

زن روز

هنرمند کیمیاکان

شهبانو در میان دو زن کرد
دستگاه روبرو با سفر تاریخی علیاحضرت



Ketabton.com

آغاز مراسم انتخاب

شوهر نمونه سال



کیوان قشنگ و آراسته بشخصیت و برزندگی شما میسازد

کیوان قشنگ و آراسته با تافت

Schwarzkopf



تافت تورنامرئی موی سر





آغاز دومین دوره

مسابقه انتخاب:

شوهر نمونه سال!

شوهر نمونه سال کسی است که میگوید: زندگی زناشویی یک اتحاد مقدس است. یک شراکت و رفاقت جاودانه است - یک فداکاری برای بهتر زیستن است.

باز هم در جستجوی شوهر نمونه سال هستیم! ... باز هم در جست و جوی شوهری هستیم خوشبخت، کاملاً خوشبخت که محیطی شاد و آرام و انسانی برای همسر و فرزندان خود بوجود آورده ، و آنان را نیز خوشبخت ساخته است . آغاز دومین دوره مسابقه «شوهر سال» را از امروز ، از همین لحظه اعلام می کنیم !

«شوهر نمونه سال» کیست ؟ ... شوهر نمونه سال ، از يك نظر بهیچوجه مردی فوق العاده نیست: نه خوشگل نه ثروتمند ، نه مردی که هرچه زنش فرمان میدهد ، اطاعت میکند ، و نه مردی که هر چه زنش میخواهد برای او میخرد! ... او يك «بابای نازنازی» نیست که بنده بچه‌های خودش باشد، و هرچه آنها میخواهند عمل کند. نه ! شوهر نمونه سال، همسری است روشنفکر و دوراندیش که به خوشبختی حال و سعادت آینده همسر و کودکان خود میاندیشد . او مردی است که پیمان و سوگند مقدس عقد و ازدواج و وفاداری را هرگز فراموش نمیکند.

شوهر نمونه سال ، يك پدر خوب و مهربان، يك همسر خوش قلب و صمیمی و دلنواز است. در يك اكلام شوهر نمونه سال مردی است که همسر او، بدون تصادف،

واژه قلب میتواند بگوید : «این مرد مرا خوشبخت کرده است! این مرد همان گمشده‌ای بود که سالها در پی او می‌گشتم ! این مرد، يك مرد واقعی است!». می‌بینید که شوهر نمونه سال بودن چندانهم دشوار نیست، زیرا در این مسابقه، تنها عواملی که در ترازوی قضاوت سبک و سنگین میشود، عوامل معنوی ، قلبی و مهر و عاطفه و انسانیت است. آیا چنین مردانی در ایران هستند؟ بلی. فراوان! ... هستند و فراوان هستند مردانی که همسران آنها، بعد از دهسال و بیست سال زندگی ، هنوز عاشقانه آنان را دوست دارند. هستند مردانی که فداکاری و گذشت آنها در برابر همسر و فرزندان به افسانه‌ها بیشتر شبیه است. این مردها، این شوهرهای نمونه را همه‌جا میتوانید ببینید ، زیرا که صفت مشترک آنها آن شعله خوشبختی است که در چشمان خودشان نیز میدرخشد.

بلی! شوهر خوب، نه تنها همسر و کودکان خود را خوشبخت میسازد، بلکه خود نیز خوشبخت است. زنانی را می‌بینیم که در دشوارترین لحظات زندگی، لبخند و امید را از دست نداده‌اند. راز خنده و امیدواری اینان چیست؟ وقتی پای صحبت‌شان بنشینید. در لابلای سخنانشان این راز بزرگ را کشف خواهید کرد: «درست است که بچهام مریض است، درست است که امسال نتوانستیم بکنار دریا برویم، درست است که کار و بارمان چندان خوب نیست، اما خدارا شکر، آری خدارا شکر که شوهر خوبی دارم!».

مادر جست‌وجوی شوهری هستیم که چنین احساسی ، چنین امید و مقاومت و سعادت به همسر خویش ببخشد! آیا چنین مردانی داریم ؟ بلی، فراوان! و شاید که شوهر نمونه سال، همسر خود شما باشد! شاید که شوهر نمونه سال، پدر خود شما باشد!

«زن‌روز» که همواره سعی داشته است برجسته - ترین چهره‌های زندگی و جامعه را از هر طبقه بمرم معرفی کند، در انتخاب شوهر نمونه سال، مخصوصاً يك قصد اصلی دارد: تشکر و سپاسگزاری از مردانی که با رفتار

بقیه در صفحه ۹۶

از رضائیه تا تهران

دنباله رپرتاژ سفر خاطر هانگیز
شهبانو به آذربایجان غربی

پیرزنی ۱۱۰ ساله به شهبانو گفت:

وقتی بتهران رفتی سلام مرا بشاه برسان!

شده ... بیاد يك ضرب المثل عمیق فرانسوی افتادم: «یکی برای همه، همه برای یکی!» شهبانو سوار اتومبیل روبات شدند و جمعیتی که در دو طرف خیابان ایستاده بود بدنبال اسکورت میدویدند... میدویدند و هیچکس و هیچ قدرتی جلودار مردم نبود. عدهای فریاد میزدند:

«خدا این زن را حفظ کند!» چند لحظه‌ای شهبانو را ندیدیم. کسی برای عریضه دادن جلو پریده بود.... اتومبیل ناگهان ترمز کرده بود و شهبانو به ته ماشین افتاده بودند. سراسنادر به آئینه جلو اتومبیل خورده و يك اتومبیل اسکورت نیز محکم به اتومبیل دیگری زده بود. همه اینها بخاطر آن بود که کسی برای دادن عریضه خود را جلو سیر اتومبیل انداخته بود.

شهبانو از روی صندلی اتومبیل بلند شدند و دوباره در جای خود قرار گرفتند: يك زن قوی هیکل جلو پریده و دست شهبانو را گرفته بود و باصرار بطرف خود می‌کشید. سنگینی اندام شهبانو بطرف زمین بود. زن دست بردار نبود و میگفت:

شهبانو! بخانه من بیا و مهمان من باش!

در نطقه پیرزن ۱۱۰ ساله‌ای از شهبانو پرسید: «تشریف میبرید تهران؟» شهبانو فرمودند: «نه میروم رضائیه!» پیرزن بسادگی گفت: «وقتی بتهران رفتی، سلام مرا بشاه برسان!»

از نطقه تارضائیه ۹۴ کیلومتر راه خاکی در پیش داریم. شهبانو در قریه «محدیار» باصرار سپاهی بپداشت آن قریه از مرکز درمانی آن قریه دیدن کردند. راه طولانی شهبانو را خسته کرده و لبهاشان خشک شده بود. يك لیوان آب خواستند و خوردند. و دوباره براه افتادیم. خدا میداند که آئینه جمعیت از کجا آمده بود. می‌گفتند:

«امروز در رضائیه هیچکس درخانه نمانده است، جز مریض‌ها و پیرزنیهای زمین گیر!» در دو طرف خیابان جای سوزن انداختن نبود. همه شهبانو را میخواستند. انگار که همه آرزوهای مردم در وجود شهبانو جمع

«یکی برای همه، همه برای یکی!..»

شاید سفر تاریخی شهبانو را به آذربایجان غربی و کردستان در این جمله عمیق بتوان خلاصه کرد. سفری که در آن بانوی اول مین ماه، باگمنام‌ترین زن روستائی صمیمانه صحبت میکرد، و از محقرانه‌ترین کلبه دهقان دیدن میکرد. در این سفر، همه دردمندان، نیازمندان و حتی بیماران، دست بسوی شهبانو دراز کرده بودند، و تنها از او درمسان درد خسود را میخواستند. برخی از جلوه‌های فراموش نشدنی این سفر پرافتخار را در شماره گذشته خواندید، و اینک دنباله این سفرنامه خواندنی:

ناگهان زنی جلو اتومبیل پرید و در حالیکه دستهای شهبانو را محکم در دست گرفته بود با لحن ملتسانه میگفت:

- نمیزارم بری، باید بخانه من بیائی و میهمان من باشی!

دختر چلاقی عریضه خود را لای دوتا گل کوبک گذاشته بود و زنی دیگر عریضه‌اش را با يك دانه سیب سرخ تقدیم شهبانو کرد.

يك كرد عكس های فرزندانش را به شهبانو نشان میدهد



يك زن جلو دويد تا عريضة بدهد



رپورتر : منصوره پیرنیا

عکسها از: باقرزافشان



«اینهمه راه اومدی نمیزارم بری ، باید بخانه من بیایی و میهمان من باشی!» همه ما از این استقبال پرشور بخود میلرزیدیم و هیچکس بفکر خودش نبود. از دور نگاهمان شهبانو را میباید . جمعیت بطرف اتموبیل هجوم میرد ، همه دست شهبانو را میطلبیدند . کم کم بمیدان شهر نزدیک شدیم . شهبانو برای جوانگونی به احساسات مردم در ایوان کاخ استانداری ظاهر شدند و برای مردم دست تکان دادند. میکروفون خراب شده بود و صدایشان بگوش مردم نمیرسید . اما از تکان دادن دست و از حرکاتشان فهمیدیم که میگویند : «مشکرم ! مشکرم از همه میهمانانوز بیایتان !»

از ساعت ۵ برنامه ها شروع شد و افتتاح تلویزیون رضائیه اولین برنامه بود و تا ساعت ۸ بعد از ظهر شهبانو برنامه دیگر داشتند . مردم میخواستند عرضه بدهند . شهبانو به دو نفر از همراهان

لطفاً ورق بزنید

شهبانو به بعضی از قراء و آبادی ها با اهلیکوپتر میرفتند - آقای علم وزیردربار شاهنشاهی و فرمانده لشکر غرب در التزام رکاب هستند.

یک دختر خردسال مورد محبت قرار می گیرد.

یک روستائی شکایتی دارد





این دختر اقلیج رابتهران فرستادند تا شاید مالمجه شود



کودکی دست بگردن شهانوانداخته و ایشان را میبوسد



مادرجوانی با شهانو دردلد میکند

سببهای سرخ برای شهانو !

اکنون به شاهبور شهر تازه ونوساخته رسیده بودیم .

نمیدانم چرا شهانو میگريستند و با يك دستمال كاغذی اشكهايشان را از گونه پاك ميگردند . لحظه‌ای بعد دخترک را دیدم : دختری که شهانو را بگریه انداخته بود . اسش رنابه بود . دختر «شيخ محمود» دستروفي است ، یازده سال دارد و فلج شده . مادرش چهار سال قبل فوت کرده . دخترک روی زمین کنار خیابان نشسته بود و چوبدستی‌هایش را درکنارش گذاشته بود . تا شهانو را دید لنگان‌لنگان جلو آمد ، و عریضه‌اش را که لای دوتاگل کوبک گذاشته بود ، به شهانو داد . شهانو گفتند : «از پدرش اجازه بگیريد و او را ببريد تهران . به پدرش هم کمک کنید !» برآستی که اینروزها هر کسی سر راه شهانو قرار بگیرد شانس آورده است ! در شاهبور سوار اتومبیل شدیم

بقیه درصفحه ۹۵

کاری بدهید که بتوانم شکم هفت سر عائله‌ام را سیر کنم و از این درد نجات پیداکنم !» شهانو دستور کمک دادند .

امروز پنج روز است که شهانو ، این مادر مهربان از بجه‌هایش دور است . يك مكالمه تلفنی و شنیدن صدای والاحضرتها هم خستگی را از تن شهانو بیرون میآورد . حرفها بلیقه بجه‌هاست :

«رضا چون من مردهای با قدرتی را دیدم که خنجر به بدنشان فرو ميگردند و هیچ نمیگفتند» و ولیعهد ميگوید : «خوش بخت مامان !»
بعد نوبت صحبت با مامان بزرگ رسید : «مامان بزرگ ! من ديشب ترا توی تلویزیون دیدم . راستی آن پسر کوچولو پایش چی شده بود ؟»
خانم دنیا جواب میدهند :

«شیطانی کرده بود واز درخت بالا رفته بود و بعد پرت شده بود و پایش شکسته بود !»

اسکورت آماده حرکت بود که شهانو چشمش باین دختر افتاد وگفتند : «بیاجلو دخترجان ! بیا جلو !» دخترک دستش را از پنجره اتومبیل بداخل برد و دست شهانو را گرفت و آنرا مدام میبوسید و من فطرات اشکش را روی دست شهانو میدیدم ، هر دو نگاه اشک‌آلود بود . دخترک چنان خوشحال بود که انگار همه دنیا را باو داده‌اند .

زنی اصرار داشت که من عریضه‌اش را بدست شهانو برسانم . وقتی ميخواست عریضه را بدهد ، به زبان آذربایجانی ميگفت : «آلاه اونی بیزه‌جوخ گورمسين!» (خدا او را از ما نگیرد) ولی منهومش برای اهل زبان دلنشین‌تر از اینست . شهانو اجازه دادند که عریضه‌ها را باز کنیم و بخوانیم ، عریضه این زنرا باز کردم نوشته بود : «کیسه‌کش حمام هستم . شش‌تا بچه دارم وشوهرمورشکست شده . پنج سال است که کار ميکنم و روزی سه تومان درمیآورم . باهایم توی آب پوسیده و استخوانهایم خشکیده ! بن

خود یعنی خانم تيمسار «هاشمی‌نژاد» و خانم «خزیمه علم» دستور دادند : «روی جیب روباو بنشینيد و از دو طرف خیابان حرکت کنید و عریضه‌های مردم را برای من جمع کنید !»

روز بعد در دیدار از بیمارستان و آموزشگاه بیماری شیر وخورشید شهانو پرسیدند : «عریضه‌گیرهایم کجا هستند ؟» هرچه اطراف را گشتیم عریضه بگیرهارا ندیدیم . یکی گفت «هنوز در خیابان‌ها مشغول جمع‌آوری عریضه‌ها هستند !» و بعد فهمیدم که آنها در دوروز ۹ هزار عریضه جمع کرده‌اند !

در خیابان يك افسر شهربانی از مردم ميخواست که برای شهانو دست بزنند ، شهانو فرمودند : «لازم نیست مردم را مجبور به دست زدن بکنيد اگر دلشان بخواهد خودشان دست ميزنند !»
در رضائیه اشکهای آن دختر ۱۷ ساله را هم بياک میآورم . دختری که مدام اشک میریخت و ميگفت : «فقط ميخواهم ببينمش ! هیچ چیز ديگر نمیخواهم !»

دررضائیه استقبال ازعلیاحضرت‌بی‌ظنیربود .



« معجزه زندگی شما چیست؟ »

یک مسابقه تازه

و خواندنی:

معجزه! معجزه!

این کلمه، يك عمر همه ما را وسوسه میکند. کدامیک از ما، بیسگام خطر و گرفتاری، بیماری، تنگدستی یا مصیبت، دست کم چند ساعتی از زندگی مان را در انتظار معجزه نگذرانده ایم؟ کدامیک از ما روزی با لحظه ای را با دل شکسته و پریشان و ناامید روبه روی ایمان و خدای بزرگ نیاورده ایم و از او طلب يك معجزه نکرده ایم؟ و اکنون از شما میخواهیم که «معجزه زندگی خودتان» را برای هزاران خواننده زرتروز شرح بدهید! برای هزاران خواننده زرتروز، از معجزه زندگی خودتان حرف بزنید، تا همه بدانند که در زندگی لحظات استثنائی، حوادث خوب، و معجزه هم وجود دارد و بیسرد دفاعی که نیروی غیبی ایمان - و دستهای نجات دهنده و شفا بخش و التیام دهنده - از آستین رویا و نابوری ها بیرون می آید و ما را از يك خطر - يك بیماری - يك ناراحتی بزرگ نجات می بخشد. آری، همه ما به نیروی رهایی بخش معجزه ایمان داریم.

شرایط مسابقه:

۱- ماجرائی که تعریف می کنید ممکن است شرح معجزه ای از زندگی خودتان یا از زندگی اقوام و دوستان و آشنایان باشد، اما در هر حال باید حقیقی و واقعی، جالب، استثنائی و شنیدنی باشد.

۲- مهلت مسابقه تا سه ماه است، یعنی تا نوزدهم آبان ماه و جوابها و نامه های بدست ما برسد.

۳- اگر مایل باشید، نیز همراه مطلبی که میفرستید، آدرس دقیق، و سن - میزان تحصیلات و شغل خودتان را هم فراموش نکنید.

۴- نوشته شما حداکثر زرتروز باشد.

۵- روی پاکت بنویسید: **تهران - خیابان فردوسی - مونسسه کیهان - مجله زرتروز - (معجزه)**

جایزه این مسابقه:

بهترین مطالبی که به هبات تحریریه زرتروز برسد، بنوبت باسم خود شما، در مجله چاپ خواهد شد.

برای سه تا از جالب ترین، عجیب ترین و استثنائی ترین معجزه زندگی، سه جایزه استثنائی هم در نظر گرفته ایم که در حقیقت سه سفر فراموش نشدنی با هواپیما است به چند شهر دیدنی و تاریخی از آسیا:

۱- جایزه برنده اول - **سفر به هندوستان افسانه ای! سفر به دهلی و کلکتہ! و دیداری**

از معابد و جنگل های حیرت انگیز شبه قاره هندوستان!

۲- جایزه برنده دوم - **سفر به عراق! سفر به کربلا و نجف اشرف!**

این سفر، در حقیقت تبریک نقد و حاضر ماست بکسی که بانگهای ایمان و خلوص نبیتی که داشته معجزه ای ناگهانی مسیر زندگی او را تغییر داده است... این سفر در عین حال فرصتی به برنده جایزه میدهد تا بیسگام زیارت از خداوند بزرگ و از ارواح مقدسین که در زندگی او معجزه ای پدید آورده اند، با خلوص نیت تشکر کند.

۳- جایزه برنده سوم - **سفر به شیراز! زادگاه حافظ و سعدی! سفر به تخت جمشید.**

سابقه جالب و شیرین «معجزه زندگی شما چیست» که در دو شماره گذشته زرتروز مطرح شد با استقبال گرم و بی نظیر خوانندگان گرامی روبرو گردید بطوریکه در هفته اول بیش از سیصد پاسخ باین مسابقه رسیده است. این نامه ها برترتیب تاریخ وصول مورد مطالعه و بررسی قرار میدهیم و جالبترین آنها را بنوبت چاپ می کنیم. اینک دو معجزه حیرت انگیز...

زندگی در غار!

همراه پسر بچه های در يك جنگل تاریک و وحشتناک پاکستان گم شده بودم. در نهایت نومییدی و انتظار برای آمدن مرگ ناگهان نجات یافتیم.



در زندگی من معجزه های زیادی اتفاق افتاده است و این جالب ترین آنهاست. سال ۱۳۳۰ بود و من در کراچی اقامت داشتم. از ایران مرتب برایم پول میفرستادند و مخارج زندگی من از این راه تأمین میشد. در خیابان صدر

کراچی يك آپارتمان سه اتاقه به ماهی ۱۵ روپیه اجاره کرده بودم. ائانه خانه را هم از يك مغازه ب مبلغ ۱۵ روپیه به کرایه گرفته بودم. من در این آپارتمان تنها زندگی میکردم و يك پسر بچه نیز کارهای خانه ام را انجام میداد.

یکروز پولم تمام شد و از ایران نیز پولی برایم نرسید. چند روزی صبر کردم چون از پول خبری نشد ناچار دونهفته فالی بزرگ گرانبهای را که از ایران برده بودم بیکي از تجار ایرانی ب مبلغ ۷۰۰ روپیه فروختم.

آنشب در خانه یکی از ایرانیان مقیم کراچی مهمان بودم. آقائی که تازه از ایران آمده بود صحبت میکرد که میخواهد خانه اش را مبله کند و احتیاج بکمک يك زن کدبانو دارد. من خواهش کردم اجازه دهد در این کار کمکتش کنم و او پس از کمی تعارف قبول کرد. صبح روز بعد بقصد انتخاب مبل و ائانه برای منزل این دوست ایرانی از خانه خارج شدم. از پولهایم که هفت اسکناس صد روپیه ای بود يك اسکناس صد روپیه ای را به صاحب مغازه زیر آپارتمان که مبلغی باو بدستکار بودم دادم و چون پول خرد نداشت قرار شد بقیه پول را در برگشتن بمن بدهد. شش اسکناس صد روپیه دیگر را در سه ماه گذاشتم و روانه شدم.

بعد از آنکه بچند فروشگاه مبل سرزدم ناگهان متوجه شدم که پولهایم در سه ماه نیست. درحالی که بدت مضطرب و ناراحت بودم بجست و جوی پولهایم پرداختن ولی هر چه بیشتر گشتم کمتر یافتیم.

غمگین و پریشان بخانه بر میگشتم که ناگهان پیام آمد که در میهمانی شب پیش خانمی تعریف میکرد که در نزدیکی راولپنڈی در محلی بنام «مشریف» بیبری زندگی میکنند که هر کس مشکلی داشته باشد باو پناه ببرد و مشکلیش به آسانی حل میشود. همانجا تصمیم گرفتم به خدمت این پیر برسیم بدون تردید بفرغ از یک ائانه ام را از آنجا کرایه کرده بودم رفتم و از او خواستم که همانروز بفرستد و ائانه را ببرد. بصاحبخانه هم اطلاع دادم که فردا آپارتمان را خالی خواهم کرد. ضمناً سرراه بقیه صد روپیه یعنی هفتاد روپیه را از مغازه زیر آپارتمان دریافت کردم و بدون معطلی ائانه مختصر خود را جمع آوری و بسته بندی کردم و بخانه یکی از دوستان ایرانیم بردم و با مانت گذاشتم.

بقیه درصفا ۹۱

آزادی زن یعنی چه؟

جواب گلی به نامه مهندس فتان

کفر درس خواندن!

نامه دوم:

دختران دبیرستان کافرند!!

گلی خان!

دختری هتم شانزده ساله که در یکی از شهرستانهای نسبتاً کوچک با خانوادهام زندگی میکنم. پدرم مردی متعصب و سختگیر است که میگوید: «دختر نباید بیشتر از شش کلاس ابتدایی درس بخواند، و بهیچدره که توانست تا بالای سر معازنه ای را بخواند و نامه ای بنویسد، کافی است. چونکه دبیرستان دختر را فاسد میکنند!!!»

من و خواهرام حتی حق انتخاب یک دوست دختر نداریم. حق نداریم بدون مادر یا مادر بزرگمان تا سر خیابان برویم. همیشه باید کتک یا جوراب و چادر مشکی بپوشیم. اگر کسی در خانه ما کلمه سینما را بزربانویاورد، وای بحالش، چونکه بعقیده پدرم، هر کس بسینما رفت، کافر است! هر کس هم دخترش را به دبیرستان فرستاد، او را بدبخت کرده است!

من سیزده ساله بودم که کلاس ششم ابتدایی را تمام کردم، و پدرم با وجود گریه و التماس و استغاثه من، اجازه نداد که به تحصیلاتم ادامه دهم. آنقدر عاشق درس بودم که نزد دختر هسالیانم که در کلاس هشتم بود، درسهای کلاس هشتم را خواندم و امتحان دادم و قبول شدم. اما در سالهای بعد، چون دیگر کسی نبود که بسن کمک کند، هرچه خودم خواندم نتوانستم بدون تجدید قبول بشوم. در عرض این چهارسال، بهر نصیبتی بود خودم را تا کلاس سوم متوسطه رسانیدم. خواهرم نیز که دوسال از من کوچکتر است، سال گذشته وقتی کلاس ششم ابتدایی را تمام کرد و بدست پدرم درخانه بازنشسته شد، و من مجبور شدم باو هم درس بدهم. حالا هر دو تایمان بدون معلم، بدون هیچ کمکی و وسیله ای، بهرجان کدنی ای شب و روز درخانه درس میخوانیم، برای اینکه من حتی اگر در بهشت هم بدون کتاب باشم، آنجا را جهنم میدانم، ولی خودتان میدانید که بدون معلم درس خواندن آسان نیست. من که در دوران ابتدایی همیشه شاگرد اول بودم، دو ماه پیش، وقتی در امتحانات مترقیه کلاس سوم دبیرستان تجدید آوردم

دندانهای مادرم، دو ماه روی بدنم میماند. اگر در انشای کتک خوردن، یک کلمه حرف بزنم، آنوقت مادرم چندان وحشیانه کتک میزند که بالاخره همسایهها دلشان بحال من میسوزد، اما آنها هم جرات ندارند یک کلمه اعتراض کنند، چونکه در اینصورت با باران فحش و ناسزاهای مادرم مواجه میشوند. مادرم آنقدر فحش داده که حالا دیگر بچههای کوچولوئی خانه هم بمن فحش میدهند. خیال نکنید که این مادر، نامادری من است. خیر، او خودش مرا زانیده، ولی حالا جلاد من شده است. این رفتار خشونت آمیز مادرم از روزی شروع شد که دختر تنهام بمن گفت: «تو چقدر خوشگلی!». همانروز مادرم موهای زیبا

و بلند را قیچی کرد و روسری رنگ و رو رفته ای برم بست و بهمه میگفت: «این دختر کلفت ماست!». شنیدنی است که همین مادر مدام به سرم فریاد میکشد که: «از بس زشتی، یک بنده خدا حاضر نیست ترا بگیرد!». پدرم هم دست کمی از مادرم ندارد. شب که بخانه میآید، از ترس تم میبارزد، و با آنکه مدام کارهای خانه را انجام میدهم، بالاخره یک چیزی را بیهانه میکند و مرا زیر باران مشت و لگد میگیرد. مادرم با وجود ده بچه، سال بسال بچه میزاید و در درس و نواختنی مرا دورا بر میکند. خودش میگوید: «چونم و باید بزرایم!» اما آخر وظیفه یک مادر، مگر فقط بچه زانیدن است؟ مادر این بچهها، در حقیقت من بدبخت هستم که در برابر کلفتی خانه و پرستاری نه بچه هر روز و هر شب پاداشم کتک است و فحش و ناسزا. من در این خانه هر روز شکنجه میبینم و شها هم کارم گریه است. در حقیقت یک زندانی محکوم باصمال شاقه هستم. دختری هتم هفده ساله که پدر و مادرش نمیکشند، حتی یک دوست دختر داشته باشد، و میگویند که: «دختر اگر دوست دختر هم داشته باشد، هرزه میشود!!»

گلی خانم! بمن رحم کنید و راهی پیش پایم بگذارید. آخر من چه گناهی کردهام که باید از درس و مدرسه و تفریح محروم بمانم، و دایه ولله بچههای مادرم بشوم و کلفت همه کاره خانه؟ خواهش میکنم بپدر و مادر من بگوئید که انصاف و مروت هم خوب چیزی است، و از آنها بپرسید که: «آیا راه و رسم پدری و مادری، ایست؟»

م - (امضاء محفوظ)

به زندگی درونی، آرزوها و ایده آل های کاملاً منطقی و انسانی دخترشان ندارند. آنها خیال می کنند که وقتی بچه را بدنیا آوردند، همه وظیفه خود را انجام داده اند. آنها بایک انسان، مثل یک شیء بیروح و بیجان رفتار می کنند، و کاملاً طبیعی است که این رفتار دور از انصاف و انسانیت، گاهی نتایجی فاجعه مانند پدید می آورد. از شما خواهش می کنم نخست باین سه نامه از سه دختر توجه کنید:

نامه اول: من لاله و پرستار ۹ بچه مادرم شدهام!

گلی خانم! شما که اینقدر مهربان هستید خواهش می کنم به درددل منم که دختری هفده ساله هستم گوش بدهید و راه حلی پیدا کنید، چونکه بخدا دیگر از این زندگی دوزخی کارد باستخوانم رسیده است. محض رضای خدا چند کلمه هم با پدر و مادرهایی که فقط بفکر زندگی خودشان هستند و بدون ترس از خدا درباره بچه هایشان بیرحمانه ظلم می کنند حرف بزنید تا شاید کمی مهربانتر شوند. گفتم که من دختری هفده ساله هستم و لایه خیال می کنید که درس میخوانم، ولی پدرم مرا از کلاس پنجم متوسطه بعد، از مدرسه بیرون آورد و گفت:

«دختر اگر بیشتر از این درس بخواند، رویش باز میشود!»

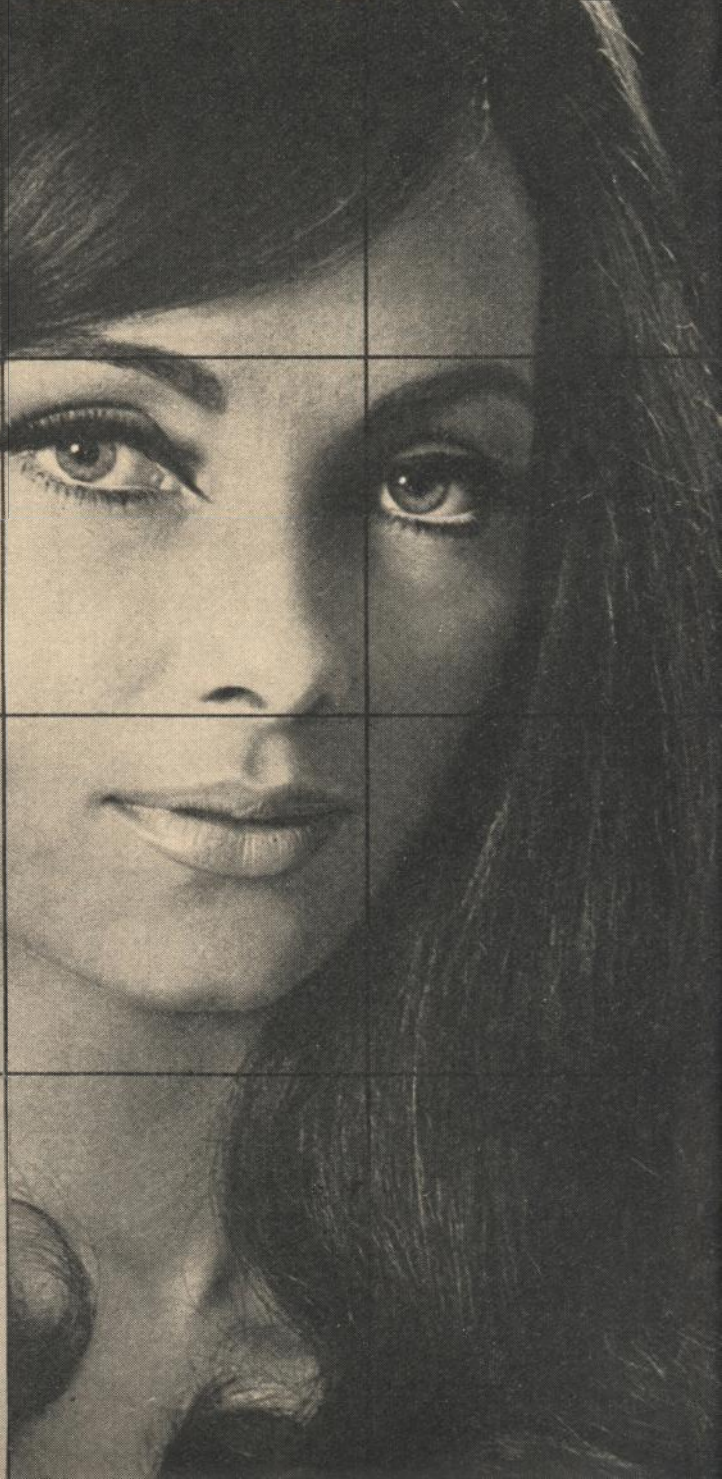
خیال می کنید حالا درخانه چه میکنم؟ شدهام کلفت خانه و لاله و پرستار ۹ بچه قد و نیمقد مادرم که خواهر و برادرهای من هستند! مادرم هر روز صبح در خانه را قفل میزند، و خودش بی سیر و سیاحت و خوشگذرانی میرود، و مرا با این ۹ بچه قد و نیمقد، در چار دیواری خانه زندانی می کند. باور کنید کم مانده است که از جیب و دود و شلوغی های این ناتهاییه دیوانه بشوم. با یک دست گهواره بچهای را تکان میدهم، و با دست دیگر بادکنک دیگری را باد می کنم، یا یکی دیگر را قلقلک میدهم. از صبح تا ظهر، صدای شیون و جیغ و فریاد و گریه این بچهها، گوشم را کمر می کند، با اینهمه جرات ندارم یک کلمه حرف بزنم، چونکه همینکه مادرم وارد خانه شد، شکوه و شکایت بچهها شروع میشود، و آنوقت چشمتان روز بد نبیند، مادرم عیافتد بچانم و تا میتوانم کتک میزند و موهايم را از ریشه میکند. باور کنید همین حالت تمام بدنم کبود است. جای

منتقدین نهضت آزادی زن میگویند:

چرا ما ایندیراگانندی و مادام کوری نداریم؟ چرا از میان زنان ایران نابغه بیرون نیامده است؟

پس زنان مالایق آزادی نیستند!! در حالیکه لطفاً برای دریافت جواب باین ایراد غیر منطقی مقاله را بخوانید

دلم میخواهد این غفته از مسأله بسیار مهمی باشا حرف بزنم که متأسفانه هنوز در بسیاری از خانواده ها، کمترین توجهی بدان ندارند. مقصودم «روابط پدر و مادرها و دخترهایشان» است. هم اکنون در مقابل من گزارش یکی از خبرنگاران مجله است که در آن گفته میشود: «هر روز بر تعداد دخترانی که از خانه فرار می کنند، افزوده می شود، بطوری که حالا مددکارهای اجتماعی دادگستری، هر هفته با ده و حتی دوازده دختر فراری مواجه هستند!» در گزارش خبرنگار دیگری میخوانم: «بر تعداد دختران جوانی که خودکشی می کنند افزوده شده است و برخی از آن ها متأسفانه، در راه بیمارستان یا چند ساعت بعد از ورود به بیمارستان می میرند!». شاید هنوز هم کسانی هستند که وقتی این خبرهای دهشتناک را می شنوند، شانه بالا میانند و میگویند: «بله، شما به دخترها رو میدهید، آنها را از لوس می کنید، و در نتیجه دخترها از خانه پدر و مادر فرار می کنند یا خودکشی می کنند!» در برابر مسأله پیچیده ای چون فرار دخترها یا خودکشی آن ها، چنین پاسخی، آسان طلبی و فرار از مسؤلیت است. کسان دیگری هم هستند که خیال می کنند وقتی دختری از خانه فرار میکند یا خودکشی می کند، حتماً یا عاشق پسر همسایه شده، یا از غم می نویسد دست برآورد و خودکشی زده است. اما حقیقت ماجرا چیز دیگری است. حقیقت اینستکه هنوز برخی از پدر و مادرهای ما، کمترین توجهی



پیغام دو تازہ

چندماہ پیش در يك
مجلس عقدکنان ناگهان
عروس درمیان بہت و
حیرت فامیل و شہود
عقد گفت : من مہریہ
نمی خواہم ، اگر مہریہ ام
بیش از يك جلد کلام اللہ
مجید باشد ، بلہ نخواہم
گفت و انتشار خیر
این عروسی در شہر شیراز
موجب تحسین و تمجید
مردم شدہ است زیرا
دختران و پسران روشن فکر
ایران خواہان آغاز نہضت
از دواجہای بدون مہریہ
و جہیزہ ہستند !



نامہ اول از آقای مهندس
«علی آبادی» و از شہر شیراز:

آقای سردبیر !

رہبر تازہ «عروس يك ميليون
تومانی» را در مجلہ «زن روز» خواندم
و بسیار تأسف خوردم. ما شنیدہ بودیم کہ
شرافت و وجدان بعضی ہا را با پول
میخرند، ولی برابر کردن عشق را با
پول ، تازہ می شنویم . بہر حال چون من
معتقدم کہ این رپورتاژ ممکن است در
ذهن بعضی از دخترها تاثیر منقسی
داشته باشد، میخواہم يك نمونہ از عروسی
دیگری را کہ در ہمین شہر ما، بدون سر
و صدا و رپورتاژ و فقط با يك جلد
کلام اللہ مجید بعنوان مہریہ ، برگذار شد،
برای خوانندگان شما و مخصوصاً دختران
جوان دم بخت شرح دہم تا بدانند کہ
بدون يك ميليون تومان مہریہ ہم میتوان
خوشبخت شد.

من این عروسی را «عروسی
فرشتگان» نام گذاشتم چون بنظرم عروس
و دامادی کہ از آنها برایتان حرف
میزنم، در روزگار ما، و در این دنیای
مادی کہ برخی ہا حتی عشق را ہم با
پول میسجند، واقعا فرشتہاند. داماد يك

اینہفتہ در میان نامہ های صندوق پست زن روز دو نامہ
جالب بیش از ہمہ میدرخشید زیرا خبر از طرز فکری
روشنفکرانہ میداد کہ در میان جوانان تحصیل کردہ امروز
کشور ہواخواہ فراوان دارد. این دو نامہ پیامی است از دو
عروس جوان کہ پیشنہاد می کنند: نہضت زناشوئی بدون
مہریہ و بدون جہیزہ و بدون نرخ گذاری روی دختران باید
ہر چہ زودتر آغاز شود تا راہ زناشوئی های صادقانہ -
عاشقانہ و انسانی بروی ہمہ جوانان باز شود . ما موافقیم
شما چطور ؟

عروس:

دختران، بیایید بدون مهریه - بدون جهیزیه - بدون شیربها و بدون نرخ گذاری بخانه شوهر برویم!!

مهندس جوان و تحصیلکرده کشور خودمان است و عروس يك دختر شیرازی است که امسال دیپلم خود را گرفت. آغاز و انجام عروسی ایندو نفر نمونه‌ای است از يك عروسی مدرن و خارج از چهار چوب سنت ها و قراردادهای پوچ و مضر آنها بعد از پسندیدن یکدیگر و توافق کامل تصمیم باز دواج گرفتند و بعد موضوع را با پدر و مادر خود در میان گذاشتند . در مراسم اجرای عقد ، فقط پدر عروس ، پدر داماد ، خواهران عروس و داماد ومن و چند نفر از دوستان خانواده عروس و داماد حضور داشتیم. آقای عاقد اول رو پیدر داماد کرد و پرسید:

« مبلغ مهریه چقدر است ؟
همه نگاهها مثل برق همدیگر را قطع کردند . چشمها یکدیگر دوخته شد ، چونکه تا آن لحظه در این مورد حرفی بمیان نیامده بود ، بالاخره پدر داماد گفت:

« مهریه اعتبار زن و مرد است ، هرچه بیشتر بهتر !!
ولی ناگهان پدر عروس گفت:
« من فقط يك جلد كلام الله مجید پیشنهاد می‌کنم !
آقای عاقد خطاب به داماد سؤال کرد:

« خوبست ؟ حضرت فاطمه علیها سلام و بزرگان دین ما هم ، همینطور رفتار کرده‌اند.

ولی داماد در میان بهت و تعجب همه گفت:

« هر چند که به عظمت قرآن متعریفم ، ولی مهریه هرچه بیشتر باشد بهتر ! اصلا بهتر است که خود عروس خانم مهریه خودشان را تعیین کنند !
حالا دیگر مذاکرات به لحظه حساس خود رسیده بود . عروس دهان گشود و گفت:

« با اجازه بابا و آقای (....) پدیر داماد عرض میکنم که من چون مرد ایده‌آل خود را یافته‌ام و تا عمر دارم و هرچه پیش آید ، از او جدا نخواهم شد ، پیشنهادی دارم که اگر قبول نشود ، بله نخواهم گفت. با اجازه از بزرگترها و پدر خودم عرض میکنم که اگر مهریه‌ام بیش از يك جلد كلام الله مجید باشد ، بله نخواهم گفت !!».

ناگهان مجلس رنگ و شوری دیگر گرفت. همه بی‌اختیار کف زدند. درنگاه همه حس تحسین و احترام نسبت به فهم و آگاهی عروس نوزده ساله را آشکارا میدیدیم.
آقای عاقد از همه خوشحالتر بود

و میگفت: «زمانه ما چه عجایی دارد! آفرین دختر ! بارک‌الله دختر ! شیر مادر حالات باشد !».

آقای سردبیر ! مطمئنم که آن روز عروس هر میلی را پیشنهاد میکرد ، دوست مهندس من میپذیرفت ، چون او مرد مغروری است و سر حرف خود میایستد . ولی او هم که عاشقانه نامزد خود را مینگرست ، گفت:

« حالا که اینطور است منم موافقم که در وصلت ما ، مادیات وحشی یکشاهی بعنوان شیربها و جهیز و غیره رد و بدل نشود.

در این وصلت ، میان عروس و داماد فقط يك حلقه ساده و دو قلب رد و بدل شد . در حالیکه هر دو خانواده قادر به اجرای کلیه مراسم زائد و پر خرج هم بودند . اما در جشن عروسی آنها هم فقط در حدود بیست نفر از نزدیکان وابسته دو خانواده شرکت کردند و مراسمی که مجلس جشن سرور بود نه مجلسی برای راضی کردن خاله‌خانجایی و دروهمسایه . اکنون نه ماه از ازدواج این دو فرشته میگذرد. ایام نوروز در خوزستان بودند و بتازگی از سفر دریا برگشته‌اند و خوشبختانه در انتظار کودکی هم هستند که سعادتشان را کاملتر خواهد کرد.

آقای سردبیر ! من نویسنده نیستم و ماجرا را خیلی ساده نوشتم ، ولی واقعا باید شهادت این عروس و داماد را ستود که همه سنتها را شکستند ، پیشرو شدند ، و روشنفکرانه عمل کردند. حالا آنها در اثر عدم توجه به انتقادات و حرف های پوچ عده‌ای کهنه پرست ، زندگی بی - دغدغهای دارند.

دوستان و همکاران بنده ، و از جمله خود نگارنده هم ، آرزوی يك چنین ازدواجی را داریم ، اما کوی آن دختر شجاع که مثل این عروس نوزده ساله فکر کند ؟

شاید برایتان شنیدنی باشد که بعد از نه ماه زندگی مشترک نظر داماد را که هیچ رازی را از من پنهان نمیکند ، و بشنوید . او میگوید :

«ما هم مثل هر زن و شوهر جوان دیگری ، گاهی اختلافات کوچکی داریم ، ولی بهر حال خوشبختیم و خوشحال. زخم با انتخاب كلام الله مجید بضمون مهریه ، پایه این خوشبختی را محکمتر ساخت. زیرا اگر مهریه او هر چقدر هم بود ، خدانکرده در صورت اختلاف ، او را طلاق میدادم و مهریه اش را میپرداختم ، ولی او قرآن مجید ، کلام خداوند

را میان من و خودش قاضی و داور قرار داده ، و مرا در قسید اخلاقی عجیبی گذاشته است . هر بار که به زندگی خودمان فکر میکنم ، در برابر عظمت قرآن که بلافاصله بیادم میافتد ، احساس مسئولیت بیشتری میکنم . هرگز پول و اسکناس و جهیز و مهریه و هیچگونه تفهد مالی و مادی نمیتوانست این احساس را در دل من بوجود آورد !!

آقای سردبیر ! خواهش میکنم در برابر آن دو صفحه رپورتاژ «عروس يك میلیون تومانی » این رپورتاژ کوتاه را هم در دو ستون چاپ کنید تا هم مایه امید ما جوانان مجرد باشد ، و هم مایه عبرت دختران جوان و دم‌بخت !
ارادتمند - مهندس علی آبادی



نامه دوم از يك دختر دم‌بخت

مجله زن‌روز:
من دختری ۲۳ ساله و دیپلمه از خانواده متوسطی هستم که تایک‌ماه دیگر با يك جلد كلام الله مجید بعنوان مهریه بخانه بخت خواهم رفت و از شما خواهش میکنم حالا که خبر عروسی دختران يك میلیون تومانی را درج می‌کنید خبر نامزدی و عروسی دخترانی را هم چاپ کنید که عشق و شراکت در زندگی را با زور و قدرت پول در نمی‌آمیزند.
من در سه سال اخیر - قبل از این که عقل ب سرم بیاید و تصمیم انفلایسی خود را بگیرم سه خواستگار را از دست دادم. میدانید برای چی؟ برای چانه زدن بر سرمهریه بیشتر ، برای اینکه پدر و مادرم معتقد بودند که مهریه دختر ما کمتر از دوست هزار تومان نباید باشد! خود منم اول تحت تاثیر حرفهای پدر و مادرم بودم که مثلا نمی‌شنیدند و می‌گفتند : «دختر خالوات ، صد هزار تومان مهریه‌دارد ... دختر دانی ات ، با صد و پنجاه هزار تومان بخانه شوهر رفت. تو که از آنها خوشگلتری و بهتر ، چرا باید مفت بخانه شوهر بروی !؟ مگر ما تورا سر راه پیدا کرده‌ایم ؟» بلی ، خلاصه منم هندوانه زیر بغل ما میگذاشتند و نتیجه اش برانند و فراری دادن خواستگارا بود . اولی که يك مهندس بود ، صاف و پوست کنده پیدم گفت: «بهرتر است دخترتان را بکروز برید سر چهار راه اسلامبول و يك تابلو هم بگردنش آویزان کنید و روی آن بنویسید: حراج! حراج واقعی!» دومی که يك تاجر جوان بازار بود ، به

پدرم گفت: «قربان ! شما بهتر است دختر دوست هزار تومانی‌تان را بیکي از بانکها بسپريد و نزولش را بگيريد!» سومی که يك دبیر بود ، گفت: «ما نیستیم آقا ! من بیجسه‌های مردم درس میدهم که بزرگترین ثروت جهان ، خود انسانست ، و حاضر نیستیم خودم ، روی زخم نرخ بگذارم!».

در یکسال اخیر دیگر از خواستگار خبری نبود. چهارمین خواستگار همین دو ماه پیش پیدا شد و من دیگر کاملا نویمید بودم. تصادفا چند روز پیش درمجلس شش ماجرای «عروس يك میلیون تومانی» را خواندم . راستش را بخواهید همین عنوان مطلب ، خیلی چیزها را بمن آموخت. با خودم گفتم: «خوب! پس عروس دارم. تا عروس! عروس يك میلیون تومانی ، عروس بانصد هزار تومانی ! عروس دوست هزار تومانی» . طبیعی است که اول سعی کردم میزان سعادت و خوشبختی آینده این عروس‌ها را بحساب میزان مهریه‌هایشان محک بزنم ، اما اینقدر شعور دارم که خودم را گول نزنم . فکر کردم و دیدم هزاران زن و مرد صمیمانه با یکدیگر زندگی می‌کنند در حالیکه مهریشان گاهی از هزار تومن و حتی صد تومن بیشتر نیست . فکر کردم و دیدم صدها نفر از همین عروسهای دوست هزار تومانی هم ، بالاخره زده یا پایشان به محضر طلاق کشیده شده است. بعد سعی کردم معیاری سوای پول برای عشق و محبت و سعادت خانوادگی پیداکنم ، چون زندگی بمن یاد داده است که پول معیار سعادت نیست. خلاصه بعد از دو روز فکر و اندیشه شبانه روزی ، وقتی خانواده داماد باصلاح برای پله برون بخانه ما آمدند ، و باز صحبت مهریه پیش آمد ، دیگر دل پدیرا زدم و خودم وارد محفل ریش سفیدهای دو خانواده دیگر که جور دختری است ! جالب اینستکه این دفعه خانواده داماد سر مهریه سر اصرار داشتند. دانی بزرگ داماد میگفت: «خانم ! ما به نجابت و پاکي و شرافت شما و خانواده‌تان ایمان داریم. خیلی در باره‌تان تحقیق کرده‌ایم ، ولی اگر بی - مهریه شما را وارد خانواده‌مان بکنیم ، مردم خیال های بدی می‌کنند!» اما من دیگر تصمیم خودم را گرفته بودم و بخود خواستگار هم صاف و پوست کنده گفتم که: «میخواهم مرد مردانه بمن بگویند که میخواهید بامن زندگی کنید یا نه ؟

بقیه در صفحه ۹۴

اوا

يك (رمان - بیوگرافی) هیجان انگیز

نظیر این سرگذشت را هرگز در مطبوعات

فارسی نخوانده‌اید

داستان حیرت انگیز
عجیب‌ترین زن قرن
بیستم!
زنی که دختر يك كلفت
بود، و بمقام ژاندارك
قرن بیستم رسید!

خلاصه شماره‌های گذشته :

«اوا» دختری يك كلفت بود ... دختری كه نمره عشق نامشروع مادرش بود با يك ارباب و مالك متوسط . كودكی اش در فقر كامل گذشت . سه خواهرش ، هر سه شوهر كردند ولی او در شانزده سالگی شهر و دهكده كوچك را ترك كرد و به «پوتنوس آیرس» پایتخت آرژانتین آمد . در آنجا ، هفتدها و ماهها ، سرگردان میگشت تا ستاره سینما و تاتر بشود: ستاره‌ای مثل چین هارلو! ولی همه جا با او میگفتند : «قد شما کوتاهست خانم ! صدای شما خشن است خانم !» . سرانجام يك روز اویتا تصمیم گرفت به هالیوود برود ، و بخت خود را در آنجا بیازماید...

در یکی از گرمترین روزهای تابستان ۱۹۳۹ ، اویتا ، راه هالیوود را در پیش گرفت ... او درست حال بیمار غیرقابل علاجی را داشت که همه دکترها باو گفته‌اند: «از دست ما برای شما کاری ساخته نیست!» و حالا بسوی هالیوود میرفت تا بلکه در این معبد ستارگان ، معجزه‌ای رخ دهد.

معجزه ! بلی ، هزاران دختر از چهار گوشه جهان در انتظار يك معجزه به هالیوود میرفتند ، ولی با دست و قلب خالی برمیگشتند . اما اویتا امیدوار بود . کمپانی «مترو گلدوین مایر» يك فیلم موزیکال میساخت که حوادث آن در آرژانتین میگشت . و بیستم جهت یکی از دلایل خود را به آرژانتین فرستاده بود تا عده‌ای را استخدام کند...
در هالیوود همیشه اویتا وارد استودیوی عسکرداری مترو گلدوین مایر شد، و دهها پروژکتور را در گوشه کناری استودیو دید، با خود گفت : «این دفعه دیگر پیروز شدی اویتا!» نیم ساعت تمام از او عکس برداشتند ، و بعد گفتند : «فردا به معاون هنری آقای رئیس مراجعه کنید!»
فردا ! فردا ! .. آه که این فردا چقدر دیر رسید ! .. تمام آن شب را ، اویتا بیدار ماند . سینه دم یادش آمد که از بیست و چهار ساعت پیش ، حتی يك تکه غذا نخورده است ، ولی چه اهمیتی داشت؟ او در آستانه پیروزی بود . ساعت ده صبح باید به استودیو میرفت . از ساعت نه دیگر نمیتوانست به ساعت نگاه کند ، زیرا احساس میکرد که هر ثانیه درازتر از يك ساعت شده است . سرانجام ساعت ده فرا رسید . اکتون اویتا در استودیوی فیلم برداری مترو گلدوین مایر و در حضور معاون آقای رئیس نشسته بود .

آقای معاون بیش از صد عکس از اویتا را روی میز خود ریخته بود ، و بالبدنی مرموز آنها را مینگریست . سرانجام سیگار برگ درشت و معطر خود را خاموش کرد و گفت :
— خانم ! عکسهای شما بسیاری از نواقص جسمی شما را نشان میدهد . باید در چهره شما تغییری بدهیم !





پروان زنی با هزار مجسمه!

تغییرات؟ مثلا چه تغییراتی؟
دندانهایان را اصلاح کنیم... بینی شما هم بینی خوشگلی نیست... باید...
بینی خودتان هم چندان خوشگل نیست آقای معاون!

درست است... اما من که نمیخواهم ستاره بشوم! علاوه بر آنچه گفتیم شما باید راه رفتن و حرف زدن و خندیدن را هم یاد بگیرید!

با خندیدن موافقم!
ولی حتی خنده او تا هم خنده سینمایی نبود! آرایشگران و کارگردانان مترو گلدوین ما بر، او را نه مثل یک انسان، بلکه مثل یک تکه خمیر نگاه میکردند که باید از آن انسان تازه‌ای ساخت. ولی او تا دختری نبود که شود از او یک غرولک سینمایی ساخت. همان روز چهارم ورود به هالیوود بود که معاون آقای رئیس استودیو با او گفت:

خیال میکنم شما باید گروهیان سریوی دریائی بشوید خانم نه ستاره سینما! بجای راه رفتن، رژه میروید! بجای حرف زدن، فریاد میکشید! و لبخندان مردهارا میترساند! مناسقم که در ارتش هنوز زهنهارا نمی‌پذیرند، و گر نه شما گروهیان خوبی میشدید خانم! ..

گروهیان او تا، همانروز تلگرافی به مادرش زد: «برایم پول بفرستد عمام! پول شام امشب و بلیط برگشت فردا را!»... سی‌ساعت بعد، او تا باز در خیابانهای بولونوس آیرس، سرگردان میگفت... چهار ساعت از نیمه شب میگفت... بر سر بیچ یک کوچه صدای قهقهه‌هایی دیوانوار و آهنگ تانگو شنید. از پنجره‌ایکه بکوچه باز میشد، درون خانه را نگریست. مردان مست و شکم‌گنده با زنان مست‌تر از خود مریضیدند! دو کولته پوش‌های معطر با اسفونگینگ‌پوش‌های گل‌طاس! فاصله آنها از او تا، جز یک پنجره کوچک نبود، ولی او تا اکنون حقیقت تلخ را دریافته بود: «بیهوده میکوشی که میان این شکم گنده‌ها جانی برای خودت پیدا کنی او تا! آنها ترا طرد خواهند کرد! بسوی مردم برگرد! بسوی مردمی که از میان آنها برخاسته‌ای! مردمی که بینی دراز تو وقد کوتاها را مسخره خواهند کرد! ..»

کشنهای باشنه‌بلندش را در آورد، و دیوانوار بسوی ساحل دریا دوید: آنجا که پابرهنه‌ها میزیستند... میدوید... عکسهای سینمایی خود را که تنها سوقاتی هالیوود بود، با خشم و غضب پاره میکرد و بدست باد سحرگامی میسپرد!

از فردای آتش، او تا در میان کسانی میزیست که تا آنروز از آنها متنفر بود... با پابرهنه‌ها در کنار دریا، در میخانه‌های دود زده و تارک میرقصید... از شراب تلخ و ارزاقیمت آنها مینوشید... مست میکرد و فریاد میکشید: «بسلا متی گرسنه‌ها! بسلا متی خودمان!» چنان به زبان مخصوص جاهل‌های بندر حرف میزد که همه از او حساب میبردند. همه میدانستند که او تا از خمیره دیگری است...

اکنون او تا در اتاق محقری، در همان ساحل دریا، با دختر جوانی بنام «آمیرو» زندگی میکرد. آن دو، فقط یک اتاق محقر داشتند. هر دو هیچ‌جسماله بودند، و هر دو در عطش ستاره سینما شدن میسوختند. او تا، دیگر این امید را از دست داده بود، ولی «آمیرو» که قد بلندتر، خوشگل‌تر و شاداب‌تر از او بود، هنوز امیدوار بود. او تا، این دختر مهربان را از ته دل دوست داشت، و با او میگفت:

«آمیرو! تو مثل من نیستی! تو میتوانی برای هر مردی یک زن کدبانو باشی! تو از رخت شستن و جارو زدن و وصله‌پوشی کردن خوش میآیید. همیشه آواز میخوانی! همیشه میخوانی...»
— برای اینکه من زندگی را دوست دارم او تا! نامه کوچکی که از یک دوست میبرد، آواز یک فناری و پرواز یک گنجشک، قلب را از ضادی سرشار میسازد...
— آه اگر تو نبود، نمی‌دانم سر نوشت من بکجا میانجامید! تو فرشته نگهبان من شده‌ای آمیرو!

آری، آمیرو، که قلبش از مهربانی سرشار بود، فرشته نگهبان او تا شده بود. باو جرات میداد. حتی دست و پروز او را می‌بست... حتی لقمه دردها و او میگذاشت! آمیرو، روح این اتاق محقر، پرنده آوازخوان آن بود! او تا در کنار پابرهنگان نیز خوشبخت نبود. نوییدانه

از خود میپرسید: «پس جای من در این جهان بزرگ کجا است؟ نه در میان اشراف، نه در میان گرسنگان! پس کجا؟ کجا؟ کجا؟». بغض گلویش را میگرفت، و جرعه‌ای آب هم از گلویش پائین نمی‌رفت. آمیرو زمزمه‌کنان، بی‌الینش مشتافت!

— او تا! او تا جان! امروز دیگر باید حتما یک چیزی بخوری! آخر دوروز است که چیزی نخورده‌ای!

— گرسنه‌ام نیست آمیرو! می‌ترسم مثل مادرم جاق بشوم!

— آوه، زنه‌ای جاق همه‌شان مهربانند. باید یک چیزی بخوری! می‌خواهی چی برایم بپزم؟

او تا چهره‌اش را میان دستهایش پنهان میکرد و میگفت: جواب نداد. آمیرو مانوی خود را روی شانه‌های عریان او تا می‌کشید و ناگهان غیث میزد. چند لحظه بعد وقتی بر میگشت، برای او تا زیتون تازه و کسرو خریده بود. او تا تسلیم مهربانی معصومانه او میشد و بالاخره غذا میخورد. دو دوست، هر شب بعد از سرگردانی های پریشان‌کننده در شهر، باین اتاق کوچک بر می‌گشتند و از امیدهای ناچیز و نومیدیهایی بسیار خود، با یکدیگر سخن می‌گفتند: آری امیدهای کوچک و نومیدیهایی بزرگ دو دختر هیچ‌جمله ساله که گوئی گردش کره میگرد، هر دو را گیج کرده بود... آمیرو، یکبار، در نقش بسیار کوچکی، و در یک فیلم درجه سه بازی کرده بود. کارگردان گمنام این فیلم باو وعده داده بود که دوباره نقش‌های بزرگتری به آمیرو خواهد داد. طفلک هر شب در خواب میدید که در نقش ملکه کاترین کبیر، کلتوباترا، و ژوزفین بازی میکند، و با مینا لاروینا، هر روز درست سر وقت، در محل ملاقات با کارگردان گمنام حاضر میشد.

لیکن همه رویاهای شایه تعبیر خوشی ندارند... شی «آمیرو»ی مهربان، گریه‌کنان و پریشان، بخانه آمد... او تا، مثل همیشه، خسته و نومید روی تخت خواب کهنه خود خوابیده بود. آمیرو، خود را بروی او انداخت، و در حالیکه چون کودکی یتیم میگریست، فریاد زد:

— او تا! من بدبخت شدم! من حامله شده‌ام!

او تا هنوز در خواب بود. آمیرو، گیسوان او را بدست گرفت و با اشکهای خود آنها را شست:

— او تا! صدای مرا میشنوی؟ من بدبخت شدم! من حامله‌ام! او تا پاسخ نداد. آمیرو، چهره خواب‌آلوده او تا را در میان دو دست خود گرفت و فریاد زد: — او تا! تو که اینقدر ناهربان نبودی! با من حرف بزن! محض رضای خدا یک کلمه با من حرف بزن! بگو چکتم؟

در رنگ بریدگی چهره او تا، چیزی بود که آمیرو را بوحت میانداخت. یک لحظه نگاهش در کف دستهای لاغر او بیچند قرق افتاد، و از وحشت فریاد کشید: — خدای من! او تا خودکشی کرده! او تا بیدار شو! مرا تنها نگذار! او تا! او تا! او تا! ...»

دختران ساحل صدای فریاد آمیرو دودیدند و خود را با تاق محقر رساندند. جاهل های بندر، جسم نیمه جان او تا را روی دستهای خود گرفتند و او را به بیمارستان رساندند... تنها سی‌وشش ساعت بعد بود که او تا چشمان خسته خود را گشود... آمیرو نیز سی‌وشش ساعت بر بالین او بیدار مانده بود. در این مدت فاجعه زندگی خودش را یکسر فراموش کرده بود، ولی شب بعد، همه چیز را برای او تا تعریف کرد. او تا که هنوز بسختی حرف میزد، گفت:

— خوب، دوست مهربان من! حالا میخواهی چه کنی؟ میخواهی نقش یک مادر بدبخت را بازی کنی یا نقش ملکه کاترین را؟! ...»

— نمیدانم او تا! نمیدانم! ... — باید همین فردا بروی نزد این کارگردان احسب و ماجرا را باو بگوئی! باید او را راضی کنی که با تو ازدواج کند! میخواهی؟ او باید حتما با تو ازدواج کند! بخاطر بچه‌ها اینکار را نکن، و گر نه... و گر نه روزی او را هم مثل من حرامزاده صدا خواهند کرد... و آنوقت یک عمر راحت نخواهد خوابید...
فردای آنروز، آمیرو، بیراهن لاله وطلائی خود را که همیشه در کمد خویش

جذابیت یا

چرا بعضی از زنها درعین زشتی ، مورد توجه اطرافیان خود هستند و هرگز دور و بر آنها خلوت و عاری از محبت نیست؟

این روانشناس برجستہ ژاپنی در این مقاله جالب و آموزندہ صفات و عاداتی را کہ باعث جذابیت و دلربائی زن میشود بہ تفصیل شرح دادہ است . این مقالہ بطور اختصاصی برای «زن روز» و خانمهای ایرانی تہیہ شدہ است .

کلمہ «جذابیت» بہ احتمال قوی مترادف «آن» است کہ حافظ در شعر معروف خود (بنده طلعت آن باشی کہ «آنی» دارد) آورده است . زیبائی ظاہر، یعنی اندام زیبا و گیسوان لفظان و چشم خمار و قابل تحسین هستند ، اما بشرطی کہ با جذابیت و زنانگی خاصی آمیختہ باشند .

طراحان و مد سازان زیبائی صورت و اندام زن را طوری تشریح میکنند کہ انگار فقط باید بندہ ظاہر بود و حال آنکہ شخصیت درونی، رفتار و حرکات ، عادات و نحوه نشست و برخاست ہر زن است کہ رمز جاذبہ اوست و میتواند او را از دیگران متمایز کند . این همان چیزی است کہ «آن» یا «جذابیت» نامیدہ شدہ است .

ہمین جذابیت و درخشندگی و گرمی است کہ گاہی اوقات بیک قیافہ زشت و نازیبا لطفی میدہد کہ انسان را بی اختیار بسویش میکشد و مہر و محبتی عمیق در دل بینندہ ایجاد میکند . شعرا و نویسندگان اغلب از این جذابیت حرف زدہ اند و ہر یک بہ نوعی آنرا بیان کردہ اند . باین چند نقل قول توجہ فرمائید:

«بمحض دیدن او مغلوب شدم و چون حریف شکست خوردہ ای

تسلیم گشتم . او جذاب بود ، جذابیتی کہ طبیعت در وجودش بہ ودیہ گذاشتہ بود تا در یک لحظہ قلب مرا برآید.»
«ژان ژاک روسو»

«چشمانش چون آب چشمہ شفاف بودند ، لبانش باریک و بوسہ طلب اما او یک گیرائی دیگر داشت، یک گیرائی مرموز کہ نظیرش را در هیچ زنی تا بآن روز ندیدہ بودم.»
«لویی آراگون»

«کمی نوک زبانی حرف میزد ، آنقدر کم و غیر محسوس کہ صد چندان بجذابیتش افزودہ می گشت.»
«مارتین روگلود»

«اگر زن زشتی مورد عشق و علاقہ شخصی واقع شد بدو دلیل است . یا اینکه عاشق مرد ضعیفی است و یا اینکه رازی مہم در وجود زن نهفته است . رازی بنام جذابیت کہ صد برابر زیبائی اثر دارد.»

«لابرور»

چگونه میتوان جذاب بود؟

روانشناسان در جت و جوی «آن» و «جذابیت» بہ راہ و بیراہہ فراوان رفتہ اند و برای اینکه حدود و تفسیر آنرا تعیین کنند و معنی و قاعدہ ای برای آن بترانند دست بانواع واقعا کوششہا زدہ اند و نتیجہ ہمہ این تلاشہا شاید چنین باشد کہ: هیچکس بطور مصنوعی نمی تواند جذابیت در خود بوجود آورد . جذابیت مجموعہ ایست از یک سلسلہ عادات، حرکات و صفات خوب کہ آمیزش آنها با ہم جوہر «آن» و جذابیت را در وجود زن بوجود می آورد و نفوذ و محبت او را در محیط خود پایدار میسازد .

اما بعقیدہ پروفیسور «مارتین وانگ» روانشناس ژاپنی : جذابیت طبیعی و فطری ہوتہ گلی است کہ می تواند ہمیشہ سالم و معطر و چشمگیر باشد یا بر اثر آفات و سمومی بعیرد و یا مریض جلوه کند . عادات و رفتارہائی ہستند کہ موجب برق و جلای جذابیت در زن میشوند : و گاہ زن غیر جذاب را ہمین عادات و صفات بسرحد جذابیت و نفوذ در دیگران می کشاند . بنظر من عادات و صفات و حرکاتی کہ اکنون شرح میدہم می تواند ہر زنی را دو صد چندان جذاب جلوه دہد .



آیا هر زن و دختری
می تواند جذاب و دلربا
باشد؟ بله - اما چطور؟

«آن» چیست؟



صدای خوب

صدا گل زیبایی است.

(ضرب المثل یونانی)

صدای شما قبل از هر چیز میتواند نظر اطرافیان را بسوی شما جلب کند. اگر صدای خوش آهنگ و خوبی دارید چه بهتر، در غیر اینصورت نباید مایوس و نگران باشید. دقت کنید خوب صحبت کنید. آهسته و آرام حرف بزنید. لغات را شمرده بیان کنید. صدای یک زن برای جلب توجه کردن باید ملایم باشد و اثری از خشم و عجله و خجالت یا گستاخی در آن وجود نداشته باشد....

لهجه داشتن بدترین عیب برای یک صدای زیباست. نواک زبانی حرف زدن، لکنت داشتن و من و من کردن نیز عیوب دیگر هستند که خوشبختانه همه آنها با تمرین و معالجه خوب میشوند و از بین میروند.

اگر نقصی در حرف زدن خود احساس میکنید تصمیم جدی برای برطرف کردن آن بگیرید و روزی چند ساعت در تنهایی یا صدای بلند کتاب های خوش انشاء بخوانید و تمرین کنید که خجالت نکشید و با قدرت تمام حرف بزنید - خیلی زود نتیجه خواهید گرفت.

لبخند زیبا

«ملاحظه یک لبخند، چقدر زیباتر از خود زیبایی است».

(لافونتن)

از نظر یک زیبایی شناس، لبخند باعث برق زدن چشمها، تغییر محسوس خطوط صورت، چین خوردن گوشه چشمها با حالتی شاد و زنده، نیمه باز شدن لبها و پدیدار گشتن قسمتی از دندانها میشود.

از نظر یک روانشناس لبخند نشانه ای از شخصیت و اخلاق حمیده انسان است که در نظر بیننده معنای دوستی و پاکدلی دارد که تبلیغ رفاقت می کند و انسانها را بهم مرتبط میسازد. لبخند زدن استعداد میخواهد و نشانه غنی بودن باطن فرد است. برای جلب محبت دیگران و کشتن حس ترحم و یا تحقیر آنها نسبت بخودتان لبخند بزنید.

متاسفانه لبخند زدن چیزی نیست که ما بتوانیم بشما یاد بدهیم، چون خنده باید از ته دل برآید و واقعا از شغف درون حکایت کند. این بدست خود شماست. زندگی را سخت نگیرید - فقط به مشکلات و غمها نجسید و از خوشبختی ها و زیباییها و خوبی های زندگی هم لذت ببرید و هرگاه دلتان خواست بخندید،

بقیه در صفحه ۸۰

چهل طوطی

معجزه زندگی من ..

فرستنده سرگذشت :
رضا سمسار
نویسنده: شب‌دین

با سردبیر مجله گفت و گوئی داشتیم در این زمینه که خوانندگان برای موضوع جدیدی که تحت عنوان معجزه گنوده‌ایم چگونه مطالبی بفرستند و چنان بنویسند که پسند هیئت‌دوران قرار بگیرد. در این مورد نیز ما انتظار نداریم برایمان نویسندگی کنید و ریزه‌کاری‌های این کار را رعایت فرمائید فقط خواهش ما اینست که از موضوع خارج نشوید. طوری بنویسید که برای مافهوم باشد. دبیران نویسندگان مجله خود وظیفه تنظیم مطالب را بعد می‌گیرند. برای نمونه این هفته دو مطلب برای چهل طوطی انتخاب کرده‌ایم که به علاقه‌مندان این صفحه راضی باشند وهم برای نویسندگان معجزه دو نمونه بستم داده باشیم. همانطور که ملاحظه می‌کنید زمینه اصل مطالب معجزه است و در نهایت حقیقت از زندگی روزمره مردم گرفته شده. پس شما نیز توجه داشته باشید که اگر برای صفحه «معجزه» میخواهید مطلبی بفرستید زمینه اصلی موضوع راگم نکنید. متشکریم.



بودم که کلاه سرم نگذارند و پابوشی برای من درست نکنند. سه چهار ماهی گذشت. هم خودم از قبول امور مالی امتناع می‌ورزیدم و هم آنها که سوابق مرا شنیده بودند سعی داشتند کارهایی را که بنحوی احتمال دزدی وسوء استفاده در آن هست بین محول نکنند.

لیکن بدبختی در کمین من بود. یکروز رئیس شرکت مرا احضار کرد و گفت: آقا رضا. امروز تحویل‌دارم و مریضه و نیومه. دکتر رفته اونو دیده و توصیه کرده که سه چهارروز استراحت بکنه. به مقداری کارهاشو من تقسیم کردم. باشما کار مهمی ندارم اما به وظیفه‌ای هست که کسی دیگه نمیتونه انجام بده. کارمنداوم چند نفر ماموریت خارج از تهران رفتن. به این عمده هام نمیتونم اعتماد کنم. باوگفتم:

— بفرمالین. من در خدمتگزاری حاضریم. دلم میخواود خلاف آنچه رو که در اطراف من میگن ثابت کنم.

— انشاء الله که بتونین ثابت کنین. بهرحال خیلی مراقب باشین. من به چک می‌نویسم. همین آلائه میرین بانک بازرگانی مرکز. هنوز بانک و اوزه. چکو نقد می‌کنین و باخودتون میرین خونه.

— چرا نیارم اینجا؟

— اینجا کسی نیس. منم الان میرم. آخر هفته. صبح زود پولو ببرین باین آدرس میدین بیه شخصی بنام ... اون آقا به کبریت کتابی بغلی که من خودم پشتو امضاء کردم بعنوان رسید بهتون میدم میارین میدین بن.

فهمیدم که پول را بعنوان رشوه میخواهد بدهد. شرکتهای ملی از این رشوه‌ها زیاد میدهند و چشم گوش من پسر بود. چک و آدرس را گرفتم و پریدم روی دوچرخه و حرکت کردم. آخر وقت ساعت کار بعد از ظهر بانک بود. اگر کمی دیرتر می‌رسیدم باجه‌ها تعطیل میشد. نفس‌زنان خود را رسانیدم و چک را که بیست هزار تومان بود نقد کردم و در کیف دستی خود گذاشتم و به‌ترت کند دوچرخه بستم. ترکت بند دوچرخه هم فتر داشت و هم یک قطعه لاستیک تاخوره و تاب داده و محکم که هرچرا آنجای نهادم نمیافتاد.

بطرف خانه حرکت کردم. درراه بر میگشتم و سایه کیف را میدیدم و مطمئن میشدم که در جای خود باقی است. خیابان چراغ برق را تا سرچشمه پیچیدم. در چهارراه سرچشمه نیز یکبار برگشتم و کیف را بادست محکم کردم که ایگاش نکرده‌بوم. همین عمل من سبب شد که کیف جابجا شود و کمی دورتر بیفتد.

خانه ما نزدیک سرطوبله سابق نایب‌السلطنه در خیابان ایران بود. جلو

این بار یک دزد ناباک دیگر کلید انبار مرا ساخته بود و شبانه محتویات انبار را سرقت می‌کرد و میرسد. نمیتونستم باگربه وزاری و التماس و قسم خوردن وحشی باقرانی کردن بجهایم اتهامات وارد کنم و باخلاف آنرا به ثبوت برسانم. از من دلیل می‌خواستند و دلیلی برای ارائه نداشتم.

سگ‌ردان کوچو و بازار شدو بچه‌هاو همسر گرسه ماندند. سه پسر دبیرستانی یک دختر دبستانی و یک طفل چهارساله، مادرم و همسر شها هشت نفر دور سفره می‌نشستند. هشت دهان گرسنه برای بلعیدن غذا باز میشد و شانزده دست برای پاره کردن نان دراز میگرددید. چکنم؟ تصمیم گرفتم خودم را بکنم و این تصمیم موقعی استحکام و قوت یافت که آخرین اسکناس ذخیره را نیز خرج کردم. از فردا دیناری برای اعانه نداشتم. اشیاء زینتی طلای همسر را نیز مال قبل فروخته بودم و هنوز نتوانسته بودم عوض آنرا بخرم.

باز هم فکر کردم. فکر کردم و خودکشی را دلیل ضعف و بی‌شخصیتی دانستم و راهی خانه شدم. سرگذر که رسیدم از نانوای و قصاب. میوه‌فروش و بقال اجناس مصرفی را نسیه خریداری کردم و با بقل پر قسم بخانه گذاشتم. خانه‌ای که از دوماه قبل با نظر من مانسکه شده بود. بجا ط که رسیدم صدای شوهر دختر خواهرم را در اتاق شنیدم که با مادرم و همسر حرف می‌زد. او می‌گفت:

— آقا رضارو بفرسین فردا بیادیش من. ایندفعه‌ام من ضمانت شومی کنتم میدارمش سرکار، اما خانم مطمئن باشین که اصلاح شدنی نیس. کارش خیلی خرابه. حدس می‌زنم با اینکار زشت عادت کرده و هر جایی که دستش بند بشه به افضاحی درست میکنه. مادرم از اوتشکر می‌کرد و می‌گفت:

— شما بخاطر این بچه‌ها محبت میکنین اما اطمینان داشته باشین که رضا دزد نیس. نمیتونم چی شده که دودغه پشت سرهم براش پرونده درست کردن.

شرداشتم با او روبروشوم، خود را پشت‌دوار مخفی کردم تا او رفت. فردا به‌اداره‌اش مراجعه کردم و باسراقتدگی وارد اتاق شدم. ابتدا بجائی تلفن کرد و بعد که گوشی را گذاشت برخاست و دستی بشانه من نهاد و گفت:

— آقا رضا. توی این شرکتهای ملی هیچ‌کاری بهتر از درستی و پشت‌کار نیس. گذشته گذشت. من به مرتبه دیگم ضمانت شمارو کردم. حرفاتونو باور می‌کنم، اما مردو مردانه بین قول بدین که دیگه این اتفاق نیفته. برین شرکت ... خودتونو به مهندس ... معرفی کنین اون بلافاصله شمارو می‌فرستد سرکار.

بدم خنجر می‌زدند، اما چمیوناستم گفت؟ باز مشغول کار شدم. این بار باچشمان باز و هوشیاری تمام مراقب اطراف خودم

درمانده و بیچاره شده‌بودم. خداوند بزرگ و قادر و مهربان چنین روزهای تاریکی را برای هیچکس پیش‌نیاورد. غم سینه‌ام را پر کرده بود و در گرهایم زهر تلخی با خون آمیخته شده بود. از زندگی بیزار و متنفر شده‌بودم و دلم میخواست به کنجی پناه برم و بگرییم. قیافه رئیس را در آخرین روز، پیش چشم مجسم می‌کردم که حکیمانصل از خدمت را پیش رویم برتاب کرد و گفت:

— از این شرکت برین. شما ببرد ما نمیخورین. من احمق بودم که با اون سابقه کثیف بازم شمارو بکار قبول کردم. بفرمالین. گورتونو گم کنین.

نزدیک بود باهه غروری که داشتم بگره بیفتم، اما خویشنداری کردم و با صدائی آهسته گفتم:

— آقای رئیس، من بیگناهم. قسم می‌خورم. بجان بچه‌ها هم هیچ خطائی نکرده‌ام، اون دفعه‌ام توی شرکت ... که واسه من پرونده درست کردن سرپرست ناحیه روزی پنجاه کیسه سیمان و از دستمزد بیست و پنج کارگر سوء استفاده می‌کرد. من فهمیدم و گزارش دادم. اعمال نفوذ کرد و واسه من پرونده درست کردن. فهمیدم رؤسام با اون دست‌دارن.

فردا کتید و گفتم:

— لایق فرام و اسما همین بخر خرافو میگی. میری میگی رئیس شرکت بسا انباردار گاویندی داشت که اخراج کردن. خجالت داره آقا. شما چهارده هزار تومن کسری دارین. خیلی بیعتون محبت شده که تحویل داسراتون ندادیم. دیگه معطل نشین. زود.

در اتاق رانسان داد و مرا بیرون کرد. هر گونه مجاهدی بی ثمر بود. نمیدانم چه شیرناباک خورده‌ای بانبار من دست یافته و سرقت کرده‌بود و در نتیجه من کسر انبار داشتم. بفاصله دو سال دودغه مرا با اتهام دزدی، احتیال و سوء استفاده از کار اخراج کرده بودند و قریب داشتم که از آن پس هیچ شرکتی، هیچ موسسه و اداره‌ای با آن سابقه کثیف مرا استخدام نمی‌کند، ولو از هر انگشتم صد هنر بریزد.

هر دو بار شوهر دختر خواهرم مرا بکار گماشته بود. او می‌گفت:

— آقا رضا. شما منم بی‌آبرو کردین. حیثیت من پیش رفتار رفت. همه میدونن شما قوم خویش من هستین. چی پیشو نمیتونستم بگم؟ بخاطر من بسود که تعقیبتون نکردن و اگر نه جلو چشم خودتون بود که به نفرو واسه دوهزار تومن چهارماه توی زندان انداختن. من دیگه حاضر نیستم هیچ خدمتی برای شما انجام بدم.

او نیز حق داشت که سخنان مرا باور نکند. دفعه قبل یک سر عمده حقه‌باز و کلک که سرپرست ناحیه بود روزی پنجاه کیسه سیمان ویست و پنج عمده زیادی صورت کار کرد میدان و پولش را در جیب میریخت

حقیقت شیرین‌تر از افسانه است

(بنویسید و پنج پهلوی طلا پاداش بگیرید)

خانم! آقا! شما هم میتوانید نویسنده بشوید! «زن‌روز» جالب‌ترین خاطرات و حوادث زندگی شما را چاپ میکند!

فرستنده سرگذشت :
طاهره . ف . از اهواز
نویسنده : شب‌دیز

و معجزه زندگی من ..



وقتی (حمید) شوهرم جامداتیا را می‌بست ترس و دلهره بیسابقه‌ای داشتم . با این سفر هزار و دویست کیلومتری موافق نبودم و نارضایی خود را از همان روز اول داشتم ، اما بخروش نرفتم که نرفتم . او می‌گفت :

— من و تو اینجا هیشکی رو نداریم . کسی رو نمیشناسیم . دوست و آشنا اینطور وقتا بدرد آدم نمیخورن . تو باید پیش مامانت ، خواهرت ، خاله‌ات باشی . آگه تو دردت بگیره و بخوای بچهارو بدنیا بیاری من چیکار کنم ؟ تصور کن تصفب درد گرفت . وای . من نمیتونم . حتی تحمل شنیدن ناله‌های تورو ندارم . دیوونه میشم و با هفت‌تیر خودمو میکشم .

حمید راست می‌گفت . او از بس بن علاقه داشت نمیتوانست بیماری و نالیدن مرا تحمل کند . اگر احیاناً دچار سرماخوردگی میشدم تا صبح بر بالینم بیدار میماند و میگریست و تا بهبود کامل دقیقه‌ای از من جدا نمیشد و غفلت نمیورزید .

بجساب خودم شش ماه ونیمه یا هفت ماهه حامله بودم و هنوز دوماه به وضع حمل من باقی بود . حمید میخواست با اتومبیل خودش مرا به تهران برساند که بچه اولمان ، طفلی که با اشتیاق غیرقابل توصیف انتظارش را میکشیدیم در تهران ، در یک رایشگاه مجیز ، تحت نظارت مادرم دیده بجهان بگشاید .

بالاخره موافقت مرا جلب کرد و با اتومبیل برآه افتادیم . اتومبیل تصدودو بود که در آن تاریخ آخرین سیستم محبوب میگردید . هنوز هفت‌هزار کیلومتر کار نکرده بود و حمید بی‌اندازه با آن اعتماد داشت و در جواب من که بگروزم گفت:

— لاقاقل با قطار بریم . میترسم این ماشین مارو تو راه بذاره . او گفت :

— قطار ممکنه خراب بشه اما این ماشین تا اونور دنیا که بره فقط بنزین میخواد . همین . خیالت راحت باشه . مثل عروس تورو به مامانت میروشم و خودم برمیگردم سر کارم .

از آبادان طوری حرکت کردیم که شب را در (خرم‌آباد) صبح برسانیم و صبح زود بوی تهران رهپار شویم . با این محاسبه بعد از ظهر روز بعد در تهران بودیم و با لاقاقل اوایل شب . بسته باین بود که جاده چه وضعی داشته باشد و با چه سرعتی راه ببیماید .

من اصولاً انسان محتاط و محافظه‌کاری هستم بهمه چیز فکر میکردم مگر اینکه در راه درد زانیمان بمن عارض شود و زمان وضع حمل فرآ رسد . هر طور حساب میکردم چنین از شش ماه ونیم الی هفت‌ماه بیشتر نداشت در انصورت نمیتوانستم از این

با هتور خاموش از گردنه پائین بروم . من فاطمه را صدا زدم که يك پتو دورم بپيچد . هوا سرد وتاریک بود و بالای گردنه سوز سردی میوزید که تا مغز استخوان اثر میکرد . دندانهای من بهیم میخورد و میلرزیدم . فاطمه از صندوق پتونی بیرون آورد ، اما هنوز دور من نیپیچیده بود که ناگهان درد شدیدی در ناحیه کمرم احساس کردم . دردی که یکدقیقه گرفت و بعد ول کرد . با همان درد اول فهمیدم چه بلایی بر من نازل شده است . دستهارا بطرف آسمان گرفتم و با گاوی بغض گرفته‌ای گفتم :

— خدایا پناه بر تو . خودت بفریادم برس . راستی در آن نقطه هیچ ذیجودی جز خدا فریادرس انسان نمیتوانست باشد . بقیه در صفحه ۸۵

باطری نو . شمع ویلاتین سالم . یعنی چه؟ پیاده شد و پشت ماشین رفت و کاپوت را بالا زد ، اما هرچه کوشید نتوانست کاری صورت دهد . هوا تاریک و سرد بود . نه چراغ قوه داشت و نه چراغ دیگری که از باطری نیرو بگیرد و موتور را در روشنائی آن بازرسی کند . گنج مانده بود و جلو هر کامیونی که میگذشت دست بلند میکرد . رانندگان بیابانی با توقف نمیکردند و یا میایستادند و متلکی میگفتند و میرفتند . یکی گفت :

— بابا ، این قوطی کبریتو بنداز دور یه گاری بخر . دیگری اظهار داشت :

— نولک گردنه جای ماشین خراب‌شده؟ اینجا هم بیچه هم گردنه . هیشکی وای نمیشه بهت کمک کنه . سرازیری خاموش با ترمز تا پائین گردنه برو اونجا یه خاکی بر ماشینت بریز . اما حمید چرت نمیگردد

بابت نگران باشم . برای اینکه راحت‌تر باشم من در قسمت عقب اتومبیل روی پتوی نرمی نشستم و فاطمه کلفت خودم را نزد (حمید) نشانیدم . آنجا راحت‌تر بودم . پایم را دراز میکردم و اگر چرتم میگرفت میخوابیدم . ساعت نهونیم یا ده شب بود که برگردنه های نزدیک خرم‌آباد رسیدیم . کوههای معروف لرستان ، گردنه‌های رفیع و تنگه‌های خطرناک . حمید با احتیاط میراند و سرعت کمی داشت . جاده نیز خاوت بود ، گه‌گاه کامیون یا اتومبیل کارهای یا يك سواری رد میشد . ناگهان ماشین حرکتی کرد و متوقف شد . مثل بیماری که بوقت احتضار چندپای سرفه کند صداهائی از لوله اکسوزر آن بگوش رسید . (حمید) متعجانه گفت :

— یعنی چه ؟ اتومبیل نو چرا باید خاموش بشه باک بنزین نصفه بیشتره .

گفت و گو با:

حمیرا و یاحقی

زنی که از خانه‌داری و محیط آرام و خلوت خانه ناگهان وارد دنیای پر سر و صدای هنر خوانندگی شد و امروز نام او در کنار مرضیه و دلکش قرار گرفته است و شوهرش یاحقی معتقد است ارزش و قدرت صدای او نظیر ام کلثوم در جوانی است.



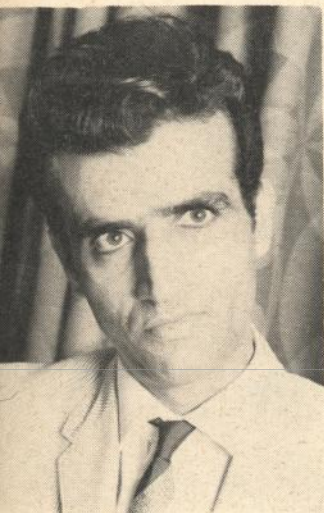
میلیونها رادیو ترازیستوری برنامه های رادیو ایران منجمله نوای دلکش موسیقی ایران را در دوردست ترین دهکده های مملکت بگوش مردم میرساند و موسیقی اکنون وسیله ایست برای سرگرمی و تفریح سالم مردم که خستگی کارروزانه را بوسیله آن از تن بیرون می کنند. در خانه ای نیست که جوانان به نوای آهنگ های تازه رادیو زمزمه نکنند و یا در مجالس جشن و عروسی تحت تاثیر برنامه های موسیقی رادیو شور و نوای بی نازند. حق هم همین است زیرا هنر هرگز از زندگی انسان جدا نبوده است. حتی در میان وحشی ترین قبائل هزاران سال پیش نیز، آواز بوده است و ترانه و رقص و نقاشی و دهها ساز موسیقی، و این حقیقت، ثابت می کند که: انسان، بدون هنر، زنده نیست.

مردم ما، در دهات و دهکده های دوردست، گاهی اسم نخست وزیر مملکت را نمیدانند، ولی دلکش و مرضیه و حمیرا و صدها هنرمند دیگر را می شناسند. علاقه توده مردم به هنر، پیوند و رابطه ای صمیمانه و استثنائی میان هنرمند و هنردوست، میان خواننده و نوازنده و شنونده بوجود می آورد. این علاقه، طبیعی است که با کنجکاوی درباره زندگی هنرمند همراه است، زیرا که انسان، درباره هر کسی که دوستش میدارد، کنجکاوست و می خواهد او را بهتر بشناسد.



نگاهی به موسیقی ایرانی

رپرتر: نگین



مردمی که هرسال بخاطر شنیدن آواز یکی ، یا دیدن بازی دیگری، میلیونها تومان برای خرید رادیو و تلویزیون و صفحات موسیقی و نوار ضبط صوت و رادیو گرام خرج می کنند ، حق دارند از خود بپرسند: «این خانم حمیرا ، چگونه زنی است ؟ ... خانم مرضیه زندگی را چگونه می بیند ؟ آقای تجویدی اهل کجاست و چگونه زندگی می کند؟» این کنجکاوی کاملاً طبیعی است.

هنرمند واقعی نمیتواند برای مردم آواز بخواند ، و درعین حال از مردم دوری کند. وانگهی در حساب آخر، این خود مردم هستند که با علاقه و هنرشناسی ذاتی خود ، ناگهان دختری گمنام را شهرت و ثروت و احترام اجتماعی میسرانند. ستاره ای که برای بازی در یک فیلم چهار صد هزار تومان پول میگردد ، اگر آگاه و عادل باشد ، خوب میداند که این پول را از همان سه تومن پول بلیت تماشاگران فیلم باو داده اند . خواننده ای که در عرض يك هفته از گمنامی شهرت میرسد ، و در هر مجلس بر صدر می نشیند و قدر می بیند ، اگر انسان واقعی و فروتن باشد، میداند که این احترام را مدیون دست زدن ها ، تحسین ها و آفرین های مردم کوچک و بزرگست . رابطه هنرمند و مردم هنردوست، درست مثل پیوند باران و دریاست . اگر آب دریاها بخار نشود ، ابر و بارانی در کار نیست ، و اگر باران نیارد، دریاها در عرض چند سال یکسره خشک میشوند. کنجکاوی مردم درباره هنر و زندگی هنرمندان ، در مطبوعات منعکس میشود. در حقیقت هنرمند، بیاری و توسط مطبوعات، با دوستان خود ، و طرفداران هنرخویش سخن میگوید. از اینروست که در همه جها، بخشی از مطالب مطبوعات را ، مسائل مربوط به هنر و زندگی هنرمندان تشکیل میدهد. «زن روز» در این چندسال، همیشه با احتیاط آگاهانه پیش رفته است ، زیرا که متأسفانه جاده هنر در ایران بسی لغزان است، و در هر آن خس و خاشاک را در کنار گوهر، و باکی را در کنار رسوائی میتوان دید. خوشبختانه در چند سال اخیر ، درآسرخ سختگیری و انتقاد خود مردم و فشار افکار عمومی ، و نیز در سایه رهبری صحیح مقامات مسؤول، جامعه هنر در ایران، بسیاری از بدنامی ها و بدنامان خود را از دست داده است . اکنون بسوی پیش میرویم که کم کم هنر حتی در میان مردم عادی ، همان مقام مقدسی را که باید داشته باشد ، پیدا می کند ، و این درلثو آگاهی

بقیه در صفحه ۹۰



اعترافات صدها زن و شوهر خوشبخت

اینست

خوشبختی در ازدواج، ثمره
سالها بردباری، مقاومت و
سرسختی است!

ما بخاطر پول، مقام و
شهرت می‌جنگیم، چرا
بخاطر عشق و خوشبختی
ن‌جنگیم؟

بقلم :
خانم «منی - گره گوار»
روزنامه نویس مشهور
فرانسوی

راز خوشبختی ما!

بر بخورید. اما نه! در نامه‌های سادقانه زن و شوهرهای خوشبخت، همیشه این جملات را میخوانید: «ما بخاطر خوشبختی مبارزه کرده‌ایم! ما گاهی سخت با هم دعوا کرده‌ایم! ... ما گاهی در آستانه جدائی بوده‌ایم ... ما از نشیب و فرازها، و از پیچ و خم‌های بسیار گذشته‌ایم تا بالاخره توانسته‌ایم خوشبختی را بچنگ آوریم!»

زنی بیست و نه ساله مینویسد:
«من در اوج خوشبختی فریاد میزنم که: بلی، من خوشبختم! من و شوهرم جنک و دعوا، مشاجره، قهر و آشتی، وشبهای دیوانگی بسیار داشته‌ایم. اما من زیستن را هم از شوهرم آموختم. او ارزش بیک نگاه محبت آلود، ومعنی عشق را بمن فهمانید. وجود من پراز عیب و نقص است. زنی هستم تندخو، بی‌نظم، لجبوج و پنهانگیر. شوهرم همه اینها را میدانست و با اینکه با من ازدواج کرد و شب عروسی‌مان گفت: «اگر نتوانم از تو زنی مهربان و منظم و آرام بسازم، خودم را مقصر خواهم دانست. حتی اگر روزی تو بمن خیانت کنی، باز بخودم خواهم گفت: «تو مرد شایسته‌ای نبودی که نتوانستی این زن را برای خودت نگهداری!». خانم! شوهر من، ارباب من است. سرور من است و با اینکه من خود را کاملاً آزاد میدانم! وقتی زنی شوهرش را دوست دارد، زندانی عشق او شدن، برایش از هر آزادی لذت بخش‌تر است. زنی که مرد خود را می‌پرستد، شرم ندارد از اینکه بگوید: «شوهر من، ارباب و سرور من است!».

بقیه در صفحه ۷۵

زن و شوهر خوشبختی هستیم!». البته عده‌ای هم از دست زندگی و خانواده زن یا شوهر مینالیدند. حالا من دو چمدان بزرگ پراز نامه دارم. اولی، نامه‌های زن و شوهرهای خوشبخت است، و دومی نامه‌های زن و شوهرهایی که بقول خودشان زندگی را باختند. زن و شوهرهای خوشبخت، همشان از من خواسته‌اند که: «نامه‌های ما را چاپ کنید! بگذارید مردم بدانند که هنوز هم عشق زنده است! ... بلی، ما خوشبختیم، و این خوشبختی را عشق، ازدواج، و خانواده بنا ارزانی داشته است!». این نامه‌ها سرشار از حقیقت عریان است، و دلم میخواد همه شما، این حقیقت را بدانید.



وقتی من چمدان اول، چمدان خوشبخت‌ها را باز میکنم، شاید شما انتظار دارید که مدام به کلمات شادی، مهربانی، محبت، صلح و آرامش و آرامش و آشتی

زندگی زناشویی خوشبخت‌هستید، برای من بنویسید که این خوشبختی را چگونه بوجود آورده‌اید؟

دهها دوست و همکار بسیار جدی و روشنفکر من، بمن گفتند که: «سؤال بیهوده‌ای در برابر خوانندگان مجله گذاشته‌ای، چونکه در روزگار ما، اصلاً زن و شوهر خوشبخت وجود ندارد!». اما ناگهان نامه‌های خوشبختی زنان و مردان خوشبخت باریدن گرفت! هر هفته بیش از سیصد نامه دریافت میکردم. بلی، هر هفته سیصد زن، مرد یا زن و شوهر باهم، برای من مینوشتند که: «ما

در زندگی زن و شوهرهای خوشبخت نیز دعوا و مشاجره هست، ولی آنان در مقابل مشکلات جاخالی نمی‌کنند! دوماه پیش من دست بیک بی احتیاطی و ریسک بزرگ زدم: از خوانندگان مجله «ال» خواستم که: «اگر فکر می‌کنید که در

او که آمد چه



من از فرجام کار
چنان بیم دارم که از
حضور در بارگاه عدل
الهی .

در آغاز راهی که به
جهنم ختم میشد گل
عشق و شراب و بوسه
کاشته بودند . من ،
دیده بر گل و دل بر کف
قدم در این راه نهادم و
پیش رفتم و رفتم تا
خوشتن را پشت دیوار
دوزخ دیدم ، در حالیکه
دوزخیان با دهانی که
از آن لجن و آتش
میریخت بمن خوش آمد
میگفتند .

امروز من در آتش
ندامت میسوزم و
نمیدانم چکنم ؟

صدای کفشهای میخدار و سنگین (ننه)
رامی شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. او
برای هیچکاری تعجیل نداشت. همه
امور را چه مهم و چه کم‌اهمیت ،
سرفرصت انجام میداد و باین طریق شبانه
روز قریب پنج ساعت وقت خود را
که میبایست صرف اطو کشی یا کارهای
ضروری دیگر خانه شود هدر میداد. تازه
پشت در که رسید با سرفرصت کفشهایش
را بیرون آورد و جفت کرد و کنار
درگاه گذاشت. چادرش را روی سر جا
بجا کرد و وارد شد و گفت:

بگوییم...؟

تنظیم از: منوچهر مطیعی

می‌کرد. مردمک دیده‌اش رنگ خاصی داشت. رنگی که نمیتوانستم مشخص کنم. سبز، آبی، خاکستری، میشی، علی ویا مخلوطی از همه این رنگها. بدیدن من لیختندی زد و جواب سلام مرا بالحنی شامت آمیز داد. من خنده کنان گفتم:

— زحمتون دادم اما بشیون نیست. — توی جعبه به چیزایی بود که نمیخواستم ببینم و گر نه هر گر نمیومدم. — اگه دهسال دیگم نمیومدین من توی جعبه رو نیگا نمی‌کردم.

راننده تاکسی مجدداً گویی وجعبه را در صندوق عقب گذاشت و پشت رل نشست. سعیده عازم رفتن شدونم باینکه موقعیت رادار کشی کردم، میخواستم بهرنحو هست اورا نگهدارم و چند جمله ای حرف بزنم، لذا گفتم:

— حالا که تشریف آوردین و اسه رفتن عجله نکنین. باروندارین زمین من خودم واستون میارم. ماشین دارم.

— بنظرم هوس کردین خانمتون بیفصل کتک بیعتون بزنه.

— خانم؟ من زن ندارم.

برای اولین بار در عمر بیست ونه ساله ام در مقابل یک زن احساس ضعف و زبونی می‌کردم و میلرزیدم. نگاهش را که باسیری وی قیدی وی تفاوتی بی روی من برمبگشت میکشیدم و نگاه میدادش. مثل کسی که در فرصت می‌خواهد از یک کلاف ابریشم هرچه بیشتر نخ باز کندو برای خود نگهدارد.

مجدداً گفتم:

— تعارف نمیکنم سعیده خانم.

— متشکرم. اگه جنتلمن بودین قبل از اینکه منو ببینین میآوردین.

— حالا بشیونم. بدکاری کردم. خودم میدونم. بی اقالا بهم فرصت بدین که بشکرم.

— تشکر لازم نیس. خدا حافظ.

وقتی بظرف تاکسی میرفت باسماحت بدرقه‌اش کردم و گفتم:

— اجازه میدین بوسیله تلفن تشکر کنم.

— ابداء. عرض کردم که تشکر لازم نیس.

سوار شد، در را بهم زد و بست و تاکسی براه افتاد. من باقی ماندم و سینه‌ای مالمال شوق و هیجان. ننه که داشت خرخر جعبه را بطرف ساختمان میکشیدم گفتم:

— دختر ملسوی بود آقا. من دلم میخواد شمایه همچی زنی بگیرین.

بشوخی گفتم:

پس خدایم و جواب دادم:

— خانم سعیده خانم. من خودخواه نیستم. وقت ندارم. حتی وقت اینو که باشما جروی بحث کنم ندارم. شماره تلفن و آدرس خودمو میدم، اگه دلتون خواست مال منو بیارین اجناس خودتونو وردارین برین، در غیر اینصورت، دوتائی بهرچی که گیرهون افتاده راضی باشیم.

شماره تلفن و نشانی خانم را دادم. او تظاهر باین کرد که بادداشت نگرفته است، اما بعداً معلوم شد که حفظ کرده. گوشی را گذاشتم و رابطه قطع شد. از کار خودم خنده‌ام گرفت. عجله من بیش از او بود، چون برنج نداشتیم ونه میخواست برنج خیس کنه. غرولند می‌کرد و زیر لبی حرف میزد. مثل همیشه از جوانی وهوش و درایت از دست رفتن‌اش تعریف می‌کرد و افسوس میخورد چرا پیر شده و قوه و بنیه‌اش را از دست داده. مطالبی که هزار بار شنیده بودم حتی در بیجی‌ام که ننه هفده هجده سال جوانتر ازخال بود. بقول معروف هم جوانی اورا دیده بودم وهم پیری‌اش را. ننه جوانی چالاک و باهوش بود ونه اکنون که دولادولاهامیرفت. به ننه گفتم:

— برای امشب برو از مغازه برنج بخرنا بعد.

باز هم غرغر شروع شد، ولی من اعتنائی نکردم و روی تخت افتادم و بجواب رفتم. یکساعتی خوابیدم بوم که صدای زنگ بیدارم کرد. گوشی را برداشتم. تلفن بوق آزد میزد. جواب دادم. ننه تازه فهمیدم زنگ در خانه است نه زنگ تلفن. صدای دروا ترق ترق کشش ننه برخاست. او میرفت که دروا باز کند. من از پشت کرکره با حیاظ نگرشتم. او باکسی حرف میزد. کسی نیست که دروا باز کرد رنگ نارنجی یک تاکسی را دیدم. حس زدم اوست که اجناس را آورده. حس من در دست بود. معطل نشدم که ننه برای اطلاع از پله ها بالا بیاید. خودم شلوار پوشیدم و باین رفتن. راننده تاکسی گویی برنج و جعبه را پائین میکشید. من عین شخصاً گویی و جعبه متعلق باورا تا در خروجی خانه بردم و درحالی که دستم را با دستمال پاک می‌کردم با او روبرو شدم. در خاطر، از روی صدائی که شنیده بودم، باو قیافه دیگری میدادم، بیمن علت وقتی با (سعیده) روبرو شدم خفت یکتکه خوردم و دست و پای خود را گم کردم. راستی زیبا بود. توات دخترانه داشت، اما ابرو و صورت و چشمهایش را دستکاری کرده بود. مانند بیشتر دختران بیست بالای سال تهران. قندی متوسط نزدیک به بلند داشت. ظریف و زیبا بود. در چهره‌اش بیش از هر عضو دیگری بینی خوش‌تراش و چشمهای درشت وشفافش جلب توجه

بیارخونه. دیگه چرا پیغوم و بسغوم میدی. ننه، حکمران خانه من بود و حتی بر خودم نیز تسلط داشت. باوجود تنبلی و سستی عجیبی که در سرش او بود دوستش داشتم. بیست سال میشد که در خانه ما زندگی می‌کرد. خواهرم که شوهر کرد چند هفته‌ای نزد او رفت و ولی زود برگشت و گفت: «من دستم تو سفره هبشکی نمیره اینجا خونه خودمه». پدر و مادرم بفاصله چند سال مردند و من تنها ماندم وهیچان بزندگی با (ننه) ادامه دادم. زنی که هم غیرقابل تحمل بود وهم مفید و دوست داشتم. بهرحال وجودش برای مرد مجردی چون من مفتم بود.

(سعیده) خانم گوشی را برداشت وقتی مطمئن شد خوداوست: گفتم:

— ببخشین خانم. از قرار معلوم متصدی فروشگاه اشتباه کرده، اجناسی رو که شما خریدین فرستاده خونه من، مال منو فرستاده منزل شما.

صدایش جوان و گیرا بود. غالباً از صدا میتوانیم قیافه و سن و سال اشخاص را حس بزنیم. حس زدم زن با دختر جوانی است که از زیبایی و ظرافت بیانه بقوه کافی بهره‌منداست. در پاسخ من گفتم:

— بله آقا. اول من متوجه شدم. ننه مامان هنوز نگفتم چون اوقاتش تلخ میشد. فهمیدم مادری نیز دارد که همسنگ است وهم بد اخلاق. ادامه داد:

— بعقیده من راه حلش آسونه. شما سوار میشین میان اینجا، اجناس با خودتون میارین و بعداً یانارو ورمیدارین میبرین. هوس کردم سرشش بگذارم لذا گفتم:

— من بیارم خانم؟

— پس من حملیشو بکنم؟

— حملی که نه خیر. جسارت نمی‌کنم. اما اگه لطف کنین سوار تاکسی بشین و اجناسو بیارین پول تاکسی روغن میدم.

— پولتونو بذارین توی جیبتون یا بذارین جلو آینه که دو برابر بشه. من وقتشوندارم.

خدایم و جواب دادم:

— منم عجله ندارم.

عصبانی شد و اظهار داشت:

— آوا. عجله ندارم یعنی چی؟ اجناس رو بیارین.

منهم خوشنونی بصدای خود دادم و گفتم:

— خانم من که باربر نیستم. من اصلاً اونجا نبودم. شما اشتباه کردین جریبه‌اشم باید خودتون بدین.

صدای زنانه‌ای از فاصله چند متری تلفن پرسید:

— باکی حرف میزنی سعیده؟

— با به آقای خودخواه.

— آقا. شما چی خریدین؟

— هونائی که می‌بینی. توی گویی و جعبه پرتقالیه. گویی پنجاه کیلو برنجه و اون جعبه چونی‌ام توش چیزای دیگه‌اس.

— مثلاً چی؟ من دوتا بسته زعفران صورت داده بودم که نیس، عوضش شامبو و کرم گذاشتم. پنج تا بسته بنه میخوام چیکار؟ به دونه بسته بنه داریم که چند ماهه اونجا افتاده. سرکه گذاشتم اما من آب لیموی دست‌افشراخوایه بودم. نمیدونم. اصلاً مثل اینه که جعبه عوضیه.

— چی میگی ننه؟ هر چی تو گفتی من نوشتم، بعدم رفتنم فروشگاه، خودم وایسام تاهمرو گذاشتم توی صندوق. به گویی پنجاه کیلوئی برنجم گرفتم. می‌خواستم برم شرکت کار داشتم این بود که آدرس دادم بفرستن خونه.

— نه آقا. اینجا که من می‌بیم عوض شده. مال مناس.

از پله‌ها سرازیر شدم و به آشپزخانه رفتم. پشت سر من ننه باز کفشهایش را پوشیدو سر فرصت راه افتاد. بررسی تمام شده و نتیجه گیری کرده بودم که تازه بن ملحق شد.

— درسته آقا؟

— نه این جعبه مال مناس. عوضی فرستادن. برنجم پر نیجه که هرمامیگیرکتیم نیس. برنج ارزونتریه.

گویی تلفن را برداشتم و شماره فروشگاه را گرفتم. رابطه که برقرار شد خودم رامعرفی کردم و گفتم:

— آقا. جعبه مارو عوضی فرستادین. اون چیزایی که من خریدم...

با خوشحالی و دستپاچی حرف مرا برید و اظهار داشت:

— ای آقا. خوب شد تلفن کردین. به چهار صاعه که ما گنج شدیم. سفارش شما با مالیه خانم عوض شده. مال شمارو فرستادن خونه اون خانم و مال اون خانمو آوردن برای شما.

— حالا چیکار می‌کنین؟

— نمیدونم آقا. من شماره تلفن اون خانمو میدم بشما. باهاش حرف بزنین. شاید خودش وسیله داشته باشه که سفارش شمارو عوض بکنه.

— آخه من که اونیشاسم. این وظیفه شماست.

— حالا این تلفن خودتون بکنین. کارمندها من رفتن. اوتومبیل سرویس شرکت هم خرابه.

متقاعد شدم. شماره تلفن و نام آن خانم را گرفتم. بلافاصله باو تلفن کردم. ننه داشت غرولند می‌کرد و باخودش حرف میزد. میگفت: «اونوقتا که من جوون بودم صدالم جنس میخریدم اشتباه نمی‌کردم. این اداها چیه؟ خوب مرد حسابی. رفتی خوار بار خریدی خودتم بذار توی ماشین

رضا براهنی

ناقد و شاعر

تبعیدی بزرگ امیران عاشقان
آن ماه در محاق نشسته
آن ماهاب باک ملاطاف تابناک
آیا هنوز باز نگشته؟
آن ماه در حصار نشسته
آن ماه در عتاب نشسته
آیا هنوز باز نگشته؟

«رضا براهنی» را بیشتر به عنوان ناقد می‌شناسند تا شاعر. از آنجا که «براهنی» بیش از دیگران به نقد ادبی پرداخته است و به‌خلاف بیشتر نویسندگان و شاعران ایرانی که از پذیرفتن عنوان «ناقد» پرهیزی دارند، خود را ناقدی مسؤول نسبت به جریانهای ادبی معاصر می‌داند.

عیب براهنی تند و تیزی و خشونت لحن اوست که رنگ غرضی به نوشته‌هایش می‌دهد، و این شیوه را باید عکس‌العمل طبیعی تارف‌ها و مجامله‌هایی دانست که سالها به عنوان «نقد ادبی» به خوانندگان شعر تحویل داده می‌شد.

«براهنی» می‌گوید تا با بهره گیری از روش‌های ناقدان غرب، روش نقدی خاص برگزیند. «ملا در مکتب» مجموعه‌ایست از مقامات براهنی در نقد و تحلیل شعر معاصر و کتاب «نقد قصبه» او - که بزودی نشر خواهد یافت - مفصل‌ترین تحلیل در شعر معاصر است.

از «براهنی» چند دفتر شعر منتشر شده است و مجموعه شعری هم در دست انتشار دارد. مقایسه شعرهای اخیر براهنی با شعرهای ده دوازده سال پیش او، تحولی در زبان و بیان شعرش را نشان می‌دهد. شعر براهنی سرشار از ایمازهای خشن شعری است و منظومه «چنگل و شهر» بیان نامه او به عنوان یک شاعر شهری است که طبیعت سرایی و «رمانتیسم» طبیعت سرا را بدرد می‌گوید.

شک نیست که شعر براهنی - با وجود پیشرفت و تکامل سریع چند سال اخیرش - هنوز به اصلاح «جان‌فشار» است، اما باید توجه داشت که تکامل سریع زبان براهنی، نشانه آگاهی و مطالعه پیکر اوست.

در میان شعرای جدید براهنی، تکه‌های درختانی می‌توان یافت که «نطفه» شعر او می‌تواند باشد. براهنی شاعر است ضد رمانتیک، و شعرش انباشته از کلمه‌های خشن و «غیر شعری» است. اهل کردن این کلمات دشوار است.

نثر «براهنی» محکم و بی نقص به نظر می‌رسد. براهنی به سبب مطالعه پیکر و آگاهانه در ادب جدید، «لمس‌زبانی» را بخوبی دریافته است

شعر نقاشی - تئاتر موسیقی - نقد کتاب و...

در شب باغ

باغ بود و شب و تنهایی باغ .
*
چه شب باک زلالی بود .
من چه تنها بودم .
کاج‌ها ، آن ور باغ
مثل این بود که شب را در خویش ،
- آزمندانه - نمان می‌کردند .
مثل این بود که باد
خواب گل‌ها و علف‌ها را می‌آشفتم .
مثل این بود که ماه
از سر شاخه تبریزی‌ها می‌آویخت .
مثل این بود که ... آه
شط آواز خدا جاری بود ؛
آی .. من اینجا هستم

[زیر تبریزی‌ها]

من براه اقدام

اما

زیر تبریزی‌ها
تیرگی بودونسیم
ولی‌الله درودیان

طرح

در نگاهش شراب شب
جاریست
باغ‌رور نجابتی سرکش
و زبانی که نیک میداند

در لیش سرخی غروب بهار
و به طعم تمشک وحشی کال
که هنوزش نه وقت چیدن
شده.

مهتا و تابا (ساره)

در عبور بادهای سرد

آه ... می بینم
آسمان را
چون دو چشمت
آبی و شفاف
کشتزاران را
چو کیسویت
طلائی رنگ
آه ، من دور از تو ، برگری
در عبور باد های سرد
پائیزم ...
شاهین زیدسمرانی

دل به دل راه ندارد ...

باتو و عشق تو خواهم جنگید
جنگ سختی که در او جان لرزد
جنگ احساس و عواطف که از آن
تاروبود دل انسان لرزد
سحر مژگان تو باطل سازم
فتنه چشم تو خاموش کنم
از لب ت سوسه تمنا تکم
وانچه بگذشت فراموش کنم

دل به دل راه ندارد . دیدم
که تو از حال دلم بی‌خبری
عشق ما بیکر و پردردتر است
من همه با تو و تو با دیگری
متصور امینی

(آبادان)

آفتاب بتابد

کوه دلم را
برف سیاه در درگرفته‌ست
کاش دمی آفتاب عشق بتابد.

روز

تو ناله کردی در غم و بگریستی
تنها برای شب
کنون باز آمده‌ست
اینک بنال
اینک بسوز
در سینه‌شب تا بر آید بانگ روز

عباس فقیرزاده

دیر آشنای من

دیر آشنای من
قلبم ز خاطرات نخستین نگاه عشق
در سینه می‌تپد
هر شامگاه شهیر احلام و آرزو
بر گردنم وصل توای دوست می‌برد
بین من و تو گرچه جدایی‌فکند چرخ
اما قسم بدوست
بعد از تو مرغ دل نشود رام دیگری
هرگز نمی‌برم به زبان نام دیگری

دیر آشنای من
بیگانگی رها کن و شو آشنای من

«آتش»

نقد نقاشی

۲۹ تابلو از

دو نقاش جوان



نمایشگاهی با ۲۹ تابلو از دو نقاش جوان - علی نظریان و عزرا عبدالنبی - در «گالری نیازی» به‌عرض تماشا گذارده شده بود. این دو نقاش فارغ‌التحصیل هنرستان پسران هنرهای زیبا هستند و کارهایی را که در این نمایشگاه عرضه کرده‌اند، همان تمرین‌های مدرسه‌ای است، و این نشانه‌ای است که در عالم هنر نقاشی چه بسا راهبهای پرنسب و قراری را در

پیش دارند که باید بیمایند . اینک اگر سختی در بررسی آثار این دو نقاش جوان ضروری بنظر برسد، در چهارچوبه قوانین مدرسه‌ای و آغاز راه شناخت نقاشی خواهد بود ، زیرا مجموع نقاشی‌های آنها «اتود»هایی است که بخاطر یادگیری رنگها ، فرمها و کمیوزیسیون و در بعضی موارد طراحی طبیعت انجام شده است . فراهم نبودن رنگ خوب و کافی،

نبودن محل وسیع هنگام کار نقاشی ، عدم آرامش فکری لازم برای نقاشی به دلایل مسائل مادی و مدرسه‌ای حین انجام کار و در مواردی کسر نمره قبولی و اجباری که شاگرد در کشیدن یک نقاشی بخاطر نمره احساس میکند ، همه اینها و صدها مساله مشابه ، شرایط و بوقیعت بوجود آمدن این آثار را

بقیه در صفحه ۷۸

نقاشی و «ماشینیزم»

زن ایرانی ، مرغی زیباست که قدرت پرواز ندارد .



ایرانی فولکلوریک استفاده میکنم، اما با شیوه وسلیک نو.

— در اینجا کارهای زیادی را می‌بینم که سوز آن زن ایرانی است، مطمئناً این کارها در میان فلسفه خاصی آمده‌اند؟

— بله ، این کارهای يك دوره نسبتاً طولانی است که اختصاصی بعضی ایرانی داشت ، زنی که زیباست ، آمادگی پرواز دارد ، اما پاهایش بسته است اگر چه امروز زن ایرانی بالنسبه آزادی یافته است ، ولی نباید فراموش کرد که تا چندسال پیش حالت ائانه خانه را داشت . دریک تابلو ، من زنی را نشان میدهم که گردنش با گردنند جواهر بسته شده و پاهایش را با حلقه طلائی قفل کرده‌است ، بدنش لوله بخاری است ، خانه را گرم می‌کند ، ولی خودش سرداست .

تتهائی زن ایرانی در تابلو دیگری هم آمده است . او را می‌بینید که سردی گوش مرد نهاده و چون سنگ صوری با او درددل می‌کند ، یا درتابلو دیگری او را کنار مردش می‌بینید ، اما تنها و غمگین . من درتابلو های بسیاری رنج زن ایرانی ، تتهائی واندوه و نگرانی‌اش رابخاطر فرزندانش نشان دادم ، زنی که مانند مرغ زیباست ، ولی قدرت پرواز ندارد .

اما کارهای تازه‌ام ، دریکی از آنها ، يك پسر ودختر از نسل امروز را می‌بینید (بدون اینکه قصد توهین باین نسل داشته باشم واقیعت زندگی امروز را بیان کرده‌ام) ، آنها زیا — شایک وپرازنده هستند ، اما مغزهایشان خالی است .

— شما يك پیکر تراش مدرن هستید ، نو بودن کارتان از حیث فکر

بقیه در صفحه ۸۲

های انسان هستند ، در زمان که پیکری وترس از نابودی و تنهائست . کارهای من باین ترتیب به بیان درد قرن ما می‌آید . من نمیتوانم راه علاجی پیشنهاد کنم ، چه بنا خودم هم اسیر آن هستم . تنها میتوانم آنها را بیان کنم ، بنحوی که که قابل‌لمس باشد ، زیرا که ما نمیتوانیم در این زمان ساکت بنشینیم وگل وکوکتر بکشیم ، بیان درد از آنجهت که همدردی ایجاد میکند خودتسکین است .

از طرفی نباید فراموش کرد که آرتیست ایرانی از جهت تعاقب باین آب و خاک ، نمیتواند در مقابل مسائل مردمش واجتماعش بی‌اعتنا باشد وبهمین جهت است که من در کارهایم از تم های



★ به آهن سخت هم میتوان يك ظرافت انسانی داد

با «ژازه طباطبائی» نقاش و پیکر تراش مدرن درباره هنر نقاشی به گفت‌وگویی پرداختیم:

— در ۱۳۳۹ از دانشکده هنرهای زیبا فارغ‌التحصیل شدم ، از دوران خیلی پیش در زمینه‌های مختلف هنری کار می‌کردم . کار پیکر تراشی را از ۱۳۴۲ شروع کردم .

در همان زمان يك کارمن پرنده جایزه صلح شد . يك کار «پوپ آرت» که من با استفاده از مقداری وسائل که بی‌مصرف شده بود ساختم و این در واقع شروع کار اصلی من بود . میتوانم بگویم که من اولین کسی بودم که در ایران پوپ آرت کار کردم .

— در چند نمایشگاه و بی‌نیال شرکت کرده‌اید؟

— در پنج بی‌نیال تهران شرکت کردم . در بی‌نیال دوم مدال نقره و در بی‌نیال سوم مدال طلا در بی‌نیال چهارم جایزه سلطنتی و در بی‌نیال پنجم جایزه هنرهای زیبا را گرفتم .

در بی‌نیال ها ونمایشگاه های خارج از کشور هم چندین بار شرکت کرده‌ام .

— کار شما چه مراحل را طی کرده و در چه سبکی است؟

— من از مینیاتور شروع کردم که در واقع «فیکوراتیو» نو تری بود . این روش ادامه یافت و من روی تم‌های ایرانی و بخصوص «زن» کار کردم .

از چند سال پیش کار «کلاژها» را شروع کردم (این کارها از جهت اینکه بهم چسبیده میشود کلاژ نامدار و از نظر کلی «پوپ آرت» است.)

در کارمن دو «المان» (عامل — عنصر) زیاد مورد استفاده قرار میگیرد . «المان مذکر» و «المان مؤنث» .

سوزنه در واقع بهانه‌ای است و این دو «المان» هستند که «کپیوزه» و ترکیب میشوند . کارهای من با شکل کرد دارند یا مستطیل — باید بگویم این دو المان در تمام موجودات وجود دارد حتی در معماریهای قدیم ایران می‌بینیم کبند که گرداست ، همیشه يك گلدسته نیز در کنار دارد .

— آیا پیکره های شما فلسفه یا اندیشه خاصی را بیان میکنند؟

— فلسفه کارهای من بیان تراژدی زمان است ، زمان انسان رامیخورد ، تراژدی عدد هر سال بیشتر میشود وشاید روزی برسد که عدد جای اسم را بگیرد . این تراژدیست که انسان ماهیت خودش را از دست بدهد . مسئله دیگر تراژدی ماشین است و اینکه آدمی برده واسیر ماشین شده‌است . اینها درد

«حمله خوانی»

مدایح و مصیبت های مذهبی را به «نظم» میکشیدند و در حضور جمع می‌خواندند .

يك نوع از نقالیهای مذهبی که از زمان صفویه آغاز شد ، گذشته از پرده‌داری و صورت‌خوانی ، «حمله خوانی» است .

حمله‌خوانی ، نوعی از شعر مذهبی خواندن است در حضور جمع .

کتاب «حمله حیدری» از «میرزا محمد رفیع بازل» ، اساس

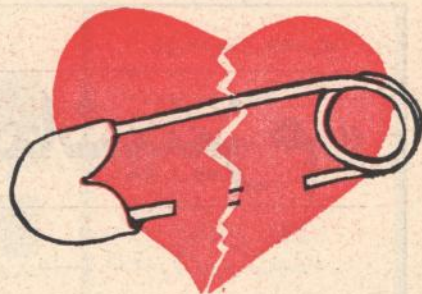


حمله‌خوانی را تشکیل داد . هر چند این کتاب به علت مرگ سراینده ناتمام ماند ، اما به سال ۱۳۱۵ بوسیله «میرزا ابوطالب میرفتدرسکی» به پایان رسید . زندگی پیامبر اسلام (ص) و حضرت علی (ع) و جنگهای آنان با کفار تا زمان ضربت خوردن و شهادت حضرت علی (ع) محتوی این کتاب را تشکیل میداد . تمام این وقایع به نظم سروده شده بود و حمله‌خوانان به خواندن آن در میان جمع می‌پرداختند .

نام روضه‌خوانی از کتاب «روضت الشهداء» اثر «حسین واعظ کاشفی» گرفته شده است و خواندن این کتاب بر منبر ، روضه‌خوانی را بوجود آورده است . اما بعدها روضه‌خوانی به خواندن کتابهایی مثل «طوفان البکاء» و «اسرار الشهداء» هم اطلاق شده‌است .

به احتضال زیاد روضه خوانی در صورت تازه خودش از تکامل مناقب خوانی (که به ذکر کرامات و معجزات

بقیه در صفحه ۷۸



مشکل گشا

مشکل گشای عزیز ،

مادرم متروک خانه ماشده است و آنقدر سنگ بزرگ جلو خواستگاران من وخواهرانم می‌فکند ، آنقدر ایراد می‌گیرد که هیچ مرد عزیزی دیگر حاضر نیست پا به خانه ما بگذارد.

چندوقت پیش پسر دائم به خواستگاری خواهرم که از بچگی نامزد او بود آمد، اما مادرم با این وصلت مخالفت کرد. چون خواهرم چند کلاس سواد داشت. پسر دائم بناچار از خواهر بزرگترم خواستگاری کرد که سواد کمتری داشت ، اما بازمه مادرم با ازدواج آنها مخالفت کرد وگفت باید دخترم را به شخصی عالی‌تره بدم. خلاصه هرخواستگاری که در خانه ما رز ، با اخم و ترش‌رویی و جوانبازی مخالف مادرم مواجه شد، تا آنجا که دیگر هیچ جوان مجردی از کوجه ماعور نمی‌کند. تا چند سال دیگر از موقع ازدواج کردن مامیگذرد حالا ما دارای طراوت و زیبایی جوانی هستیم . من ۱۹ ساله‌ام، خواهر بزرگترم ۲۳ساله و خواهر دیگرم ۱۸ ساله است. اما مادرم مثل متروکی همه خواستگاران مارا «رم» میدهد. دیگر از دست خودخواهیهای او بتنگ آمده‌ایم. چکنیم ؟ «عزرا - ز»

جواب - سخت‌گیری های بعضی از خانواده ها آنها در مورد مسائل مالی زناشویی - از قبیل مهریه و شیربها و هزینه لباس و عروس - سدی در راه رونق و توسعه زناشویی شده است قسمی که سیران جوان بعلت توقعات بیش از حد خانواده ها - که دختران خود را بصورت کالای تجارتي جلوه میدهند تا داوطلب شرکت در زندگی - ازدواج می‌ریند و از تمهیدات مالی آن وحشت دارند و این يك عیب بزرگ در اجتماع امروز ایران است که در خور بحث و توجه فراوان میباشد .

بنابراین عذرا خانم تا حدود زیادی در شکایت خود محق است و هر هفته نظیر این شکایت و کله دهها نامه به مجله زن روز میرسد .

چونها می‌خواهند آزادتر و انسانی‌تر قدم به راه زناشویی بگذارند و مایلند که زناشویی‌شان عطر عشق بدهد و باسیمان تنفام و فداکاری و محبت و همکاری مستحکم شود نه با اصول دادوستد تجارتي و پول پرستی و البته حق با آنهاست زیرا که خوشبختی زناشویی راه‌رگر با پول نمیتوان خرید .

اما يك نکته مهم ديگر هم درمیان است و آن اینکه بعضی از دختران و سیران در گله از پدر و مادر خود گاه تند می‌روند و بکلی فراموش می‌کنند که هر پدر و مادری در وهله اول خیر و سعادت فرزندش را طلب می‌کند و مقصودش از سخت‌گیری سنگ اندازی نیست بلکه محکم کاری بیشتر است.

میخواهیم به عذرا خانم بگوئیم که دارید کمی مبالغه می‌کنید و علاقه و توجه بیش از اندازه مادران را نسبت به سرنوشت و آینده زندگی دخترانش طور بدی تعبیر کرده و تصور می‌کنید که مادران ، خدای نخواست، میخواهد شماها را خاکستر نشین بدبختی و سیم‌روزی کند ، نه ، کاملاً اشتباه می‌کنید . هیچ مادری تاکنون از روی قصد و عمد موجبات بدبختی فرزندش را فراهم نکرده است. مادرها همیشه مترصدند موقعیتی پیش آید تا دخترشان را در شرایط بهتری بخانه بخت بفرستند اما متأسفانه شاخص اندازه‌گیری آنها همیشه توانایی مالی دامادست و عیبی که به آنها میثاق گرفت اینستکه يك داماد باهوش و منجیب و سربراه و دارای تحصیل و یا حرفه ولو آنکه فعلاً مال و متالی نداشته باشد ولي آمادگی بیشتری برای تأمین رفاه خانواده خود دارد تا يك آقا بس و تمند ولي عاری

از تحجیل و هوش و صفت خانواده دوستی و بهر حال اینگونه پدران و مادران را نباید متهم به سوء نیت کرد بلکه باید با متانت و آرامش و متعلق ذهن آنها را نسبت به حقیقت روشن ساخت.

خاطره يك عشق

خاطره يك عشق بی فرجام هنوز دست از سرم برنمی‌دارد و می‌ترسم زندگی مرا فلانکند . هفت سال پیش عاشق دختر عمویم شدم ، اما بنا به ایلی این ازدواج صورت نگرفت. اورفت و شوهر کرد و من هم مدتی برای فراموش کردنش حیران و سرگردان بودم. تا اینکه خواهر دختر که دختری دم‌بخت داشت ، داوطلب شد که دخترش را بمن بدهد تا از این شکنجه راحت شوم . ما با هم ازدواج کردیم و الآن من صاحب سه پسر . اما هر وقت با خاله زنم - که دختر عموی سابقم باشد - برخورد میکنم ، مثل ساعت زده ها تعادل را از دست میدهم و اگر نکته‌گاهی نداشته باشم زمین می‌افتم. دست خودم نیست. زنم از این موضوع رنج میبرد. می‌ترسم زندگی از هم بیاید . نمیدانم چکنم ؟ ا.س.

جواب - عیب‌کار شما در اینجاست که وقتش تصمیم با زواج با همسر فعلی‌تان گرفتید ، یکسره خط قرمز پر گذشته زندگیتان کشیدید تا آنجا که هنوز هم که سالها از آن عشق بی‌فرجام میگذرد ، شما گرفتار او هام و تخیلات آن هستید. بعقیده ما یا باید معاشرت و دیدارتان را بسا دختر عموی خود آنقدر توسعه بدهید تا فسون گذشته را از دست بدهد و برایتان شکل عادی درآید، یا یکسره معاشرتتان را با اوقطع کنید . از فراری که نوشته‌اید اعصابی ضعیف دارید. اعصابتان را تقویت کنید و با اعتماد بنفسی برخورد مسلط شوید.

بدببیری !

بیست و هفت ساله‌ام و از دوسال و نیم پیش که ازدواج کردم تا بحال «بد ببیری» آورده‌ام. مردم می‌گویند «قدم» هسرم نحن بوده است . درست هشت ماه پس از ازدواج مرا برق گرفت و مدت زیادی بستری بودم. بستری بیماری را برای برپا کردن عیلس سوگاری شهید اشعورا ترک کردم که از پشت‌بام مسجد اقدام و بازمه مدتی بستری شدم. یک هفته بعد بازمه مرا برق گرفت ، ولی خوشبختانه آسیبی بمن نرسید . پس از یکماه برادر خانم درد دریا غرق شد ، يك هفته بعد شوهر خواهرم زیر ماشین رفت و مرد. اولین بار که پشت فرمان نشستم تصادف کردم و سه نفر را مجروح کردم که يكی از آنها ناقص‌العضو شد. چند روز بعد که دوباره پشت فرمان نشستم با دختر بچه‌ای تصادف کردم که دردم جان‌سپرد و من اکنون در زندان پسر میروم . آیا واقعا قدم هسرم نحن و بدببیری بوده ، یا من گرفتار وهم شده‌ام ؟ زنم را طلاق بدهم؟ اگر شما جای من بودید چه میکردید؟

از زندان شهربانی اهواز «امضاء محفوظ»

جواب - علم ثابت کرده است که بی احتیاطی‌ها و عدم مراقبت‌های خود را نباید ب حساب شوم بودن کسی بگذاریم. این فرار از مسؤولیت است. همه این تصادف‌هایی را که شما ذکر کرده‌اید و آنها را بحساب بدببیری خود یا قدم نحن خانم‌تان گذاشته‌اید ، ناشی از بی احتیاطی خود شما و جمع شدن عواملی است که حوادث را میسازد. افتادن از پشت‌بام مسجد و برق گرفتنی و تصادف بیهکمان رانندگی حوادثی هستند که نظیر آن هر روز صدها بار در گوشه و کنار شهر روی میدهد ، آیا همه اینها ناشی از نحن و سمدبببیری است یا ناشی از بی احتیاطی ؟ نه آقای عزیز کلاه کوزه

بی احتیاطی های خود را سر قدم نحن خانم نشکنید وزن بیچاره را که یقینا اکنون دل آزرده و غمگین در انتظار آزادی شما نشسته است نیاز دارید.

شوهرم حقه میزند ؟

بانویی هفتم ۳۱ساله که مدت ۸ سال است ازدواج کرده‌ام و تاکنون بچه‌دار نشده‌ام . خودم بدکتر مراجعه کرده‌ام دکتر گفت : سالم هستی و بچه‌دار میشوی . باید شوهرت را معاینه پزشکی بکنیم تا اگر احتیاج بهعلاجیه داشت معالجه شود. هر چه بشوهرم التماس می‌کنم که بدکتر مراجعه کن می‌گوید من بدکترها اعتقاد ندارم و باید زن دیگری بگیرم . و خودم را آزمایش کنم . شما را بخدا بمن بگوئید آیا این کار عاقلانه است منتظر راهنمایی شما هستم.

ل.ک

جواب - چطور شد شوهر شما وقتی پای‌زن گرفتن بمیان آمد یکباره نسبت به علم پزشکی و معاینات طبی بی اعتقاد شده است ؟ در مورد سایر امراض چطور ؟ بازمه عوض رفتن بدکتر زن میکنید ؟

بدببیری است که عقیم بودن علل و عوارضی دارد که گاه مربوط به مرد - گاه مربوط به زن - و گاه مربوط به هر دو نفر است و معاینات پزشکی سهولت جواب معما را میدهد.

اگر شوهر شما غرض واقعا داشتن اولاد است - نه زن دوم گرفتن - باید خود را به پزشک متخصص نشان بدهد تا معلوم شود مسؤولیت بی اولاد بودن تا چه اندازه متوجه کمبود های بدنی خود اوست. اگر بیماری یا اشکالی در بین‌باشد تا بجهت درصد چاره آن از راه دوا و درمان ممکن است و دیگر احتیاجی به زن گرفتن مجدد ایشان و تحمل دردها و گرفتاری‌های دو زن بودن نیست.

شوهرم يك قلاقچی است

کلاس سوم متوسطه را تمام کرده‌بودم که با مردی نامزد شدم. بعد از مدتی فهمیدم که او قلاقچی است. در طی دوسال او را کنترل کردم . وقتی اطمینان پیدا کردم که دیگر دست باین کارها نمی‌زند با ازدواج با او موافقت کردم. نمیدانستم توبه گرگ مرگ است. بعد از ازدواج روزی عده‌ای بمنزل ما ریختند خانه را بازرسی کردند و شوهرم را بزندان بردند. و مدت زندانی او هشت سال و نیم است. نمیدانم چکنم و چگونه مدت هشت‌سال و نیم بدون سرپرست باشم. ضمناً يك بچه هم دارم.

امضاء محفوظ

جوان - اگر امیدي به انتباه شوهرتان دارید و فکر می‌کنید که زندانی شدن برای او جنبه تربیتی دارد و درخاتمه محکومیت سربراه خود شد و ضمناً در این هشت سال هم می‌توانید معاش خود را بطریقی اداره کنید - چون بچه دارید - پیشنهاد ما اینستکه در راه خانواده خود صبر و فداکاری کنید و بزرگی همت و روح مادری خود را با ثبات برسانید چه آنکه وجود زن و فرزند برای يك مرد محکوم و زندانی خودش باعث دلگرمی است و چه بسا که در سربراه شدن او اثر بسیار داشته‌باشد. خاصه آن که باید بروید و مرتباً او را ملاقات و نصیحت کنید. اما اگر فکرمی‌کنید که شوهرتان دست از انحراف نخواهد شست و ضمناً معاش خود و کودکان هم لنک میماند قانون حمایت خانواده بشما حق ملاقات گرفتن داده‌است و ما مراجعه به دادگاه حکم عدم سلاط فرورا برای شما صادر می‌شود و قانون شما را رها خواهد کرد.

خدا را چگونه بفرزندم

بشناسانم؟

احساس میکنم که درزندگی امروزی، فرزندانم، باید به نیروئی بزرگتر از من و پدرشان تکیه کنند ، ولی نمیدانم باچه کلماتی از این نیروی لایزال برای فرزندانم حرف بزنم...

مشکل گشای عزیز !

من مادر سه بچه هستم ... نمیخواهم ادعا کنم که هرگز نماز ترک نندم یا سی روز رمضان را روزه گرفته‌ام، ولی از ته قلب میتوانم بگویم که وجود من سرشار از محبت و ایمان بخداوند است. راستش را بخواهید من وجود خداوند را بدون هیچ استدلال و سؤالی پذیرفته‌ام ، زیرا در زندگی خود ، بارها دیده‌ام که اراده خداوند ، دراج نومی‌دی من کشتی زندگی‌ام را از امواج طوفانی مشکلات و دشواریها ، نجات داده است . دوروبر خودم می‌بینم که سستی ایمان و عقیده ، چگونه خانواده‌ها را در برابر بی‌بست قرار داده است . میدانم که هزار خطر در برابر فرزندان من هست ، و اینها هم میدانم که تنها نصیحت من و پدرشان ، باحتی ترس آنها از ما ، نخواهد توانست فرزندانم را برای مقابله با این خطرات مجهز و مسلح سازد ، آنها باید به نیروئی بزرگتر از نیروی پدری و مادری ایمان داشته باشند ، چونکه من و پدرشان بالاخره روزی از این دنیا خواهیم رفت ، اما باوجود آنکه ، هر ذره وجودم ، نام خدا را بر زبان می‌آورد ، نمیدانم چگونه برای فرزندانم از خداوند بزرگ حرف بزنم و وظیفه وجدانی و دینی خود را بنویسم . یک مادر بجای اورم . دیشب شوهرم توصیه کرد که نامهای بشما بنویسم . متشکر میشوم اگر مرا راهنمایی کنید.

مشهد - صدیقه مبارکی

جواب زن روز

حق با شماست مادر روشنفکر !

روزگاری، فسرزانه‌ای چون «اینشتین» میگفت «فرمول های آتمی من ، البته حقایق بزرگی است ، اما اگر معلم بچه‌های کوچک بودم ، یا حتی اگر استاد دانشگاه بودم ، پیش از آنکه از شکستن اتم و ذره برای کودکان و جوانان سخن بگویم ، از پروردگاری که اتم و ذره ، و همه ما را آفریده است ، حرف می‌زدیم . راز اتم راز بزرگی است ، ولی بزرگترین راز جهان ، معنای هستی است ، پاسخ این معمار ، نه در کتابهای فیزیک ، بلکه در کتابهای مذهبی باید جست !» اکنون که جهان فرزانگی چون اینشتین را از دست داده‌است ، اکنون که جاننشینان اینشتین ، نه تنها اتم را شکافته‌اند ، بلکه می‌خواهند بزودی بکرات آسمانی هم سفر کنند ، جهان بیشتر از همیشه خود را نیازمند ایمان و روحانیت و ارزشهای معنوی می‌بیند ، زیرا که نه علم ، نه اخلاق ، و نه قانون ، هنوز نتوانسته است جای مذهب و ایمان بخدا را بگیرد . بشر امروزی ، بیشتر ازهرزمانی ، احساس خلاء روحی میکند.

هر روز در سراسر جهان ، صدها قتل ناجوانمردانه بوقوع می‌یوندد . هرروز در چهار گوشه این دنیا ، صدها دختر و پسر جوان ، و حتی پیرمردان و پیرزنان ، خودکشی می‌کنند . چرا ؟ پاسخ روانشناسان و جامعه شناسان بدین پرسش شنیدنی است : «پدرمادهای امروزی ، با بی‌اعتنائی بخش‌ناپذیر به تربیت معنوی کودکان ، آنها را از بزرگترین تکیه‌گاه خویش ، محروم ساخته‌اند . بشر بچشم خود می‌بیند که ثروت ، شهرت ، مقام ، و حتی عشق و لذت ، همه نعمتهائی موقت و گذرا هستند ، و چون ایمان خود را به ابدیت و جاودانگی نیز از دست بدهد ، لاجرم در بیست‌سالگی هم دچار نومی‌دی درمان‌ناپذیری میشود که نتیجه و ثمره آن یا قتل و تصمیان است و یا خودکشی .»

پروفیسور «کارول» روانشناس فرانسوی میگوید : «در زندگی مدرن امروزی ، توقعات بجا و نابجا جوانان و حتی کودکان ، و آرزوهای دور و دراز آنها ، بسیار وسعت یافته است . همه میخواهند اتومبیل داشته باشند . همه میخواهند ویلای در کنار دریا داشته باشند ، و البته جامعه نمیتواند همه توقعات افراد را برآورده سازد . جوانان خود را با آب و آتش می‌زنند تا آنچه را بناحق می‌خواهند ، از هر راهی که شد بدست آورند ، چون ناکام و نومی‌د میشوند ، لاجرم از خود می‌رسند : «پس زندگی من به چه درد میخورد ؟ اصلا هدف زندگی چیست؟» پاسخ این پرسش جاودانی را فقط ایمان به خدا و روحانیت میتواند بدهد : «زندگی تو موهبتی است خدادادی که تنها بتو تعلق ندارد . زندگی تو ، تنها امانتی است که بدست تو سپرده‌اند ، و وظیفه تو اینست که این امانت را با شایستگی حفظ و حراست کنی . وظیفه تو اینست که دریای جسم و روحت بکوشی ، تا بهنگام بازگشت بهسوی آفریدگار خود ، درصاف پاکان و دلپاکان قرار گیری !»

دکتر «هاری - امرسون - فوسدیک» استاد هشتاد و هشت ساله دانشکده الهیات «یستون» که در دوران جنگ دوم ، بعزت اندیشه‌های آزادخواهانه‌اش ، شهرتی بسزا داشت ، میگوید : «اگر نسل جوان ، توجه جدانی به مسائل روحانی ندارد ، تقصیر پدرمادرها است که از خداوند بزرگ ، تصویری غیر حقیقی و دروغین در برابر دیدگان کودکانشان قرار میدهند . ما معمولاً بکودکان خود می‌گوییم : «اگر این کار را بکنی ، خداوند شدت ترا مجازات میکند ! اگر آن کار را بکنی خداوند ترا در آتش جهنم می‌سوزاند !» و بدینسان خدائی را که به مهربانی او اعتقاد داریم ، در نظر کودکانمان به موجودی وحشت‌آور تبدیل می‌سازیم ، درحالی‌که کودک باید خدا را باید بیاموزد ، چگونه در روزهای سختی و دشواری ، صادقانه از خدا بخواهد که : «خداوندا ! بن کمک کن ! چونکه تو بهمه بندگان خودت کمک میکنی!» . برخی دیگر از پدر و مادرها ، تصویر دروغین دیگری از خدا در در ان چشمان کودکان قرار میدهند . آنها می‌گویند :

«خداوند همه گناهان بندگان خود را می‌بخشد ! خداوند بهمه کس رحم میکند !» نه آقابان ! اگر قرار بود خداوند همه گناهان بندگان خود را بخشد ، عدالت الهی معنی و مفهومی نداشت . قاضی عادل کسی است که بموقع گناهی را می‌بخشد ، و بموقع گناه دیگری را بمجازات می‌رساند . خداوند عادل‌ترین داور عالم و کائنات است و درست است که به بندگان گناهکار خود ، فرصت توبه و ندامت میدهد ، اما هرگز گناه مکرر و آگاهانه را نمی‌بخشد . بنظر من چنین تصویری از خداوند باید در برابر چشمان فرزندان خود قرار دهیم : تصویری که تصویر راستین خداوند است .

من باکسانیکه ایمان و تکیه به خدا و ندر ابرایانه‌ای برای تنبلی و کاهلی خود قرار میدهند ، سخت مخالفم . هرگز نباید بکودک گفت که خداوند روزی را از آسمان برایت می‌فرستد . نه ! خدائی که من میشناسم با تنبلی‌ها و کاهلی‌ها بی‌انای ندارد . اگر کودک را یکباره و بی قید و شرط بخداوند متکی سازیم ، در آنصورت او نه تنها پیروزیهای خود ، بلکه شکست و ناکامی خود را نیز بحساب خداوند خواهد گذاشت ، و حال آنکه باید بکودک آموخت که او مسؤول اعمال خویش است ، و اگر پول ندارد ، خود متضرر است . اگر بنقام بزرگی نرسیده است ، خود گناهکار است . خداوند نمیتواند بجای کارگران و بانکداران کار کند . خداوند نمیتواند زمین را شخم بزند ، ولی او زمین و آب و آفتاب را در اختیار تو گذاشته و دو دست نیرومند بتو داده تا خودی را بیازمائی !

مقام خداوند باترلا از آنست که او را در کوچکتر حوادث زندگی روزمره خود وارد کنیم . اگر از من بپرسید : « پس خداوند کیست و چیست ؟ » مطمئناً نمیتوانم تعریف معینی بشما بدهم ، درحقیقت خداوند را نمیتوان توصیف کرد ، همچنانکه آب‌های یک اقیانوس را در یک فنجان نمیتوان گنجانید . در برابر ذهن کند و حقیر ما ، مقام خداوند عظیم‌تر از میلیاردها اقیانوس است . با اینهمه حتی یک فنجان آب از یک اقیانوس ، مظهر آن اقیانوس است و کیفیت اقیانوس را روشن می‌سازد . هر بار که من بکنار دریا میروم ، عشق و علاقه‌ام به دریا دوبرابر میشود . حالا من دریا را آنچنانکه هست میشناسم ؟ آیا من همه آن میلیونها جانور و گیاهی را که در اعماق اقیانوسها بسر می‌برند ، میشناسم ؟ آیا من میدانم که در اعماق اقیانوسها ، چه معادنی نهفته است ؟ نه ! من وشما هرگز نخواهیم توانست کیفیت واقعی اقیانوسها را بشناسیم ، با این همه آن را می‌شناسیم . می‌توانیم چند ساعتی در کنار دریا بنشینیم و غروب و طلوع آفتاب را در دریا ببینیم . میتوانیم بروی امواج دریا زورق برانیم . میتوانیم با صدای لالائی امواج بخواب برویم . در مورد خداوند نیز چنین است . درباره او جز بکمک سمبول‌های آشنای خود نمی‌توانیم صحبت کنیم ، اما همین سمبول‌های

۵



۴



۶



۷



همیشه با اندوه از آن یاد میکنند

- در خوشبخت شدن بیش از آنچه فکر میکرد اراده خود انسان دخالت دارد.

(آلن)

- زن بشوهرش که از در

زیبائی اوست

(لانوین)

- يك زن مضطرب و هیجان زده منتظر عشق است . وقتی آنرا یافت برایش لذت بخش جلوه نمیکند . اما وقتی آنرا از دست داد

- زن جوان بفروشنده :

- دختر خانم ، میخواستم این شیشه عطر را پس بدهم ، چون بوی آن فقط توجه پیرمردها را جلب میکند .

- جذابیت زن ، زیباتر از

درباره زن و زیبائی
وزندگی چه گفته اند ؟



هفت مدل زیبای مو که بوسیله آرایشگران ایتالیائی تهیه شده است. این مدلها در عین زیبایی - آرام - متین و مجلل هستند و برای میهمانی های چای و عصرانه وهم - چنین مجالس عروسی و شب نشینی بسیار پرازنده و جذاب هستند. در مدل شماره ۲ و ۳ مقداری پستیش (موی اضافی) برای بافتن دنباله گیسو مورد استفاده قرار گرفته است و بقیه مدلها ترکیب و اختلاطی است از دالبر و حلقه با مدلهای صاف و راسته که از متانت و آرامش بیشتری برخوردار است.

وارد میشود :

- چه قیافه ای . فقط با نگاه کردن بصورتت میتوانم بفهمم که چه روز بدی را گذرانده ای ! پس شما خانم سعی کنید در خانه به همسرتان بد نگذرد و تلافی خستگی های خارج از خانه او را بکنید .

- شوهر ایده آل کیست : یک عتیقه فروش ، چون هر چه زنش پیرتر بشود بیشتر مورد توجهش قرار میگیرد .

از - دکتر آندره سوییران
ترجمه : گیتی سیمان‌توب

کفش و پا

خانم ، به پاهای

خود رحم کنید!

علت میخچه ، خستگی از راه رفتن، دردهای پا ، و عصبانیت و خستگی مداوم از پوشیدن کفشی است که برای پای شما مناسب نیست ، چرا ؟

خشونت میگویند: - عیب پا ؟ این امکان ندارد، پاهای من از زیباترین پاهای دنیا هستند .
بهرحال چه خانمها خوششان بیایدو چه از من ناراضی بشوند مجبورم در این باره بیشتر توضیح بدهم.

خوبی و بدی کفش چندان ارتباطی به قیمت آن ندارد. شما ممکن است کفش خوبی خریده باشید اما نکته اینجاست که هر کفشی مناسب پوشیدن هر جا نیست. مثلا اگر برای پیاده روی می روید بهیچوجه نباید کفش پاشنه بلند یا کاملاً بی پاشنه بپا کنید، برای پیاده روی کفشی مناسب است که پاشنه متوسط داشته باشد.

از طرفی ممکن است تخت کفش و داخل آن بسیار سخت و ضخیم باشد ، در این صورت شکی نیست که پس از چند دقیقه راه رفتن دچار پادرد میشوید .

خانمهای مدیریت راهم نباید فراموش کرد که برای باریک تر نشان دادن پای خود کفش تنگ بپا میکنند و تمام انگشت های پای خود را در زیر سوزش تاول و میخچه میگذارند. از طرفی کفش گشاد هم شخص را دچار پادرد می کند، بسیاری از کفاشها برای اینکه خانم ها را وادار به خرید کفش کنند که کمی هم گشاد است، داخل کفش را گشاد می اندازند، درست است که نظر میرسد این کفش باندازه باشد ولی وقتی یکی دوبار آن را بپا کردید متوجه میشوید که تاجچه حد به پاهایتان صدمه میزند . پس همیشه کفشی بخرید که کاملاً اندازه پایتان باشد، نه کمی تنگتر و نه ذره ای گشادتر.

خانم عزیز پاهای خود رحم کنید و بیخاطر اینکه کفاش از مدال مورد علاقه شما کفشی که اندازه پایتان باشد ندارد شماره بزرگتر یا کوچکتر آنرا نخرید. اگر چرم رویه کفش هم ضخیم و سفت باشد پوست انگشت پانتان را آزار میدهد . پس کفشی انتخاب کنید که چرم رویه آن نرم و از جنس عالی باشد.

همانطور که تخت کفش ضخیم پارا

بقیه در صفحه ۷۱

چرا باید چنین باشد ؟ چرا اکثر زنها از پیاده روی عاجزند ؟ چرا درد پا بیشتر سراغ زنها میروند؟ شاید باعث تعجب شود، اما حقیقت اینست که بزرگترین دلیل این پادردهای زنانه ، بپا کردن کفشهایی است که با پاتناسی ندارد، اگر هم زنها را از این حقیقت آگاه کنید تعجب زده میگویند:

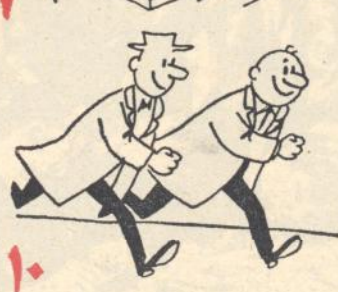
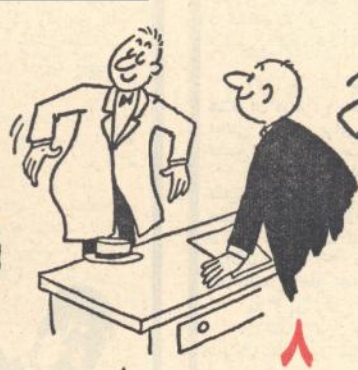
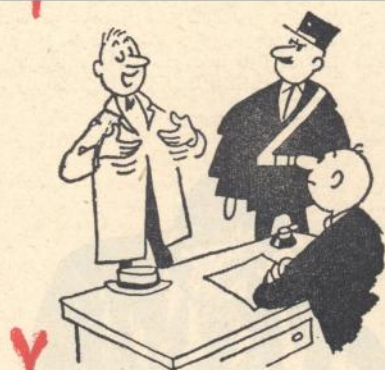
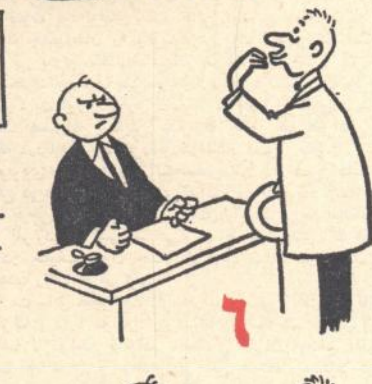
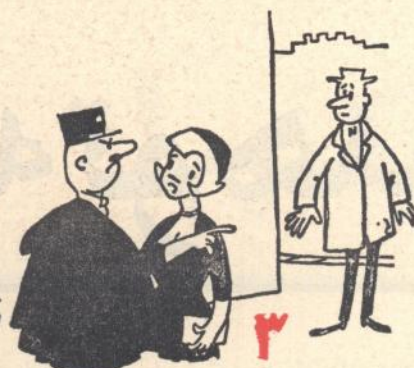
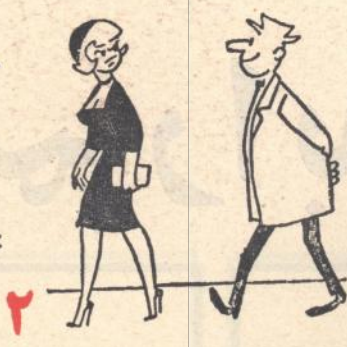
- من کفش بد میپوشم ؟ ممکن نیست چون کفاشی من بهترین کفاشی است که در شهر وجود دارد.

یکی دیگر از دلایل پا درد، عیبی است که در پا وجود دارد . باز هم اگر این حقیقت را با اطلاع خانم ها برسانیم با

شما صاحب بهترین پاهای دنیا هستید ، و کفش شما هم از بهترین و گرانترین کفاشی شهر است و طرز راه رفتن شما هم خوب است، اما

هم شوخی .. هم مسابقه

۳ جایزه اشتراك يكساله زن روز برای سه نفر که جواب صحیح بدهند.



بنویسند به سه نفر بحکم قرعه اشتراك مجاني يكسال مجله زن روز تعلق خواهد گرفت . مهلت جواب تا روز شانزدهم شهریور ماه است و روی پاکت بنویسید: تهران - خیابان فردوسی - مؤسسه کیهان - مجله زن روز - مسابقه شوخی.

بله، این واقعه دو هفته پیش در پاریس اتفاق افتاد. و اکنون شما عکسهای این شوخی مصور را به ترتیب از چپ به راست و بالا به پایین بدقت نگاه کنید و برای زن روز در چند سطر کوتاه بنویسید که داستان از چه قرار است. از میان کسانی که فضا این شوخی مصور را برای ما درست

قلبم را به تو هدیه

رمانی شورانگیز و پرحادثه

قسمت هشتم

خلاصه شماره‌های گذشته :

توماس بیرکتر پسر آقای رولاند بیرکتر، جانش را ریسک می‌کند و برای دو آوردن یک خمره قدیمی در معدن ماسه پدرش دچار حادثه میشود. یوخن هندریک با دکتر بارنارد نجاشی میدهند. همین جریان باعث آشنائی دکتر بارنارد با خانواده بیرکتر میشود. یوخن که مبتلی به سرطان پاست الکها دوست دارد. بیرکترها در خوشبختی همتا ندارند ولی مرگ رولاند بیرکتر که بتحریرک منشی‌اش الزمه‌ارتمن انجام می‌گیرد آرامش این خانواده را متلاشی می‌سازد. دکتر بارنارد، رالف هندریک و مارگریت همسر متوفی و سائل تشییع جنازه را فراهم می‌نمایند و اینک بقیه داستان:



۲

بعد از ظهر مارگریت بسترش را ترک کرد و مدتی در آن خانه بزرگ که بنحوی عجیب ساکت و خلوت بود و جای یکتفر خالی احساس میشد پرسه زد. بسروقت بچه‌ها رفت. اشک چشمایشان را با بوسه‌هایش پاک کرد و برای اینکه بیش از آن احساس تنهایی و بی‌پدری نکنند ساعتها در کنارشان گذراند. قبل از هر چیزی با الکه حرف زد. دخترک نه حرف میزد و نه غذا میخورد. مثل یک روح سرگردان در خانه می‌لغید. مارگریت او را دل‌داری داد و باز در تحمل و مقاومت سرمشق همه شد. بزودی رالف هندریک پیدایش شد و طبعاً یوخن هم همراهش بود. طفلی پسرک با وجودیکه دردبایش عود کرده بود نتوانسته بود نیاید. غیرتمندانه درد را تحمل میکرد و بروی خود نمی‌آورد. الکه بعضی‌دین یوخن دانش تازه شد. حق‌هق‌کنان بپرفش دودید. سر بر سینه‌اش گذاشت و بریده‌بریده گفت:

— یوخن. یوخن دیدی چی شد. دیدی بابا رفت بی‌خدا حافظیم رفت. غیر از ایندو نفر دیگر کسی سراغی از زن و یتیم‌های کارخانه دار مرحوم نگرفت. یعنی در حقیقت چون حال مارگریت مساعد نبود رالف دستور داده بود عذر همه را بخواهند. رالف تعریف کرد:

— کارخونه مت سابق میچرخه. الزمه‌ارتمن منشی آقای رونالد سرخ تمام کارهارو بدست گرفته و اداره خوب ادارش میکنه. البته منم مواظب کارا هستم. بیچاره رالف، دوست خانواده، بقدری نگران اوضاع ماتزندگان بود و بطوری در نهایت فداکاری و وفاداری از آنان مراقبت میکرد که نه تنها یک‌با در خانه خودش و یک‌با در ویلای بیرکترها داشت بلکه حتی بدبختی پسرش را هم فراموش کرده بود.

روز بعد که چهارشنبه بود حال مارگریت آنقدر مساعد شد که توانست همکاری شوهرش، نمایندگان کارگران و کارمندان کارخانه، و نمایندگان حکومت ایالتی را که برای عرض تسلیت آمده بودند بپذیرد. بدین ترتیب بود که مراسم تشییع جنازه یک مرد سرشناس تدارک دیده شد ...

روزنامه‌ها مطالب منفصلی در باره مرگ و زندگی متوفی نوشتند، آگهی‌های تسلیت بزرگ و دور سپاه چاپ کردند و در اطراف علل و امکانات پشت پرده حادثه بحث کردند. یکی از روزنامه‌ها نوشت:

«... مرگ این مرد فعال و از هر جهت در خور احترام بیشتر از این بابت غم‌انگیز است که درست یکروز بعد از برگذار شدن جشن دهمین سال تاسیس کارخانه‌اش اتفاق افتاد....»

مارگریت وقتی این نوشته را خواند فکر کرد:

— خدای من. جشن هفتشنبه بود و حالا چهارشنبه است. پس چرا از یکشنبه تا حالا بنظم اینفده دور میرسه لا انگار از اون روز تا حالا به اندازه یک ابدیت گذشته است ...

روز پنجشنبه دو مامور آگاهی بملاقات مارگریت آمدند. آنان دو مرد آرام و سائخورده بودند. از قیافه‌شان پیدا بود که در انجام آن ماموریت یعنی بازجویی از یک زن داغ‌دیده اگراه داشتند. بهمین دلیل برای تیره که خودشان اظهار داشتند چون در کارخانه مواد منجره کار گذاشته شده بود و در آن حادثه چند نفر از این رفتند برای تکمیل پرونده انجام تحقیقاتی ضرورت دارد.

مارگریت عذرشان را پذیرفت. بنام سؤالاتشان جواب گفت و حتی ادعای الزمه‌ارتمن را در باره شایعه خودکشی شوهرش ناگفته نگذاشت. ماموران پلیس تاکید کردند که شایعه مزبور صحت ندارد و حتی خود الزمه‌ارتمن هم ادعایش را پس گرفته و ادامه دادند:

— از اون گذشته «بکر» آن کارگری که مواد منجره در کارخانه کار گذاشته بود به سابقه دار بود. ظاهر ا بدون اینکه کسی تحریکش کرده باشه سرخود فاجعه‌رو ببار آورد. از این بابت میشه اونو با (روی کلارک) یا هیون تبه‌کار راه آهن مقایسه کرد. به دفعه دیگه از اینکه مزاحم شدیم معذرت میخوایم خانوم محترم. لطفا تسلیت‌های صمیمونه مارو بپذیرین ...

بعد از این ملاقات مارگریت بنحوی غیر عادی احساس سبکی کرد. پس خرابکاری یک دیوانه باعث مرگ رولاند شده بود. پس قضیه جنبه جنائی نداشت که در دسر و بیابورو لازم داشته باشد.

صبح روز جمعه جنازه رولاند بیرکتر تشییع شد. آن صبح یکی از صبحیهای آفتابی و ملایم سپتامبر بود.

میکنم!

داستان دنباله دار

از: استغنی دال
نویسنده شهیر آلمانی
ترجمه: احمد مرعشی

مه ریفتی برفراز دره (راین) موج میزد و درختان کهنسال گورستان جنگلی که داغ اوایل زمستان را برین داشتند رنگ زرد وارغوانی تجلی میکردند. کاروان مجل عزرا آهسته آهسته به گوری که کام گشوده بود نزدیک میشد. آقایان تشیبع کنده کلاه سلیندر و فراگ و خانها کت و دامن تیره برتن داشتند. ریگهای خیابان شی باغ زیر چرخهای اتومبیل نهی کشی که جنازه رولاند بیرکتر را در تابوتی از چوب بلوط حمل میکرد آهسته آهسته خش و خش میکرد. حالا باقیمانده بود خطابه هانی که میبایست سر مزار ایراد میشد و آخرین وداع و آخرین احترامات. شهردار صحبت کرد. نماینده سندیکای مفاطمه کاران تظنی ایراد نمود. دبیر سندیکای کارگران ساختمانی از حادثه مؤلمه ایراز تاسف کرد. تا اینکه نوبت به کشش رسید. مرد مقبس با لحن روحانیش گفت:

«... خدایا مارا بصرافت مرگ بینداز. همیشه بیادمان آور که ما از خاکیم و دوباره خاک خواهیم شد. کما از غباریم و دوباره به غبار خواهیم پیوست...»

یک دسته گر، با شیورهایشان آهنگ عزای (لارگو) اثر (هنل) آهنگساز معروف را نواختند. و امواج این آهنگ بنحوی واهی در هوا شناور شدند، از فراز سرها گذشته تا قله سروهای سرسوزان اوج گرفتند. برخی از موزیکچی ها کارمندان کارخانه متوفی بودند. همانهایی که مرگ ریگشان را بیچشم دیده بودند. بعد از تمام شدن مراحل ایراز همدردی ها و برگذاری تشریفات باشکوه تدفین، مارگریت بیرکتر بیوه و بچههایش جلوفتند، مقابل تابوت زانو زدند و با از دست رفته عزیزشان وداع کردند. آنگاه مارگریت بلند شد و دید که چگونه تابوت از چوب بلوط غرق در تاجهای گل داودی، آهسته آهسته بگور سپرده شد و احساس کرد که چگونه تنش داغ شد و سیل اشک بر گونههایش جاری گردید. بی اختیار به بازوی الکه که طرف راستش ایستاده بود چنگ آویخت و توماس و دولووها را که طرف چپش ایستاده بودند در پناه خودش گرفت.

رالف و یوخن هندریک و همچنین دکتر بارنارد نه چندان دور از او ایستاده بودند. کمی آنطرفتر از هارتمن گوشه گرفته بود. تنها کسی که حضور نداشت گرتروود مستخدمه بیرکتر ها بود. علم حضور او علت داشت زیرا مجبور بود هم مثل کوچولو را نگهدارد و هم اینکه ناهار عزرا را تدارک ببیند. مارگریت اندیشید: ناهار عزرا... ولیهایش را بیهم فرسد. غذا به آشپزخانه یکی از هتل های معروف سفارش داده شده بود ولی آریاقه از گلوی کسی باین میرفت!

ساعت یک بعد از ظهر کلبه مشایعین به ویلای متوفی واقع در حومه (ویسبادن) برگشتند. جمگی دوباره در سرسرای وسیع پشت همان میز درازی نشستند که در جشن روز یکشنبه نشسته بودند. حضار تقریباً همان ها بودند و میز نیز تا حدودی مثل میز روز یکشنبه چیده شده بود با این تفاوت که روز یکشنبه جشن بود و امروز....

صدای خفه بیهم خوردن کارد و چنگالها و بشقابها شنیده میشد. صدای صحبتها نیز خفه بود همه سعی میکردند بیچ کتان حرف بزنند. همه قیافهها گرفته و غمگین بود. از گوشه ای نامعلوم کسی یکی زیر خنده زد اما صدای خنده، آمیخته بسا وحشت و احساس تئیسیر شروع نشد. صدای خنده، مارگریت این اتفاق را بدون اینکه مهم تلقی اش کند تحویل گرفت. در دل گفت:

«... به ساعت دیگه همه شون چنان این لحظه و مرگ رولاندو فراموش میکنند که صدای خنده شون به آسودن میرسد. مردم همین، زندگی که بخاطر مرگ یکی متوقف نمیشه. اون براه خودش ادامه میده...»

نگاهش را به بالا سر میز، به آنجاییکه یک صندلی خالی برای رولاند گذاشته بودند دوخت. غفلتا حالت خاصی به او دست داد. چشمهایش را پاك كرد، تنس عیبی كشد. اما نه، کسی که برابر نظرش مجسم شده بود ناپدید نشد. مارگریت دید صندلی خالی بالای میز برخلاف انتظارش خالی نبود... رولاند، شوهرش، معبودش و زندگی اش آنجا ایستاده بود، رولاند با شانه عریضش، رولاند در لباس تیره مهمانیش، رولاند با صورت بشدت آفتاب سوخته، چشمهای روشن، موهای مجعد خرمایش، رولاند گفت:

«... دوستای عزیز... خانوما و آقایون... مارگریت آب دهان قورت داد. چنگهایش را به لیه میز بند کرد و جرئت تنس کشیدن در خودش نیافت خواست داد بزند:

ولی صدائی از دهانش در نیامد. آن تصویر خیالی از برابریش تکان نمیخورد. مارگریت او را با تمام جزئیاتش میدید و حتی صدایش را میشنید:

«... هر کی منو میشناسه میدونه اهل گفتن کلمه های قلمبه سلمبه نیستم... تو قیافه هاتون می بینم که شاهام مت من خوشحالین... خودتون تو خونه من، بین افراد عزیز خونوادم صاحب خونه حس کنین... و حالا بریم سراغ مارگریت عزیزم. فرشته من آگه تو نبودی من کی بودم؟ آگه بچه هائی که تو واسم آوردی... مارگریت با کمال وضوح دید کارولاند دستش را با جام شامیانی بالا برد. بطرفش آمد و برویش لیخند محبت زد. اما درست در همین لحظه ناگهان عوض شد. رنگش مثل مرده پرید. از دهان خندان خون فوران زد و بیرکتر اندک اندک نامفهوم شد، حل شد، بصورت یک لکه ابر درآمد... ونیست شد...»

مارگریت از جا پرید و وحشیانه داد زد: نه... این فریاد کلبه مهمانان را تکان داد و از صحبت باز داشت. مارگریت اشکریزان داد زد:

«... رولاند... نه... نرو... تو رو بخدا نرو... بعد قبل از اینکه دکتر بارنارد فرصت کند خودش را به او برساند، روی صندلی پس افتاد و سرش به جلو پرت شد و بیانشانی اش با صدای خفه ای محکم به رومیزی سفید اصابت کرد و بدنبال این پیشامد سکوتی چون سرب سنگین بر سر را حکمفرما گردید.»



زندگی ادامه یافت. بعد از یک هفته مارگریت تعادل اعصابش را دوباره بدست آورد و وظایفش را بعنوان یک خانم خانه دار و یک مادر از سر گرفت. و حتی برای اینکه ماحصل فعالیت شوهرش را برای فرزندش نگهدارد باری هم بردوش بارهایش گذاشت یعنی اداره کارخانه را شخصاً بعهده گرفت. با وجودیکه از هارتمن بدفعات سعی کرد منصرفش کند. با وجودیکه بدفعات در برابر تقویض اختیارات شدیداً مقاومت نشان داد، مارگریت حتی یک سر سوزن از تصمیمش عدول نکرد.

بایداری مارگریت بیشتر به تشویق رالف هندریک بود. رالف مرتب با او جلسه تشکیل میداد، فوت و فن مدیریت و اداره کارخانه را به او می آموخت و او را با سازمان ها و مفاطمه کاران مختلف آشنا میکرد. رالف معلمی فعال، پرا انرژی، محتاط و خستگی ناپذیر بود.

مارگریت با کمال میل آن مسؤولیت سنگین را بدوش میکشید. از این بابت خیلی هم راضی بود. زیرا مسؤولیت جدید به مغولیاتی بود که او را تا حدودی منصرف میکرد و نمیگذاشت درد ناشی از داغ مرگ رولاند را بیشتر از آنچه که بود مزه مزه کند. او با آموختن فوت و فن کار و اما هنوز که هنوزه نرفته که نرفته خودش را بیچس میکرد و حس تحسین همه را برمی انگیخت. سینامیر سیری شد.

اکتبر فرا رسید، زندگی باز ادامه یافت... بچه ها بر اولین شوک ناشی از مرگ پدر مسلط گشتند. توماس و دولووها دوباره مثل سابق شلوغ و پر سروصدا شدند فقط الکه بود که همچنان ساکت، غمگین و در خود فرو رفته باقیماند. دخترتک طبق معمول مدرسه میرفت، در خانه بمادرش عجانا ظاهرش خوب شده اما هنوز مته به مرغ کرج بیحوصله است. همنش به گوشه کز میکند و در خودش فرو میره. دکتر بارنارد بدفعات آزش خواهش کرده در کلینیک دانشگاه (مانیس) سری پیش بزنه. اما هنوز که هنوزه نرفته که نرفته همنش گفته: من که هیچیم نیس، منکسالم. وقتی از مدرسه میاد یرخلاف سابق دیگه با از خونه بیرون نمیداره. حرفائی هم که با ما میزنه از آره و نه تجاوز نیکنه. بعضی وقتا در حضور من وسایر بچهها ساعتا سکوت میکنه و لباز لب نمیجنونه.

مارگریت حق داشت. فقط هربار که یوخن به خانه بیرکتر ها سری میزد الکه

بقیه در صفحه ۵۴

سؤالات و جوابهای طبی

پزشک زن روز به سؤالاتی کتا
جواب میدهد که فقط در چند
سطر بطور فشرده تنظیم شده باشد.



در مطب دکتر

هیچ شیری به طفل من نمی‌سازد

طفل ۳ ماهه‌ای دارم، که از روز اول تولد تا به حال دچار اسهال است: شیر خودم در مدت کوتاهی خشک شد، شیر گاو هم باو نمی‌سازد هر نوع شیر خشک هم داده‌ام به او نساخه. من نمی‌دانم با این وضع چکنم؟

— شما نوشته‌اید که دستور شیر گاو یا شیر خشک‌ها را از پزشک گرفته‌اید یا خودتان سرخود خریده‌اید. شما شیر خشک را بطرز بدی به طفل می‌خورانید. شیر خشک‌هایی ساخته شده که اسپددار هستند و مخصوص دورانست که طفل دچار اسهال است. اصلا ممکن است اسهال طفل شما مربوط به ورم پرده میانی گوش یا چیزی دیگری باشد، از این رو تا موقعیکه طفل شما دقیقاً معاینه نشود نمی‌شود در مورد تغذیه وی تصمیم قاطعی گرفت مطمئن باشید بایک رژیم صحیح بوسیله یک پزشک وارد، اسهال طفل شما خوب خواهد شد.

یک بچه بیشتر يك دندان کمتر!

زنی ۴۲ ساله‌ام و برای اولین مرتبه حامله شده‌ام. من دندانهای زیبایی دارم. میخواستم بدانم دندانهای من در دوران بارداری خراب خواهد شد؟

— ضرب‌المثل معروفی است که میگوید: «یک بچه بیشتر يك دندان کمتر!» چون جنین احتیاج به املاح دارد که برای تشکیل استخوانبندی و رشد او لازم است، هرگاه مادر در دوران حاملگی خوب تغذیه نشود غیر ازضعیف شدن، دندانهایش نیز خراب میشوند، از این رو باید بانوان باردار مرتباً دندانهای خود را در جریان دوره بارداری مموک بزنند و گاهگاهی دندانهای خود را به دندان پزشک نشان دهند و با خوردن شیر، پنیر، میوه و سبزی و کلسیم و فشر لازم رابیدن برسانند تا دندانهایشان سالم بمانند، مخصوصاً قبل از بارداری باید دندانهای کرم‌خورده را اصلاح کرد، زیرا در دوران حاملگی، کرم‌خوردگی دندان بلائی محسوب میشود، حتی گاهی کشیدن دندان ممکن است باعث سقط جنین شود. خوردن املاح کلسیم و در صورت ضرورت، تزریق آمیولهای کلسیم با نظارت پزشک سوئدمن واقع میشود.

سنگ کلیه و رژیم غذائی

مدتی قبل شوهرم مبتلا به سنگ کلیه و گرفتگی «هالب» بود اخیراً بعد از عمل جراحی و خارج کردن سنگ، آزمایشگاه نوع سنگ را اگزالات تشخیص داده است لطفاً بنویسید از چه غذاهایی باید پرهیز کند تا دوباره دچار سنگ نگردد.

— در خصوص رژیم‌هاییکه برای جلوگیری از ایجاد سنگ تجویز میشود امروزه عقیده بر آنست که این اقدامات جز در بعضی از موارد استثنائی اثر خیلی زیادی ندارد. اخیراً ثابت شده که مقدار کلسیم و اگرالتهائو اوراتها و فسفاتهای ادرار (که مهم‌ترین مواد متشکله سنگها میباشد) بیشتر بستگی به زمینه مزاجی و متابولیسم مواد داخل بدن دارند و به غذاهای مصرفی ارتباط چندانی ندارند. ثانیاً چون سنگها بندرت از یک عنصر واحد تشکیل شده‌اند رژیم‌هایی که برای سنگهای مختلط پیشنهاد میشود بسیار طاقت فرسات. بهرحال، حذف کرفس و اسفناج که حاوی اگرالات فراوان است از برنامه غذایی شوهر شما برای رژیم ایشان کافیت.

بازی فوتبال و توقف رشد قد

دکتر بطوریکه شنیده‌ام فوتبال رشد قد کودکان را متوقف میکند پسری دارم ۱۳ ساله که به بازی فوتبال علاقه زیادی دارد. بعقیده شما فوتبال قش را متوقف خواهد کرد؟

— چنین حرفی صحت ندارد بهترین فوتبالیست‌های کشور انگلستان و برزیل و آلمان را که فوتبالیست‌های مشهوری دارند قدبلندها تشکیل میدهند و این فوتبالیست‌ها از دوران کودکی باین ورزش علاقه داشته‌اند، متوقف شدن قد کودکان سنگی به‌طرز تغذیه طفل دارد. کمبود ویتامین و املاحی چون کلسیم — فشر در کوناه ماندن قد تاثیر دارند، همچنین نارسا بودن بعضی از هورمونهای بدن رشد قد را متوقف می‌سازد.

مبتلا به دیسانتری آمیبی هستم

از ۱۱ سال قبل به اسهال آمیبی مبتلا هستم، از سال قبل نیز دچار ورم روده شده‌ام، من در اکثر نثرهای خواننده‌ام که کولیت (ورم روده)

غیر قابل علاج است، اما پزشک معالجم میگوید معالجه میشود. از طرفی میترسم انگل آمیب به کبدم سرایت کند. تنها دارم بن جواب بدهید کولیت و دیسانتری آمیبی معالجه میشود یا نه؟

— انگل آمیب که بوسیله آب آلوده و سبزی های خام وارد روده میشود بیشتر در فصل تابستان انسانرا مبتلا میکند، این دیسانتری یا بقول مردم اسهال خوبی بیشتر در نقاط گرمسیر دیده میشود. هرگاه پس از آزمایش مدفوع و مشاهده انگل، مرض بطور جدی معالجه نشود انگل در روده‌ها باقی میماند و هر چند وقت روده را تحریک کرده دچار التهاب می‌سازد و باعث کولیت یا ورم روده میشود. گاهی هم بطور استثناء خودرا به کبد یا جگر سیاه رسانده باعث ورم آن میشود و اما در مورد معالجه شدن شما باید گفت که اگر بطور جدی و مداوم مدتی تحت درمان قرار بگیرید بطور قطع خوب خواهید شد. آزمایش مدفوع مکرر کمک زیادی بشما خواهد کرد، زیرا بایک دفعه آزمایش وجود نداشتن انگل نمیتوان مطمئن شد که دیسانتری بهبود یافته است. اخیراً داروهای بسیار خوبی در اختیار پزشکان گذاشته شده و شما میتوانید نسخه‌آرا از پزشک معالج خود بخواهید.

دوران استراحت بعد از زایمان چند روز است؟

زنی ۴۳ ساله‌ام و روزهای آخر دوران بارداری را می‌گذرانم چون در یک شرکت خصوصی کار میکنم و کارم نیز بسیار حساس است میخواستم در اولین فرصت بن جواب بدهید که پس از زایمان چند روز زن باید در رختخواب بماند؟

— معمولاً بین یک تا دو هفته، این زمان بستگی بوضع عمومی بدن و سرعت برگشت اعضاء بوضع قبلی دارد. زهای روستائی معمولاً یکی دو روز بعد از زایمان مشغول کار میشوند، حتی بعضی از آنها در نواحی بلوچستان و جنوب ایران خود عمل زایمان را انجام می‌دهند و حتی بند ناف کودک را بین دو قطعه سنگ گذاشته و می‌برند و بایک تکه پارچه آرا می‌بندند و بلافاصله براه می‌افتند، که البته این حدیث و حکایتی دیگر است! امروزه دوره استراحت پس از زایمان کاسته شده است، و برعکس سابق، بیماران دو روز بعد از زایمان میتوانند از رختخواب برخیزند و پس از ۶ روز

نیز بمنزل مراجعت کنند، حتی بعضی اطبایه به بیماران خود اجازه میدهند که ۲۴ ساعت بعد از زایمان روی صندلی بنشینند.

علت کج خلقی کودک

کودک ۳ ساله‌ای دارم که بسیار بی‌پایه‌گیر و کج خلق است کودکی است لجاجت و حسود. از مدتیکه طفل دومها که دو ماه بیش ندارد بدنیا آمده زندگی را بمن و پدرش تلخ کرده است. میخواستم بدانم کج خلقی او بر طرف میشود یا نه؟

— کج خلقی کودکان معمولاً بین یک تا چهار سالگی دیده میشود. کودک کج خلق خودرا روی زمین می‌اندازد، جیغ میکند و گاهی هم نفس خودرا حبس میکند. بعضی از کودکان حتی بی‌هوش میشوند، اما خوشبختانه خیلی سریع بپوش می‌آیند. معمولاً کج خلقی بخاطر حس حسادت نسبت به خواهر یا برادر بوجوهی‌آید یا عدم توجه پدر و مادر بطفل، یا آنکه برآورده شدن خواسته‌های کودک‌آورا کج خلق و «نجس» میکند. برای درمان، باید با کودک مهربانی کرد، او را تنبیه نکرد، بلکه با نهایت ملامت به بعضی از خواسته‌های معقولش توجه کرد. مخصوصاً مادرانیکه مثل شما دارای فرزند کوچکترند باید به طفل بزرگ بیشتر توجه کنند، زیرا طفل شیرخوار چیزی نمی‌فهمد که حسادت کند.

عوارض شدید واکسن سرخک

در مورد واکسن سرخک يك سؤال داشتم، بطوریکه شنیده‌ام بر اثر تزریق واکسن سرخک تظاهرات شدیدی در طفل ایجاد می‌شود و کودک چند روز تب میکند. اگر اینطور باشد چه دلیلی دارد به بچه‌ها واکسن ضد سرخک زده شود؟

— واکسن سرخک سه نوع دارد خوشبختانه نوعی که فلا در کشور ما مصرف میشود تظاهری ندارد و یا تظاهرات بسیار کم است، بطوریکه در ۶۰ درصد موارد ممکن است اصلا بچه تب نکند، نکته‌ایکه بد نیست بدانید اینست که هیچ دلیلی ندارد اگر به طفل شما واکسن سرخک زده شد، سرخجه یا موملک نگیرد و ناپدید نمی‌شود. بعد از تزریق بحساب واکسن گذاشت شما با خیال راحت میتوانید فقط بایک تزریق زیرجلدی طفل خود را علیه این بیماری خطرناک واکسینه کنید. تزریق واکسن‌هایی که تظاهر شدید میدهد فلا مورد مصرف ندارد



يك لباس كتانی سفید با مغزی برونک
آبی دریائی از ایوسن لوران. کمر پهنی از
پارچه لباس که دو طرف آنهم مغزی دارد
در پهلوی چپ بوسیله بند بسته میشود ،
این نوع کمرها در کلکسیونهای «ایوسن
لوران» بسیار دیده شده . بالاتنه برشی
دارد که نا پهلوی چپ ادامه یافته است .

يك لباس از نیناریچی . پارچه آن از کرب ابریشمی سفید با خالهای برونک
رنگین میباشد . دور یقه و سر آستینها ، کمر و لبه دامن از کرب ابریشمی قرمز است .

مهمانی های تابستانی و لباسهای زیبا

بلوزهای مختلف ایتالیا

۱ - يك بلوز اسپرتي رنگ فولادی از پارچه نخی . یخه و سر آستینها سفید است، کمر از ورنی سفید میباشد .

۲ - يك بلوز از کرب نخی . زمينه قرمز رنگ است و خالهای بزرگ و کوچک آبی و سفید دارد . کمر از چرم سفید است و مدل جالبي دارد .





۳ - يك بلوز از ابريشم سفيد با خالهاي درشت قرمز . اين بلوز سرشانه دارد . يخه كلودين است و آستينها بلند و منحن دارميباشد . دگمه هاي بلوز و سراسين طلائي رنگ ميباشد . كمر از حلقه ها و بندهاي فلزي تهيه شده .

۴ - يك بلوز نخي با خالهاي سفيد ريزروي زمينه آبي رنگ ، يخه كلودين آن و منحن آستينها از پارچه نخي سفيد است . كمر از چرم سفيد است .

۵ - يك بلوز از پارچه نخي لطيف آبي رنگ ، جلو بلوز گلهاي سفيد با نوارهاي مختلف الشكل دوخته شده .

۶ - يك بلوز كه هم زير دوپيس ميشودپوشيد و هم بدون كت . جنس آن از شانتونگ نخي سفيد است . جلو بلوز پلليها يكتطرفه دينه ميشود و نوار دالبر و قرمز دور يخه جلو بلوز و سراسينها دوخته شده . كمر از چرم آبي است .

۷ - يك بلوز سفيد مدل مردانه . جلوسينه آن گلهاي بفرم نقوش مكزيكي دارد . دامن بلوز با شلوار هم بسيار مناسب است . كمر مثل گلهاي جلو سينه ، آبي رنگ است و از جنس چرم .

۸ - يك بلوز از پارچه نخي سفيد بسيار لطيف . يخه بفرم ايستاده است . جلو بلوز حلقه هائي كه با نخ قرمز دوخته شده و وسط آن سوراخ است جلب نظر ميكند .



يك دوپيس از پارچه گل برجسته كه گلهاى آن حصيرى و برنگهاى مختلف است . مغزى لبه كت و پائين دامن از دوش سفيد است . بلوز ابريشمى سفيد با آستين بلند منجدار و فكل جلو يخه برزيبائى اين دوپيس مى افزايد . مدل از فيليب وندا است .



يك لباس ماسلين ابريشمى با راههاى مایل . بالاتنه و يخه لباس پولك دوزى شده است . دامن پليسه چهارلا ميباشد و كمربراقى از فلز برزيبائى لباس ميافزويد . لباس از مدلهاى ژان پاتو است .

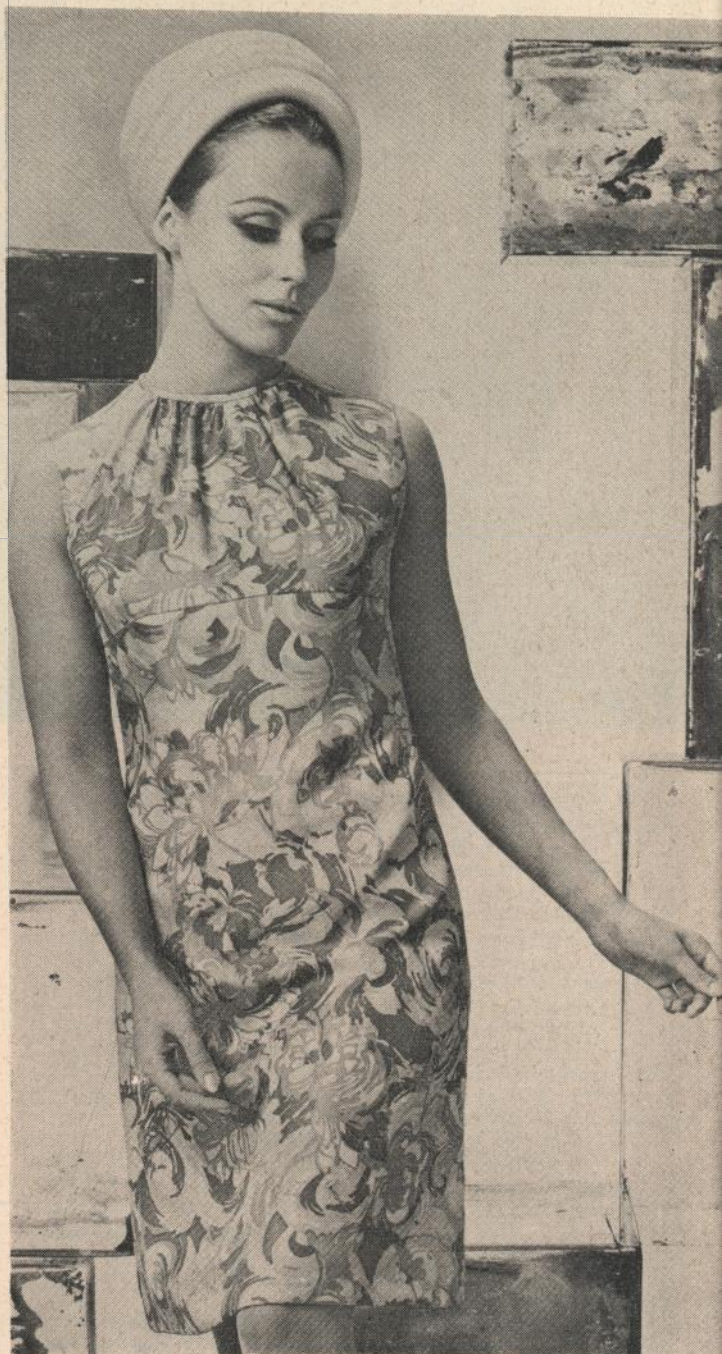
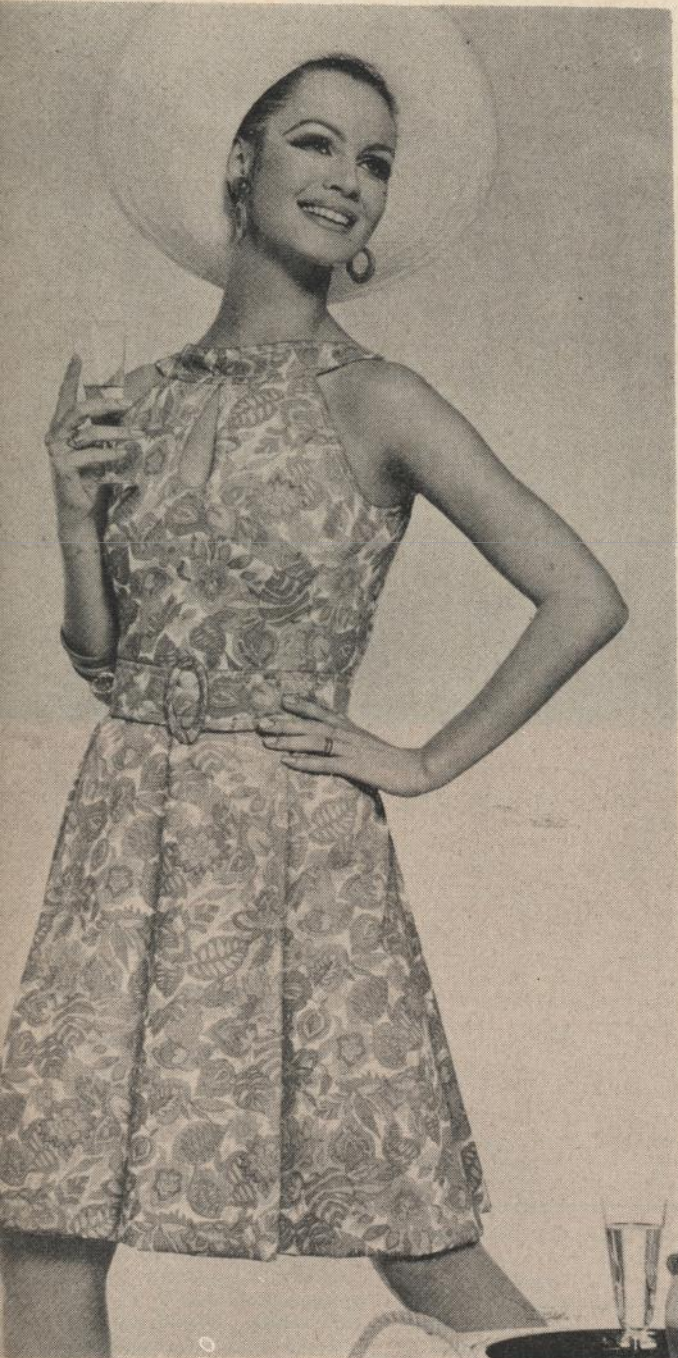


دو لباس زیبای مهمانی

تابستان و پارچه‌های گلدار

یک لباس بسیار زیبای گلدار از پارچه‌میل میلی نخ‌ی برنگهای نارنجی، زرد و سبز روی زمینه سفید. جلو سینه برش توخالی بفرم پنج دارد، برش یخه و حلقه آستین جالیست. دامن در جلو و پشت دوبری از رو دارد. کمر و قلاب آن از پارچه لباس است.

یک لباس از تویل ابریشمی گلدار برنگهای آبی و قهوه‌ای و سفید. بالاتنه کوتاه است و دور یخه چین نخکش دارد.



زن صد ستاره...

داستان دنباله‌دار از : ناژو

خلاصه شماره‌های گذشته :

شرف گرفت تا طوری بویسم که کسی او را نتاسد . او گفت من درآبادی نزدیک ... بنییا آمدم . پدرم مردی روستائی بود که چند زن گرفت . زن پدرم مرا آزار میداد و کتک میزد یکروز که کتک مفعلی خورده بودم یکزن شهری که برای تاسان اتاقهای ته باغ ما را اجاره کرده بودند بلجوئی من آمد و نوازشم کرد و قول داد پدرم را راضی کند که مرا با خود بشهر ببرد و همینکار را هم کرد . در حقیقت مرا با هزار تومان خریدند . در خانه آقای مدیر با خاله کلفت و خویشاوندان آشنا شدم واز زهرا دخترشان که میرفت شوهر کند ، خواندن و نوشتن آموختم . حسن پسر بزرگ آنها که حالا ورزش میکرد و مرد قوی هیکنی شده بود بمن چشم طمع داشت و یکروز پس از اینکه

وقتی در قسمت بر سر دوراهی زنی را که سیزده شوهر کرده بود مینوشتم بمن اطلاع دادند نمونه‌های جالب‌تری از این قبیل زنان وجود دارد . کنجکاوئی من برانگیخته شد . پس از چندئی یکی از دوستان خبرنگارم اطلاع داد خانمی را یافته که چهل و سه شوهر کرده و چهل و سومین شوهرش گریخته و او را تنها گذاشته است . هویت او را بدست آوردم و بسراغش رفتم . او ابتدا مرا با اکراه پذیرفت ، اما بعد تعارف کرد و بداخل اتاق برد . آنروز روزهای بعد زیاد حرف زدم تا راضی شد ماجرای زندگی خودش را بگوید اما از من قول

روشنائی يك چراغ فانوس مرا بخانه خودش انتقال داد . خانه‌ای که قبلا برای اختر همسر مرحومش آماده کرده بود و شب با مادر اختر یعنی کوكب خانم آشنا شدم و فهمیدم که او نذ پری از حاجی‌دارد و او را مسؤول مرگ دخترش میدانند و میخواهد بیاری من از او هووهای من انتقام بگیرد . آتش کدشب زفاف من مصوب میشد و رویای بیشتر دختران است بسیار سخت و تلخ گشت ، ولی من زود خودم را با محیط تطبیق دادم . با هووهایم مبارزه کردم . توجه حاجی نسبت بمن جلب شد بطوری که عاشق من شد و پس از يك منازعه که با هووهایم کردم يك باغ و هسان خانه‌ای را که در آن نشسته بودم بمن بخشید ... اینک بقیه داستان

در یکنان پشت بام مرا بوسید دعوت کرد بسند و قخانه بروم . نسزد او رفتم حسن خود را عاشق من شان داد و وعده کرد که مرا بزنی بگیرد . با این مواعید شب باتاق من آمد و حادثه‌ای که نباید اتفاق بیفتد واقع شد . وقتی آقای مدیر و خانمش از این ماجرا مطلع شدند هراسان گردیدند . حسن را از خانه بیرون فرستادند و پنهان کردند و من عملا در اتاقی محبوس گردیدم . شب فهمیدم که قصد دارند مرا بردهی شوهر بدهند که حاجی رجب جوانی نام دارد که پیرمردی است هفتاد ساله و سیید مو . او دو هسر دیگر نیز داشت که در خانه دیگری نگهداری می‌کرد . شب بعد جمع شدند حاجی رجب آمد و عاقد و محرر حاضر گردیدند و عقد انجام شد . آخر شب حاجی در

در صحت گفتارش تردید میکنند اما بیگانه این وضع را ندارد و هر چه خواست میگوید و مردم نیز می‌پذیرند . آنچه آنها شنیدند بنظرشان هم جالب بود وهم عجیب . زن جوانی که تازه قدم به خانه شوهر پیر خود نهاده چنان با محبت و ابراز صمیمت و فداکاری توجه او را جلب کرده که هنوز دو سه ماه

گویی در دلم قند آبی می‌کردند . حالی داشتم که دلم میخواست در بستر برقصم و دست‌افشانی و پایکوبی کنم اما از زنان همسایه که یا بخاطر کنجکاوئی ویا از راه ترجم به عیادت و به کمک من آمده بودند خجالت میکشیدم . آنها از هوو برای من خطرناکتر بودند زیرا هوو وقتی سعایت بکند همه میدانند که دشمن است و

نگذشته شوهرش باو باغ شمیران و خانه می‌بخشد در حالی هوو های من پس از سالها زندگی صاحب يك كلوخ هم نبودند . به كوكب خانم اشاره‌ای کردم او منظور مرا فهمید و لحاف را با مهریانی و دلوزی روی سر من کشید و گفت : توباید - بخواب . بخواب عزیزم . توباید

استراحت کنی . این جمله را آهسته گفت و بزنان همسایه فهمانید که یا باید اصلاح حرف زنند و یا اتاق را خالی کنند و بخانه های خوش بروند . منظور ما عملی شد و پس از ده پانزده دقیقه من که سر مرا زیر لحاف پنهان کردم و بدروغ نفس های بلند و یکنواخت کشیدم آنها بتصور اینکه من



— آخه حاجی من غیر از شما توی این دنیا هیشکی رو ندارم .
 — پدر داری، مادر داری ؟
 — وای وای حرفشونو نزنین . اونا نباشن بهتره که باشن . الان اگه بدونی من به لقمه نون راحت دارم میخورم . اگه بنهنم که سایه به مردی مثل شما بالای سرمه فورا عزیز میشم . راه میافتن میان اینجا که شاید لفت ویسی بکنن . من که همه چیزو براتون تعریف کردم . اونا بودن که منو به آقای مدبر فروختن . مثل به کنیز منو به هزارتومن بیشتر یا کمتر فروختن که هم به پولی گرفته باشن و هم به نون خور از سفر مشون کم بشه . اونا بدرمن نمیخورن . همه کس من شامین . پدر و مادر ، شوهر ، برادر ، معلم ، همه چیز . اما حاجی راجع به این بنجاقها بد کردن . میدونین اونا چی فکر میکنن .
 — کی هارو میگی ؟
 — هوهامو میگم . اونا فکر میکنن که شمارا مجبور کردم خونه و باغو بن بخیشن .
 — غلط میکنن . باونا چه . مال مال خودمه . دلم میخواد آتیش بزنی . قباله هارو دادم آقا ، مجتهد محل هم مهر و امضاء کرد که فردا نتونن بامبول درآرن .
 — فردا چی حاجی — ایشالا صدسال

را گرفت ، نوازشم کردوگفت:
 — آئی . آئی . تو بخواب . استراحت کن . تکون نخور .
 و آنگاه قبل از اینکه لباسش را درآورد دولوله کاغذرا که هنوز نپیداختم چیست لیکن دربدو ورود در دستش دیده بودم روی لحاف انداخت و گفت:
 — بگیر . اینا بنجاقهای خونه وباعه .
 — بنجاق چیه ؟ من عقلم نمیرسه حاجی جون .
 — بنجاق قباله اس . هبون قباله این خونه از امشب مال توست . حالا که من ازش استفاده می کنم آخر ماه گزیه تو بیت میدم . به باغ بزرگم شغرون داشتم اونم بخشیدم بتو . اون یکی بنجاقه مال باغه . تقریباً هزارمتر میشه . باغ قشنگ و ترو تمیزه . به سرایداریزن و بچه اش اونجا زندگی می کنه . به ساختمان چهار پنج اطافه داره که تابتسونا جار می دم . سالی هفتاد تومن اجاره شه . اینارو بهت بخشیدم که دلت قرص وقایم باشه . بدونی که اگر من زنده نباشم باز ...
 حرف او را بریدم و باتاثری تصنعی گفتم:
 — او حاجی . خدا اون روز نیاره که به تارموتون کم بشه . بعد از شما من اصلاً دلم نمیخواد زنده باشم .
 و برای توضیح بیشتر و بخاطر اینکه مبادا درصحت گفته های من تردید کند افزودم :

چهار دستگانه ساختمان آجری ساختم که بدنبال گذشت چند سال هربک از آنها را بین سی و پنج تا پنجاه هزار تومان فروختم .
 خود کوکب خانم بن آموخته بود که پول جمع کنم لذا از خود او نیز پنجاه کردم که چقدر پول زیرمکنا هست . نود تومانش را در سینه ام مخفی نمودم و ده تومان آنجا باقی گذاشتم که صرف حکیم و دوا شود . لازم بود برای حفظ ظاهر حکیم بیاوریم ناچار کوکب خانم را بدنبال آقاخان یهودی به محله یهودی ها که نزدیک تکیه رضاقلی خان بود فرستادم .
 آنروز از شادی در پوست نمی بخشیدم لیکن هنوز هم مردد بودم که آیا حاجی رجب فسخ عزم نمیکند ؟ شب که شد میدانستم حاجی میاید . آتشب از بیماری و عیادت و دلسوزی گذشته نوبت من بود . غروب رختخواب را مجدداً بپهن کردم و خوابیدم اما بهترین لباسهای را پوشیده بودم و آرایش هم داشتم . دواهای آقاخان را نیز در سینی چیده و کسار رختخواب نهادم که توجه حاجی را جلب کند .
 یکساعت از شب گذشته بود که حاجی وارد شد و دم درگاه دستمال بزدی پراز میوه و شیرینی را بدست کوکب خانم داد و خودش باناق من آمد . ناله ای کردم و یش پایش نیم خیز شدم اما او دستم

خواهیده ام یک یک خدا حافظی کردند و رفتند اما یقین داشتم که هنوز ساعتی نگذشته خبر به هوهام میرسد . زن غریزی و طبیعی جسوداست . تا تکک خورده بودم و نشان میدادم که ضعیف هستم آنها نسبت بین ابراز همدردی میکردند اما همین که فهمیدند مورد توجه و محبت شوهرم هستم و میخواهد خانه و ملک بخشد رنگ حسادتشان تحریک شد . همانها بودند که نزد هوهام میرفتند و خبر این پیروزی را بان دو و فرزندانشان میرسانیدند . هیچ اهمیتی نداشت . مهم شوهرم بود که او را مثل عروسک مومی دردست داشتم و بهر شکلی که میخواستم در میآوردم . حب و بغض دیگران چه تأثیری میتواند در سرنوشت و آینده ام داشته باشد .
 کوکب خانم در را بست و گفت:
 — رفتن . باشو . دیگه بشه .
 سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم و قبل از هر کار به بررسی زیرمکنا برداختم . حاجی رجب زیرمکنا ای طللی من صد تومان پول گذاشته بود . در آن تاریخ که البته خیلی هم دور نبود صد تومان خیلی اهمیت داشت . بادوسه برابر این پول انسان میتواند یک خانه بخرد . گمانیکه خود من یکسال و چندماه بعد در کوچه یخچال صغیرها یک خانه بزرگ هزارمتری خریدم بمبلغ سیصد و هفتاد تومان . بعد از چند سال آن خانه را خراب کردم و در زمین آن

آیا شما هم

حس ششم دارید؟

هرگز این احساس بشما دست داده که برای بار اول به محلی می‌روید و یکدفعه بخود می‌گوئید: عجیب است، مثل اینکه من اینجا را قبلا هم دیده بودم. کی؟ یاد نمی‌آید!

یا اینکه خبر تصادف پسر عموی خود را در یکی از جاده‌ها می‌شنوید و یکدفعه با جرات می‌گوئید: آه، دیشب دربین خواب و رؤیا من دیدم که اتومبیل او بدره برتاب شد. خیلی عجیب است!

اگر اینطور است شما هم احتمالا از داشتن نعمت پر قدرت ((حس ششم)) برخوردارید.

در دنیا بسیار اتفاق افتاده که مسافری یکساعت قبل از حرکت بعلت نامعلومی، شاید يك انعام، شاید يك تصور، شاید يك ترس ناشناخته، شاید يك وهم بلبت مسافرت خود را لغو کرده و دوروز بعد در روزنامه خوانده که همان اتوبوس، همان هواپیما یا کشتی و قطاری که قرار بود با آن مسافرت کند دچار سانحه‌ای شده‌است.

باینکه گاه اتفاق افتاده که کسی از خواب پریده زیرا یکی از اقوام یا دوستان خود را در خطر دیده و فردای آن روز خبر میرسد که خواب یا تصور او حقیقت داشته‌است.

چه با برای خود شما اتفاق افتاده که گاه صدای مرموزی در گوشتان گفته:

— باین مهمانی نرو- باین ملاقات نرو- باین سفر نرو و فایده نرفتن شما بعدا معلوم شده‌است. آری، بعضی از مردم هستند که نور نامشخصی در وجود روح آنهاست که روی وقایع آینده و غیرقابل پیش‌بینی می‌تابد و بیش از موقع آنها را از حادثه و خطری مطلع می‌سازد و درعلم الباطن این حس را حس ششم می‌گویند:

یاد گفت که بسیاری از مردم کم و بیش از نعمت داشتن «حس ششم» برخوردارند ولی معدودی هستند که این حس در آنها بسیار قوی‌تر و گویاتر است. «حس ششم» عطشی است که درالهای اخیر توجه همه روانشناسان دنیا را بخود معطوف کرده و پس از مطالعه بسیار دانشمندان باین نتیجه رسیده‌اند که حس ششم مانند هوش و ذکاوت نعمتی خدا دادیست. هر يك از ما به اندازه معینی از این نعمت

برخورداریم. نکته جالب اینکه کودکان، حیوانات و مردم هنرمند بیش از همه از این نعمت برخوردار هستند. معمولا آنهایی که زندگی ساده و بی‌غش و غشی را می‌گذرانند حس ششم قویتری دارند، زیرا که بدگمانی و شک و تردید و ناراحتی‌های روحی، باعث کم شدن این حس خواهد شد.

با اینهمه شکاک ترین افراد نیز در موقع خطر، ناگهان متوجه این حس در وجود خود خواهد شد و اگر خوب در زندگی خود دقت کنید، مواقعی را خواهید یافت که بکمک این حس، خود یا یکی از دوستان را از خطری مسلم نجات داده‌اید.

حس ششم بهیچوجه نباید با قدرت سرعت انتقال اشتباه شود. شخص سریع‌الانتقال ممکن است بر پایه دلیلی مسلم و روشن به نتیجه کاری برسد. در صورتیکه با حس ششم، شخص بدون دلیل و مدرک به سرانجام کار آگاه میشود.

افرادی که دارای حس ششم قوی هستند، اغلب دارای مشخصات مشابهی هستند. بدن آن‌ها خیلی زود کوفته و خسته میشود. موی بدنشان بیش از دیگران رشد می‌کند، دست چپ و راست خود را گاه اشتباه می‌کنند، زود خشمگین میشوند و اغلب از غمی نامعلوم خصه دار هستند. آنها معمولا از زندگی خود راضی نیستند و فکر می‌کنند آنچه خواسته‌اند، خداوند بآنها ارزانی نداشته‌است.

اکنون برای اندازه‌گیری حس ششم خود و اینکه دریابید تا چه اندازه از حس پیش‌گویی با خبر هستید این دو آزمایش کوچک و ساده را امتحان کنید.

آزمایش اول:

يك دسته ورق بازی بردارید و کارت‌های کمتر از هفت را از آن خارج کنید. حالا از هر خالی هشت کارت براتان باقی میماند. هشت کارت از يك خال را بردارید، مثلا دل، حالا آنها را از زودترتیب «آس» شاه، بی بی و غیره بچینید.

بیست و چهار کارت بقیه را خوب بریزید و بعد کارت‌ها را از پشت بروی میز بچینید و بدون آن که به روی ۴۴ کارت نگاه کنید سعی کنید آنها را طبق حس ششم و از روی جنس و گمان با کارت‌های روباز جور کنید (بدون اینکه به آنها نگاه کنید) یعنی شاه‌باشه، آس با آس و بی بی با بی بی. هنگامی که همه کارت‌ها را بخش کردید،

بقیه در صفحه ۷۰



گاهی اتفاقات آینده را پیش‌بینی کرده‌اید؟

هرگز به موقع از خطر جسته‌اید؟

از رفتن به سفری ناگهان چشم پوشیده‌اید؟

چهره‌ها و جاهای ندیده بنظر تان آشنا می‌آید؟

برای اینکه بدانید از قدرت داشتن حس ششم برخوردارید

یا نه دو آزمایش زیر را انجام دهید



شکوه عشق...

داستان دنباله‌دار

از - دل‌تور

ترجمه - منوچهر کی‌مرام

قسمت سیزدهم

خلاصه شماره های گذشته

«ژیل بورژیا بعد از يك تصادف بدن بیحال دختر جوانی بنام والری را در اتومبیل پیر هرتال خبرنگار عکاس فرانسوی گذاشته می‌گریزد. والری وقتی بهوش می‌آید ادعا میکند ژیل اورا با قصد کشتن مسموم کرده بوده. شب بعد پیر در ضیافت باشکوه قصر شروبینی شرکت میکند. ناظر اعلام نامزدی ژیل بورژیا با پرنسس بیاتریس جوان و زیبا میشود. ژیل برای توضیح دادن به پیر با اقرار ملاقات می‌گذارد. پیر در ساعت مقرر به آپارتمان ژیل می‌رود و با جسد غرق در خون او روبرو میشود. بلافاصله چند عکس از جسد می‌گیرد و از آنجا خارج میشود و بوسیله تلفن به عنوان ناشناس پلیس را در جریان قتل می‌گذارد و به گالیانی همکار اینتلیجنس نیز خبر میدهد. پیر وقتی به خانه بر میگردد والری را در انتظار خودش می‌بیند. خبر مرگ ژیل را به او میدهد. سپس والری را به هتل محل اقامتش می‌رساند. زن پدر والری را آنجا می‌بیند. پیر از بدن این زن بوی همان عطری را حس میکند که فضای اتاق ژیل را پر کرده بود. به او ظنن میشود. می‌پرسد چه وقت به دم آمده. زن پدر والری می‌گوید با پرواز ظهر. پیر به خانه اش می‌رود. فیلم عکس‌هایی را که از جسد ژیل گرفته به گالیانی برای چاپ میدهد. مجدداً به هتل والری بر میگردد. والری را در سالن هتل تنها می‌بیند که آشفته است و گریه میکند. والری می‌گوید با اولین پرواز با اتفاق زن پدرش رم را ترک میکند.»

از این حرف والری جا می‌خورد. تعجب می‌گردد با وجود اینکه فهمیده زن پدرش يك دروغگو بیشتر نیست، و با اینکه ظاهراً حدس زده با قتل ژیل نمیتواند بی‌ارتباط باشد چه علاقه‌ای داشت اورا فرار بدهد. بالحنی که سعی می‌کردم والری را تحریک نکند پرسیدم: - چرا می‌خواهی با این عجله زن پدرت را از رم خارج کنی؟ او بین گفته بود قصد دارد چند روزی اینجا بماند. - نه، نباید بگذارم بماند... اگر زن پدرم... والری ساکت ماند و حرفش را نیمه‌کاره گذاشت. باهیجان پرسیدم: - اگر زن پدرت... چی...؟ بگو... - اگر زن پدرم بفهمد ژیل بورژیا مرده... باز هم والری جمله‌اش را ناتمام گذاشت و ساکت شد... والری واقعا بیعت زده شده بود. شانه‌هایش را با پیربانی تکان دادم تا از آن حال مسخ شده بیرون بیاید و حرفش را تمام کند. درحالی‌که سعی می‌کردم کنجکاوی و سؤالات من والری را دچار شك و تردید نکند پرسیدم: - اگر زن پدرت بفهمد ژیل بورژیا مرده چی میشود؟ والری نگاه کوتاهی در چشمهای من انداخت. لب پائینش را گاز گرفت. دومرتبه سرش را پائین برد و آهسته گفت: - اگر بفهمد خیلی وحشتناک است. خیلی وحشتناک است... دسته‌ای توریست جوان خنده‌کنان وارد سررای هتل شدند. من

لطفاً ورق بزنید



ده سکه پهلوی طلا جایزه برنده اول این مسابقه میباشد

در شماره هشتم داستان شکوه عشق، ژیل بورژیا بقتل رسید. با در نظر گرفتن روابط قهرمانان داستان، حدس بزنید قاتل کیست؟...
نامه خود را با ذکر جمله «مسابقه داستان شکوه عشق» بدفتر مجله بفرستید. هر هفته بین جوابهای صحیح قرعه کشی خواهد شد و در پایان مدت مسابقه برای تعیین برنده نهائی بین برندگان هر هفته قرعه کشی مجدد بعمل خواهد آمد.
بدین ترتیب کسانی که زودتر جواب صحیح بفرستند شانس بیشتری برای برنده شدن خواهند داشت.

لحظه‌ای طولانی صبر کردم تا آنها سوار آسانور بشوند.
چرا اگر زن پدرت بفرستد ژیل بورژیا مرده و حشمتانگ است؟
من خیلی سعی کردم سؤال را بایک حالت بی تفاوتی مطرح کنم. با وجود این والری ترجیح میداد جوابی ندهد. اما من نمیتوانستم قبل از آنکه جواب قانع کننده‌ای از والری بشنوم موضوع صحبت را تغییر بدهم. ناچار سؤال را تغییر دادم و پرسیدم:
زن پدرت ژیل بورژیا را میشناخت؟
والری شانه‌هایش را بالا انداخت. باحالت تردید و دودلی سرش را تکان داد و گفت:
زن پدرم سالها با ژیل بورژیا روابط صمیمانه داشت.
لحن صدای والری تا آواز بود.
منظورت از روابط صمیمانه چه والری؟ تاجه مرحله‌ای؟
چی بگویم؟ چطور بگویم؟... زن پدرم با او... آنها باهم...
والری دنباله حرفش را ادامه نداد، سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.
من دنباله حرفش را گرفتم و گفتم:
والری، تو خوب متوجه هستی چی میگویی؟... اگر یک نفر حرفهای ترا بشنود و از جریان مرگ ژیل بورژیا خبر داشته باشد بدون تردید نسبت به زن پدرت مظنون خواهد شد.

والری جوابی بمن نداد. حقیقت اینست که من واقعا به زن پدر اومظنون شده بودم، بخصوص وقتی فهمیدم روابط صمیمانه نزدیکی بین او و ژیل بورژیا وجود داشته. معتقد شدم زن پدر والری به رم آمده برای اینکه ژیل را ملاقات کند. بعد فهمیده ژیل بایرنس بتاتریس نامزد شده. خودش را به آپارتمان خصوصی ژیل رسانده و مثل یک معشوقه حدود ژیل را کشته. بعد برای آنکه حقیقت گناهی را برده بوشی کند این دروغ را از خودش ساخته که با پرواز ظهیر، یعنی بعد از قتل ژیل بورژیا به رم وارد شده. در صورتیکه چنین پروازی اصلا وجود نداشته وزن پدر والری دروغ میگفته. بدون شك این دروغگوئی او دلیلی باید داشته باشد و دلیلش

جز اینکه دستهای زن پدر والری به خون ژیل آلوده شده نیست...
والری همچنان سرش پائین بود. من دستم را زیر چانه او گذاشتم. سرش را بالا آوردم و پرسیدم:
زن پدرت اسمش چه؟... من از بس گفتم «زن پدرت... زن پدرت» خسته شدم... چرا نباید اسم او را بدانم.
اسمش ایرن است... اما... پیر تو به چه دلیل میگویی به اومظنون میشوند؟

والری حالت کودک و وحشت زده‌ای را داشت که سعی میکند ترس و وحشت خودش را پنهان سازد. من بلند شدم، دست والری را گرفتم و از جا بلند کردم و گفتم:

اگر موافقی از اینجا برویم.

والری دنبالم حرکت کرد. پیاده دونفری در خیابان بونوکمیانی قدم میزدیم، پس از مدتی والری سکوت را شکست و پرسید:

به چی فکر میکنی پیر؟

به ایرن.

راجع به او چی فکر میکنی؟

فکر میکنم او ژیل بورژیا را کشته.

والری باتاکید گفت:

نه، این سوء ظن تو بی پایه است.

پس چرا ساعت ورودش را به دروغ و با اصرار بعد از ساعت وقوع

قتل ژیل وانمود میکرد؟

علتش را هنوز نمیدانم.

بنظر من بدون شك ایرن فهمیده بود که ژیل بورژیا بایرنس بتاتریس

نامزد شده‌اند.

ژیل عملا از سالها پیش بایرنس بتاتریس نامزد شده بود و قرار

نامزدی آنها خیلی جلوتر از آنکه ایرن با ژیل آشنا شود بوسیله بزرگترهای

دو خانواده گذاشته شده بود. نامزدی آنها یک مسئله سری و پنهانی نبود.

من برای حرفی که میخواستم بگویم کمی مکث کردم، قصد این بود

نظریه‌ام را طوری عنوان کنم که والری ناراحت نشود در حالیکه سعی میکردم

بیانم ساده باشد و اهمیت مطلب را ناچیز نشان بدهم گفتم:

شاید ایرن مسئله جدیدی از روابط ژیل را فهمیده.

چه مسئله‌ای؟

مثلا روابطی که تو با ژیل پیدا کرده‌ای؟

پیر، تو نمی‌فهمی چی میگویی.

والری از این حرف من واقعا جاخورد، عکس العملش بیش از آنچه بود

کهن انتظار داشتم. لحظه‌ای میبوت در چشمان من نگاه کرد. بعد یکمرتبه

بعفتش تردید و زار زار شروع به گریه کرد. گریه‌اش کودکانه، معصومانه،

تاثر آور و ناراحت کننده بود. زن و مرد نسبتا سنی که سگ خانگی خودشان

را گردش میدادند متوجه گریه والری شدند و با کنجکاوی مادونتر رانگاه

میکردند.

برای آنکه وضع غیرعادی والری توجه افراد بیشتری را جلب نکند

بازویش را گرفتم و او را بطرف اتومبیل بردم. در اتومبیل را باز کردم،

والری را سوار اتومبیل کردم و خودم از در طرف دیگر روی صندلی کنارش

نشتم. والری همچنان گریه میکرد و من منتظر بودم کسی آرامش پیدا کند.

بالاخره پس از مدتی نسبتا طولانی همانطور که گریه میکرد بالحن معترضی

گفت:

پیر، تو چرا چنین فکر میکنی. چطور بخواهد اجازه دادی

درباره روابط من و ژیل چنین تضاد نادرست و غیرواقعی داشته باشی.

مگر اشتباه میکنم.

علاوه بر اشتباه، گناه بزرگی مرتکب میشوی اگر درباره من اینطور

فکر کنی.

والری فراموش نکن شی که برای اولین بار با تو برخورد کردم بدن

مدهوش تو از اتومبیل ژیل به اتومبیل من منتقل شد. وضع شادونتر

شکوه عشق...

— بسیار خوب . حالا شروع کن . امیدوارم همه چیز را باوضوح و بدون پرده پوشی بیان کنی ، شاید من کند ذهن بتوانم حقایق را بفهمم .
والری سرش را پایین انداخت ، آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت و صورتش را بین دودست گرفت . نگاهش به نقطه نامشخصی ثابت ماند . مثل کسی که بگذشته پرگشته باشد و خاطرات دوری را در نظر زنده کند در فکر بود . بعد داستان زندگیش را از کودکی شروع کرد . از وقتی که فهمیده بود مادرش درست چند لحظه بعد از بدنیا آوردن او مرده ، ازرنجهائی که کمبود محبت مادری برای یک دختر بچه بوجود میآورد ، از تنهایی و زندگی کسالت آوری که با پدر پیرش داشته و بعد از این که به عنوان زن دوم پدرش پا به خانه آنها گذاشت و بعکس اغلب زن پدرها کمبود مهر و محبت مادری را در زندگی والری پرکرد و بعد اضافه کرد ...

— اولین نقطه روشن در زندگیم باوجود این پیدا شد .
من هنوز هفت سال بیشتر نداشتم ، ایرن اندوه هفتساله مرا خیلی زود از قلبم بیرون کشید . مرا دوست داشت . مثل بچه خودش از من مراقبت میکرد . نوازشم میکرد . بامن مهربان بود ، برایم لالائی میگفت ، حتی در سنی که دیگر برای خوابیدن احتیاج به لالائی نداشتم . علاقه اش نسبت بمن آنچنان صادقانه و عمیق بود که خوب حس میکردم زندگی با پدر پیرم را بخاطر وجود من ادامه میدهد . اگر ایرن واقعا مادر من بود اینهمه فداکاری و محبت او در من آنچنان تاثیر نمیگذاشت . اما وقتی فکر میکردم ایرن زن بیگانه ایست که آغوشش را مثل یک مادر برویم گشوده . وقتی میدیدم بخاطر من جوانیش را به پای پدر پیرم هدر میدهد ، فداکاری و از خودگذشتگی او بیشتر در من اثر میگذاشت .

حرف والری را قطع کردم و پرسیدم :
— پدرت چه میکرد ؟
هیچ ، اغلب او را نمیدیدم . او بکار خودش سرگرم بود . بهمین دلیل ایرن برای اینکه من و او شبها تنها نباشیم تختخوابش را به اتاق من آورد .

— بعد چی شد ؟
— دوازده ساله شده بودم که پدرم مرد . او یک کارخانه کنسرو سازی کوچک داشت که بقیه همه در حال ورشکستگی بود . بعد از مرگ پدرم ایرن شجاعت اخلاقی شگفتی انگیزی نشان داد . هر کس دیگر بجای او بود بنظر پیدا کردن شوهر میافتاد . آن موقع ایرن خیلی جوان بود . هنوزم جوان است . اما ایرن تصمیم دیگری گرفت . در حالیکه سابه مجبش بر سر من گسترده بود دست همت بالا برد و امور کارخانه کنسرو سازی پدرم را هم شخصا بعد از گرفت . چنان باجدیت و انرژی این کار را انجام داد که الان بجای آن کارخانه کوچک در حال ورشکستگی صاحب بزرگترین کارخانه مدرن کنسرو سازی اروپا هستیم .

— ایرن به تنهایی اینهمه موفقیت را بدست آورده ؟
والری سرش را بلند کرد . موهای طلایش از دوطرف صورتش را میپوشاند . بانگه پرغروری جواب داد :

— بله ، او خستگی ناپذیر و بااراده بود . اوایل ، کارش خیلی مشکل بود ، بخصوص اینکه برای گردانندگان کارخانه قابل تحمل نبود که پلشن در راس آنها قرار بگیرد . اما ایرن ، با پشتکار ، اراده مافوق تصور و ابتکار ، شخصیت وجودش را بهمه تحمیل کرد و کارخانه را بسرعت در جهت توسعه پیش برد .

هرچه بزرگتر و عقلمند تر میشد ارزش و احترام ایرن در نظر زیادتر میشد . ایرن چنان قلب و روح مرا تسخیر کرده بود که او را بیشتر از یک مادر واقعی دوست داشتم . الان هم او را دوست دارم و میپرستم و همیشه حاضر هستم بخاطرش فداکاری کنم . حتی اگر بقیه زندگی و جهان خودم تمام شود .

— والری من این احساس حق شناسی ترا تحسین میکنم .

و موقعیت تو طوری بود که من اجبارا بایستی چنین تصویری پیدا میکردم . والری آخرین قطرات اشکهایش را پاک کرد . سرش را بالا آورد . در چشمهای من خیره شد ، باعصبانیت و اعتراض گفت :

— در هر صورت فقط به دلیل اینکه من توی اتومبیل ژیل بودم نباید فکر میکردی معشوقه او هستم . چنین تصور باطلی هرگز حقیقت نداشته .
بالحن آرام و مهربانی ادامه داد :

— والری قصد من ناراحت کردن تونست . اما نمیتوانم قبول کنم ژیل دختری را مسموم کرده باشد که برایش بی تفاوت بوده . اگر روابطی بین شما وجود نداشته چرا و بچه دلیلی ژیل ترا مسموم کرده بود ؟

— دارویی که آنشب من خورده بودم زهر کشنده و مسموم کننده نبود . من فقط مقداری داروی خواب آور و بیحال کننده مصرف کرده بودم . آنرا هم ژیل به خوردن من نداده بود ، بلکه خودم شخصا داروی خواب آور را در لیوان مشروبم ریختم و خوردم و بخصوص این عمل را عمدا طوری انجام دادم که ژیل متوجه نشد من داروی خواب آور خورده ام .

از این حرف والری جاخوردم . او قبلا بمن گفته بود ژیل او را مسموم کرده و حالا ادعا میکرد شخصا دست بچنین حماقتی زده . در هر حال فعلا برای من روشن کردن علت دروغی که والری گفته بود اهمیتی نداشت . بیشتر دلم میخواست از عمق روابط او با ژیل مطلع شوم . بهمین دلیل پرسیدم :

— ساگر ادعائی را که الان میکنی قبول کنم باید معتقد شوم توانقدر او را دوست داشته ای و چنان عاشقش بوده ای که میخواستی بخاطر او بمیری ، وگرنه چه دلیل دیگری میتوانسته داشته باشد که تو دست بخودکشی بزنی ؟
والری بآبی حوصلگی فریاد کشید :

— پیر ، تو بعضی وقتها آنقدر کند ذهن میشوی که آدم را کلافه میکنی . من نمیخواستم بخاطر ژیل خودکشی کنم . ژیل برای شخص من حتی ارزش اینکه یک ناخن دستم را از دست بدهم نداشت .

— پس چرا دست بخودکشی زدی .
والری درحالی کاملا کلافه شده بنظر میرسید با عصبانیت فریاد کشید :

— برای اینکه میخواستم یک جنجال و رسوائی در شب قبل از نامزدی ژیل با پرنسس بناتریس درست کنم که شاید بدینوسیله بتوانم جشن نامزدی او را بهم بزنم . حالا فهمیدی ؟

من مدتی در سکوت فکر میکردم شاید بتوانم معنی صحیح حرفهای والری و علت این رسوائی را که میخواستی پیش بیاورد و در نتیجه منجر به بهم خوردن جشن نامزدی ژیل بشود بفهمم ، اما باید اقرار کنم مسئله برای من کاملا مبهم بود . ناچار اتومبیل را روشن کردم و پس از آنکه مسافت کوتاهی را پیش رفتیم زیر لبی گفتم :

— والری ، تو آزاد هستی که مرا متهم به حماقت و کودنی بکنی . اما حقیقت اینست که من هرگز نمیتوانم درست بفهمم کدام حرف تو راست و کدام دروغ است . اگر دلخور ننوی باید اعتراف کنم که ژیل حق داشت که میگفت : « تو بزرگترین دروغگوی کوچولوی دنیا هستی . »
والری با تعجب پرسید :

— ژیل این حرف را در باره من زده ؟ دلیلی برای اثبات این ادعای خودش داشته ؟

— میگفت دلائل کافی دارد . قرار ملاقاتی راهم که بامن گذاشت برای ثابت کردن همین ادعای خودش بود . متأسفانه من دیرتر از قاتل بیرحم او بخانه اش رسیدم و ژیل فرصت بازگو کردن دلائلش را پیدا نکرد .
والری شاندهایش را بالا انداخت و گفت :

— خوب ، حالا میگوئی من چیکار بکنم .
— فعلا بهترین کاری که میتوانی بکنی اینست که باهم به آپارتمان من برویم و آنجا سرفرصت همه چیز را برای من تعریف کنی .

* * *

پانزده دقیقه بعد والری روی کاناپه اتاق پذیرائی من لم داده بود . من روی صندلی کوتاهی مقابلش نشستم و گفتم :

مد جدید: گیره مواز مو

۱ - اندازه این گیره 2×4 سانتیمتر است. بطوریکه ملاحظه می کنید مقداری مو از عرض دوارش پیچیده شده، حالا بعکس شماره یک توجه بفرمائید. مو کاملاً بطرف پشت شانه شده و پشت گردن حالت دم اسبی پیدا کرده و گیره مو رویش سوار شده. طره های متصل به گیره مو بصورت قشنگی آویزان شده اند.

۲ - این گیره اندازه اش 6×6 است و بطوریکه ملاحظه می کنید مو از طول رویش پیچیده شده. حالا به عکس شماره دو توجه کنید: موها کاملاً صاف بطرف پائین شانه خورده اند. و گیره روی شقیقه و در ردیف چشم نصب شده. این مدل برد آنهائی میخورد که موهایشان تا روی سر شانه - هایشان بلند است.

۳ - این گیره مو از آنهائی است که سهولت خم میشوند، در این جا بشکل پروانه درآورده شده. منتها موئی که رویش بسته شده، قلابصورت گیس ریز بافت گشته. بعکس شماره ۳ توجه کنید: موها بالای سر جمع شده اند، و دور کمرشان یک کش لاستیکی انداخته شده و بعد روی کش، گیره مو را قرار داده اند.

۴ - اندازه این یکی 2×6 سانتیمتر است و با موئی صاف و بور به این فورم قشنگ و با سلیقه روکش کشیده شده. به عکس شماره ۴ توجه کنید: یک دسته موی انبوه از روی پیشانی بالا زده شده و صاف شانه خورده و بوسیله گیره مو مهار شده. مو در پشت سر بطور محسوس گوپ شده، و موهای طرفین بصورت حلقه حلقه پائین افتاده اند.

۵ - این گیره موی درشت بافت اندازه اش (6×1.5) سانتیمتر است و در نهایت آسانی مقداری موی اضافی را با خود نگهداشته است. لطفاً به عکس شماره ۵ توجه کنید: مو صاف، ولی نه خیلی کشیده، بطرف عقب سر شانه خورده و سپس وسیله یک کش مهار شده گیره مو هم روی کش نصب شده و دوطرفه موی اضافی بصورت دم اسبی بهم گره زده شده اند.

گیره مورا به اندازه و اقسام مختلف میتوان از همه جا خرید. اما گیره مو هنگامی شیک تر، قشنگتر و برازنده تر می شود که روکشی از موی هم رنگ موی شما داشته باشد. شما که از کلاه گیس، یا موی اضافی استفاده میکنید سهولت میتوانید، گیره موئی را روکش بکنید و بکمک آن موهایتان را مهار نمائید.





↑ دختران مدرن نسل جدید انگلیس گاه کارهای عجیب و غریب می‌کنند. مثلاً این دو دختر ۱۹ ساله محصل برای این که در تعطیلات تابستان پولی برای خرج تحصیل خود ذخیره کنند بخدمت شهرداری لندن درآمد و سپور شده‌اند!

↑ خانم پروفور «کاتلین لاندزویل» اولین خانمی است که بریاست کمیته تحقیقات علمی انگلستان انتخاب شده است. ریاست بر این کمیته که از برجسته‌ترین محافل علمی اروپاست قرن‌ها در انحصار علمای مرد بوده و اینک برای اولین بار یک خانم پروفور باین مقام شایخ علمی نایل می‌آید. این هم یکی دیگر از دلایل اینک اگر زن را برای تحصیل کردن و علم آموختن آزاد بگذارند قدر است که به بالاترین مدارج و افتخارات علمی نایل آید.



لباس کاغذی و مهمانداران هواپیما

بعضی از کمپانیهای هواپیمائی در نظر دارند لباس مهمانداران خود را از این پس کاغذی کنند زیرا ثابت شده که خانم های مهماندار بر اثر کار در ضمن خدمت لباسشان زود چروک میشود و از زیبایی و جذابیت آنها میکاهد بنابراین لباس های کاغذی را میتوانند برای یک مرتبه بپوشند و پس از چروک شدن آنها دور میاندازند و لباس دیگری بتن کنند. لباس های کاغذی در قوطی های کوچکی که باندازه قوطی های قهوه خوری است در بازار بفروش میرسد. جالب اینست که بکمک یک قیچی میتوان آنها را بیرون و طرح تازه ای که بخواهند در آورند. در این عکس سه نمونه از این لباسها را بتن سه مهماندار هواپیما ملاحظه می‌کنید.



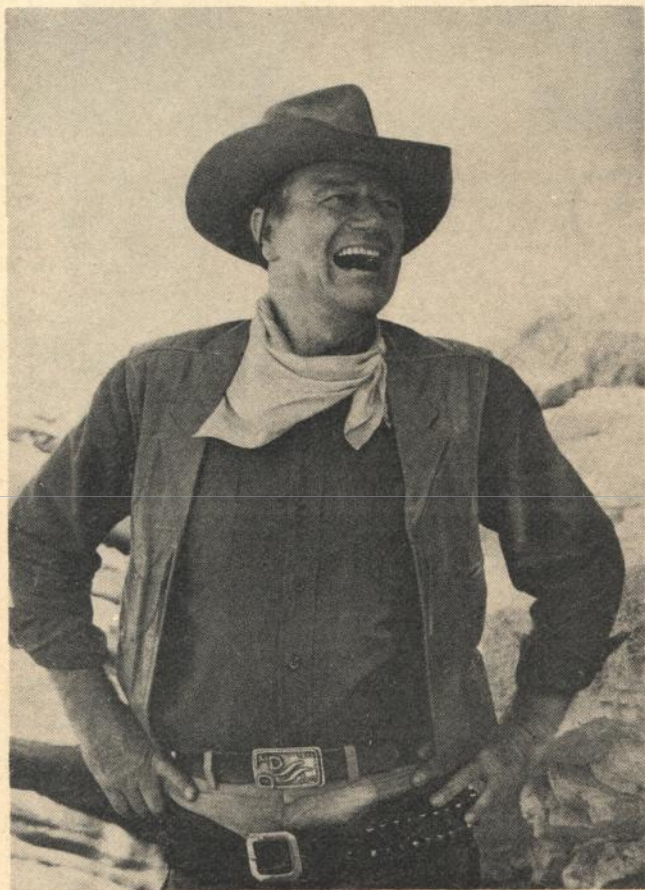
سریع‌ترین زن جهان

دوشیزه «ژولیان اسکرم» انگلیسی، ۲۲ ساله، نخستین زن جهان است که هفته گذشته توانست هواپیمای جت خود را با سرعت یک هزار میل - ۱۶۰۰ کیلومتر - در ساعت براند و بلافاصله به عضویت باشگاه خلبانان سریع‌السير نیروی هوایی انگلستان پذیرفته شد و خبر این پیروزی که نمونه‌ای از شجاعت و توانائی زنان است در تمام مطبوعات جهان انتشار یافت.

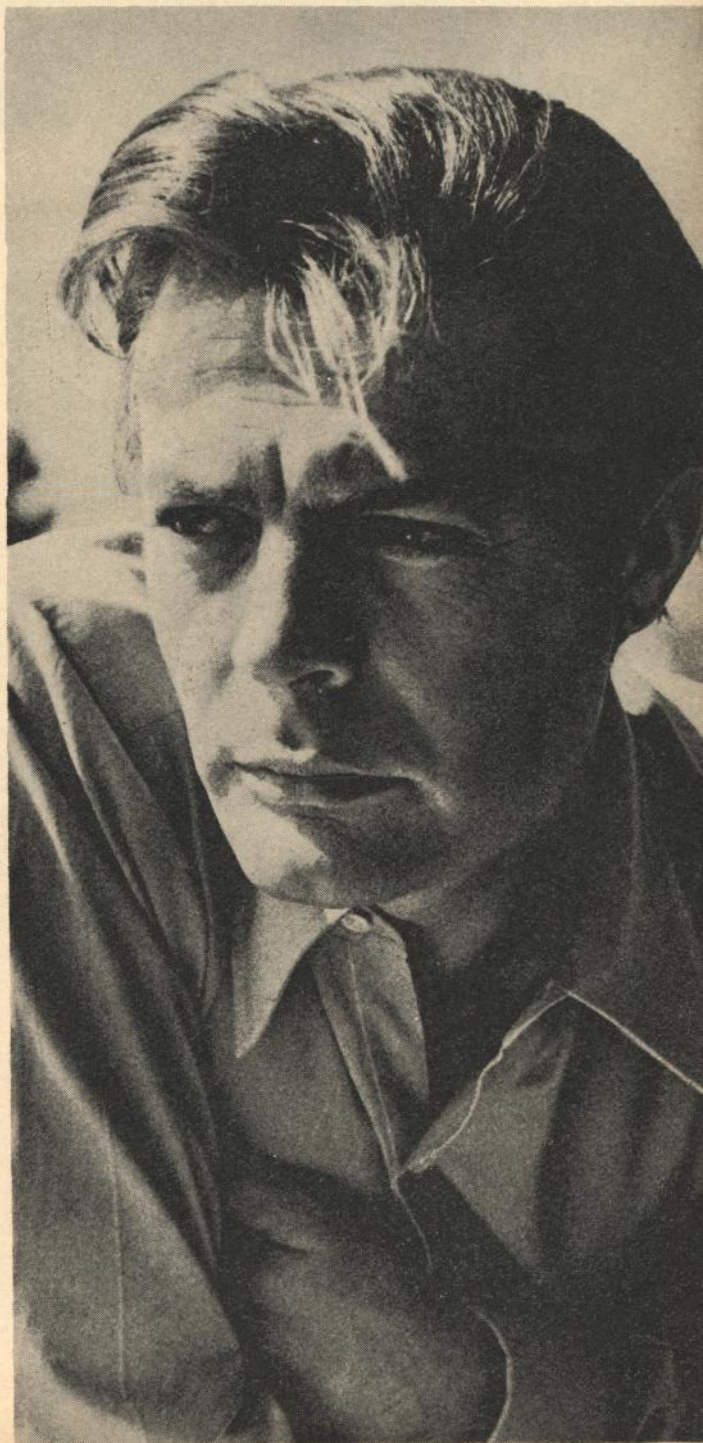


رام کردن مرد سرکش!

جان‌وین دلش خوش است که زتش او را مرد خشن می‌داند!



ماستروانی : فکور و حساس و بهمان نسبت مشکل و بداخلاق!



خشن‌ترین مرد سینما در مقابل

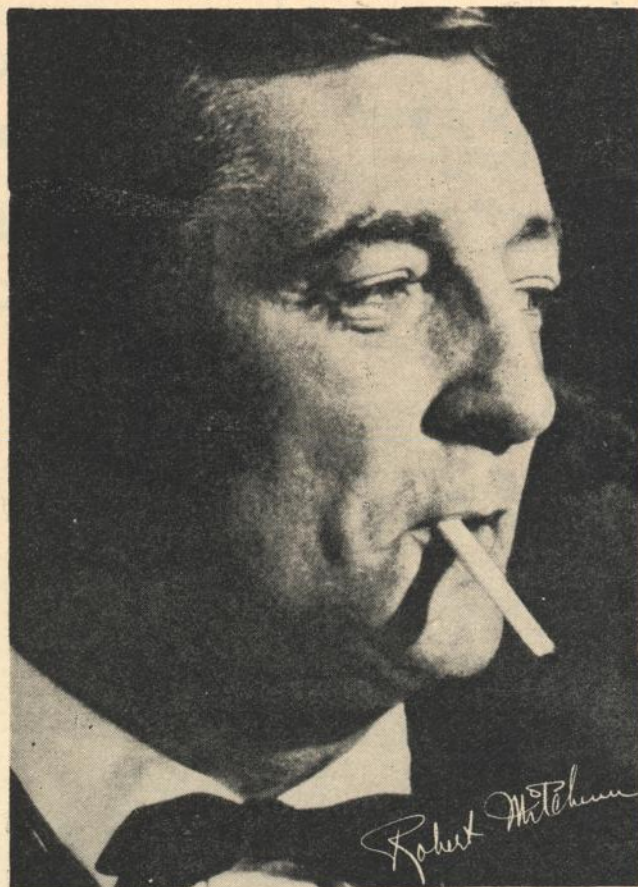
و مطیع و منقاد اوست...
... بگذارید دلش بهمین خیال خوش باشد!

اینجا ، با چند خانم ، همسر تعدادی از معروفترین مردان سینما سروکار داریم، معروف نه فقط بعنوان هنرپیشه ، بلکه بخاطر یاغی‌گری و قسدری‌شان ، مردانی که روی پرده سینما اغلب رلهای خشن و بزنی‌بها در را بازی می‌کنند و در سابقه زندگی نیز از آن هائی بوده‌اند که پیش فلک سرخ نمی‌کرده‌اند و کسی جرئت نداشته از گل نازکتر بآنها بگوید ...

از زمان های خیلی خیلی قدیم ، از وقتیکه مرد های قوی هیگل و پشمالو با چماق به جنگ حیوانات درنده میرفتند و بعد از غلبه بردشمن مثل گوریل نعره می کشیدند، تا امروز که مرد قرن بیستم مدل خودش را جیمز باند قرار میدهد ، از آن زمان تا بحال مرد همیشه دوست داشته تصور کند که رام کننده قویست و توانای جنس زن بوده است ، دلش خوش بوده خیال کند که خشونت جنسی او در برابر لطافت وجود زن خود بخود دلیل تفوق او و نشانه آن است که زن باطنا از وی حساب می‌برد

و بدینگونه زنان ظریف و لطیف، مردان قلدر و گر دنکش را مهار می کنند!

رابرت میچام : وحشی ترین مرد سینما رام سرپنجه یك زن!



استیو مك كوئين : همسر وهمبازی!

همسرش مثل بره‌ای مطیع است

... و معذک چنین مردان وحشی و خطرناکی بدست چند زن ظریف و نازک اندام، چند زن بسیار متین و آرام «رام» شده‌اند، رام همچون گرگی که از کف دختر بچه‌ای آب‌نبود!

از این خانم‌ها راز مطیع کردن چنین مردانی را می‌پرسیم، مردانی که بخاطر هنرمند بودن و در نتیجه حساس بودن، از مردان یاغی معمولی صد چندان یاغی‌تر و حرف‌نشوت‌رند. پای صحبت این خانم‌ها خیلی چیزها دستگیرمان می‌شود.

«جان‌وین» مرد کبیر سینما، کسی که سی سال است دارد رل مردان گردنکش و انعطاف‌ناپذیر و خشن را در سینما بازی می‌کند، در زندگی واقعی نیز چنان آدمی است که يك بار خیرنگاری را که سؤال ناپجائی از او کرده بود از پنجره بیرون انداخت و يك بار دیگر مردی را که اسب خود را کتک میزد با يك مشت به بیمارستان فرستاد! همسر جان‌وین يك خانم مکرکی-الاصل خیلی ریژه میزه است که قش در دست نصف شوهرش است، معذک این زن از آن

در تمام مدت عمر موجودی تنها وی کیس و کار بوده است، همسر او اولین دوست واقعی‌اش بود، کسی که حتی امروز مثل يك مرد پایبای شوهرش در تمام بازیگوشی‌ها و ورزشهای مردانه او شرکت می‌کند، کسی که به شوهرش این احساس را بخشیده است که نیمه کامل کننده وجود اوست و بی او، این مرد ناقص و ناتمام است. «نیل» زیبا نیست، در مقابل زنانی چون آن مارگرت، فی‌دانای و امثال آنها که شوهرش رل مقابلشان را بازی می‌کند «صفر» است. اما همین زن باره یافتن به عمیق‌ترین زوایای روح شوهرش و جا کردن در این زوایای پنهانی، توانسته است از مردی بی‌قرار و سرکش، يك موجود سرشار از عشق و محبت و آرامش بسازد که اثری‌اش را در راهی سازنده و خوب صرف کند.

«راداستانگر» برنده جایزه اسکار امسال، مردی است که مدت‌ها یارگار مارلون براندو بوده و مثل او در پی بندوباری و بی قیدی و درافتادن با این و آن خلاصه و وحشیگری شهرت تمام داشته. این آقا تصادفا قرار می‌شود که در يك نمایش رل مقابل هنرپیشه انگلیسی «کلر بلوم» را بازی کند. «کلر» نمونه کامل يك خانم به تمام معنی است: آرام، باوقار، ملایم و بسیار مؤدب، درست نقطه مقابل شوهرش، تهیه کننده نمایش می‌گوید من اول می‌ترسیدم که بین این دو موجود در جریان کار برخوردی ایجاد شود و شری راه‌بیتند، ولی معاون من گفت:

— کاریت نباشد، ایندوتا بالاخره

بقیه در صفحه ۷۳

مرد چنان مرد سربراه و اهل خانه و خانواده‌ای ساخته که نگویند «بیلاز» این قضیه را چنین تشریح می‌کند:

— شوهر من دوست دارد او را خیلی مرد، خیلی مقتدر بدانند، دوست دارد حس کند که ارباب مطلق خانه است و من مثل آب و هوا به حمایت و توجه او احتیاج دارم. من بالطایف الحیل این احساس را در او بوجود می‌آورم که حق با اوست و اگر يك ثانیه سایه‌اش از سر من برداشته شود از بین خواهیم رفت! چیزی که هست او خودش نمیداند که من تا کجک همین حیل چخوب رامش کرده‌ام و تا چه حد او را به خودم محتاج و پای بند ساخته‌ام!

«نیل» همسر «استیو مک کوئین» هم زنی است با هیکل يك سر بچه دوازده ساله که برگردن یکی از وحشی‌ترین مردان قید محبت زده است. «استیو مک کوئین» گذشته تلخ و مشقت باری داشته، مدت‌ها در يك کشتی بارکش متصدی سوخت اندازی بوده، بعدها از هیزم شکنی تابناکی، گاوپائی و رانندگی کامیون همه کار کرده، چنین مردی که دوران بچگی‌اش در دارالنادب سیری شده و دیگر از هیچ‌گونه سختی روزگار هراسان نیست، مردی که يك تنه با تمام هالیوود به مبارزه برمی‌خیزد و یکی از رل‌گوترین و بی پروا ترین هنرپیشه‌های سینماست، مردی که بدترین چیزها خیمه‌ای برایش نمی‌آورد هنگامی که زنش بخاطر عمل آپاندیسیت در بیمارستان بستری بود و روز خوراکش گریه بود!

«نیل» راز این شیفتگی را در يك چیز میدان: دوستی. به گفته او «استیو»

خانه آرائی
قدم به قدم

هال

دردیای پرزحمت و سرشار از کار و فعالیت امروزی ، همه کس میکوشد راحت و آسایش بیشتری درخانه خود فراهم آورد تا بكمك آن انرژی از دست رفته در اثر کار و تلاش سخت روزانه را جبران کند. برای تامین این منظور باید محیط خانه را طوری ساخت که زندگی در آن همراه با راحت جسمی و آرامش و آسایش روحی باشد.

این وظیفه خانم خانه است که در داخل منزل با زیبایی و سلیقه تحسین انگیزی که درترین گوشه های خانه بکار میگردد، چنین محیط آرام ، گرم و دلانگیزی را بوجود آورد.

اما چگونه میتوان با خرج مبالغی مناسب ، خانه ای را زیبا ، راحتی بخش و خیال انگیز ساخت؟

ما طی چند مقاله کوتاه که از این شماره شروع می کنیم ، طرحی برای دکوراسیون و تزئین يك خانه رویانی که دارای چهار یا پنج اتاق ، يك هال ، آشپزخانه و حمام است در اختیار شما کدبانوی گرامی قرار میدهیم تا با استفاده از آن بتوانید محیطی دلنشین و زیبا برای خانواده خود و میهمانان آماده کنید.

طبیعی است که مطلب خود را از هال شروع می کنیم چون هرکسی برای ورود به يك ساختمان گام اول را در هال مینهد.

هال را باید آنقدر زیبا و با سلیقه بیارائید که اولین اثری که خانه شما بر تازمه وارد باقی میگردد خودش آیند و دلپذیر باشد. در این مورد برنگ آمیزی و روشنائی که دواصل مهم و اساسی برای زیبا جلوه دادن هال است ، باید توجه مخصوص میندود دارید.

اصولا باید دانست چه رنگی برای کدام قسمت از خانه مناسب تر است. مثلا رنگی که برای هال انتخاب میشود با رنگی که برای اتاق پذیرائی مناسب است ، یارنگی که برای اتاق خواب در نظر گرفته میشود یا رنگی که در آشپزخانه بکار خواهد رفت ، چه از لحاظ رنگ و چه از لحاظ نوع ، کاملا متفاوت باید باشد.

رنگهایی که برای هال در نظر گرفته میشود ، باید بطور کلی از رنگهای روشن باشد. برای دیوارهای هال رنگهایی مانند بژ روشن ، خاکستری و یا کرم کم رنگ ، آبی آسمانی ، زرد قناری و سفید شکری مناسب است.

بکار بردن رنگهای تند و همچنین کاغذ های دیواری که دارای طرحهای شلوغ و رنگهای زننده است برای هال به هیچ وجه مناسب نیست. اما این دلیل نمیشود که از بکار بردن رنگ های گرم در این قسمت از خانه صرف نظر شود. بنابراین بهتر است یکی از دیوارهای هال را با رنگ زنده ای که هماهنگ با رنگ سایر دیوارها باشد پوشاند. اگر سه دیوار اطراف هال برنگ بژ روشن رنگ آمیزی شود ، قشنگترین رنگ برای دیوار چهارم زرد قناری است .

چون در های متعددی ب درون هال

بقیه در صفحه ۵۷

از زندگی بیشتر بدانیم ..

زن امروزی مظاهر زندگی بهتر را میآموزد

ریزه کاریهای خانه داری



لیمو ترش

در خدمت

کدبانو

زیبائی اندام

۵ راه حل

برای ۵ مشکل

● برای اینکه در حین پختن، تخم مرغ نشکند ، يك نصف

لیمو ترش را روی آن بمالید . باین ترتیب کمتر احتمال دارد که تخم مرغ ترك بخورد یا بشکند.

● اگر فقط نصف لیمو ترش را بکار برده اید ، نیمه دیگر آنرا زیر فنجان یا لیوانی قرار دهید . باین ترتیب تا چند روز سالم و تازه باقی مینماید .

● لیمو ترش ، موش و مورچه را فراری میدهد ، پس چند عدد لیمو ترش را که با میخ سوراخ کرده اید بیکدیگر متصل کرده در زیر زمین آویزان کنید تا از شر موش و مورچه درمان باشید .

● اگر هنگام خانه داری ، بخصوص هنگام پاک کردن سبزیها انگشتانتان سیاه شده اند ، کمی لیمو ترش میتواند سفیدی و نرمی انگشتانتان را باز گرداند .

● يك برش لیمو ترش را بین دو تکه پارچه قرار دهید و روی لکه رنگی که به لباستان ریخته است بگذارید . سپس با اطو ، لیمو ترش را خوب روی پارچه فشار دهید تا لکه رنگ بکلی پاک شود .

خانم ، آیا اندامی متناسب و صاف و کشیده دارید ؟ یا کمی گوشتالود و چاق هستید و بعضی از قسمتهای بدنتان احتیاج به اصلاح شدن دارند ؟

اکنون فصل دریاست و باید خود را برای سفر دریا آماده کنید . با بکار بستن چند دستور ساده و آسان زیر میتوانی در مدتی کمتر از دو هفته گوشتهای اضافی بدن را دور بریزید .

۱- اندامتان زیبا و متناسب است اما باستان کمی بزرگ و گوشتالود است. حتما رژیم های لاغری صورت و سینه شما را لایع میکند، اما اثری روی باستان ندارد. همیشه از خود میپرسید با این باسن چاق چکار کنم ؟

راه حل شما اینست: باسن چاق را باید با تمرینهای ورزشی لاغر کرد. اما ورزشهای روزانه نباید آنقدر سنگین و زیاد باشد که باسن را عضله ای و پیچیده کند. تا میتوانی راه بروید و هنگام راه رفتن راست و کشیده قدم بردارید، بطوریکه باستان حرکتی طبیعی داشته باشد. سعی کنید در روز یکی دو بار چند دقیقه بدوید. نتیجه ای که بدست خواهید آورد، خیلی سریع و معجزه آساست. در عرض دو هفته چندین سانتیمتر از دور باستان کم خواهد شد.

۲- شکم شما چاق است. شاید همیشه با این ناراحتی روبرو بوده اید یا اینکه بتازگی دچار آن شده اید. خیلی ازین بابت نگرانید و آنرا نشانه پیری میدانید و جرات کنار دریا رفتن و مایو پوشیدن را ندارید. هنگام پوشیدن لباسهای راسته حتما گریست می بندید. اما آیا در کنار دریا هم میتوان گریست پوشید ؟

راه حل شما اینست: هرگز از گریستهای تنگ استفاده نکنید ، زیرا عضلات شکم شما را شل و افتاده خواهد کرد. سعی کنید با درست ایستادن و تمرینهای سبک ورزشی ، گوشتهای شل و اضافی شکم را از میان ببرد. هنگام ایستادن شکم را تویدهید ، سینه را جلو نگه دارید و شانه و سر را کمی به عقب متمایل سازید.

برای کوچک شدن شکم ، آسانترین ورزش اینست که راست بایستید و پنجه پا را با انگشتان دستها لمس کنید و دوباره به حالت اول برگردید.

دیگر اینکه روی زمین بخوابید و آرام آرام بشینید. در این

بقیه در صفحه ۶۰

برای بهتر زیستن یادداشت روزانه

یادداشتهای روزانه ، مثل زنجیری است که پیوند ما را با گذشته حفظ میکند و همه چیز را برایمان زنده و تازه نگه میدارد . فرقی نمیکند که این یادداشت چگونه ، به چه اندازه و قطعی باشد .
مهم اینست که ما حلقه های این زنجیر را بوجود بیاوریم و برای خود و بدست خود ، یک آئینه تمام نما بسازیم .
اگر چنین دفتری برای خود درست کنید ، میتوانید همه حرفها ، عقاید ، اتفاقات و حتی احتیاجات را در آن بنویسید و حتی یادداشت کنید که در آینده چه کارهایی را باید انجام

بدهید و باین ترتیب ، زنجیر گذشته را به آینده نیز پیوند دهید .
اگر تاکنون چنین کاری نکرده اید ، هیچ ناراحت نباشید ، چون هیچوقت برای اینکار دیر نیست و میتوانید از نخستین روزهای سال که هر چیزی رنگی تازه بخود میگیرد ، این کار تازه را شروع کنید .
خوب ، اگر تصمیم باین کار گرفتید لطفاً باین نکات توجه کنید :
صادقانه و صریح بنویسید
کسانیکه یادداشت روزانه مینویسند ، برای خودشان اینکار را میکنند ، نه برای مردم . از این گذشته ، بیشتر این یادداشتها ، دور از نگاههای کنجکاو

نگهداری میشوند .
یادداشت روزانه ، چون لافشل برای خود آدم است ، باید راست ، رک و صریح باشد و تنها در این صورت است که نویسنده میتواند باری راکه در ذهن و روحش دارد روی کاغذ پیاده کند و دست کم بقول معروف باخودش «وراست» باشد .
هریک از ما در زندگی اجتماعی تاحدودی بعضی از احساسات حقیقی و افکار درونی خود را از دیگران پنهان نگه میداریم ، اما بهرحال این احتیاج بقیه در صفحه ۵۷

روانشناسی کودک فعالیت کودک

مادر گرایی ! جلو فعالیت کودک خود را نگیرید . بگذارید با محیط خود آشنا شود و استعدادهای درونیش را بکار برد . کودکان کنجکاو ، جست و جو کننده و تقلیدند و بدین ترتیب سعی میکنند راهی بدنیای بزرگترها بیابند و برای ورود باین دنیای پرغوغا آماده میشوند .

طبیعی است که هر مادری سعی میکند کودک خود را از خطرات فراوانی که در سر راه او وجود دارد محافظت کند . او نمیکند بچهای به آب و آتش نزدیک شود و به خود صدمه ای بزند . اما مشکل در اینستکه والدین نمیدانند تاچه حد از کودکان خود جلوگیری کنند یا اورا آزادگذارند . بعضیها عقیده دارند که کودک باید از راه تجربه زندگی را بیاموزد ، حتی اگر این تجربهها باعث صدمه و آزار او شود . آنها میگویند : «خطر جلوگیری کودکان از یادگیری به همان اندازه است که کودک صدمه ای از این راه ببیند .»

قدر مسلم اینست که والدین موظفند کودک را قبل از اینکه بسن معنی برسد که بد و خوب را تشخیص دهد از خطرات برحذر دارند و او را محافظت کنند .

برای اینکه بتوانیم آزادی بیشتری به فعالیتهای کودکانه فرزندمان بدهیم ، لازم است که محیط اطراف او را طوری مرتب کنیم که کودک بتواند آزادانه بیطرف که میخواهد حرکت کند ، بدون اینکه شیء پرآزوشی را از بین ببرد یا صدمه ای بخود بزند .

بقیه در صفحه ۶۰



زندگی زناشویی اسرار کوچک زن

هیچ رازی نباید بین زن و شوهر باقی بماند . اما در قلب هر زنی اسراری وجود دارد که هرگز مایل نیست آنها را برای شوهرش فاش کند . این اسرار کدامند ؟

مجله معروف ژورنال ، درین باره بررسی کرده و جوابهای ۵۶۳ زن را برای شما نقل میکند ، بخوانید و این جوابها را با اسرار خود مقایسه کنید . تقریباً بیشتر زنها تشخیص داده اند که گاهی دروغهای مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است . حالا ببینیم زنها چرا این اسرار کوچک بی ضرر را از شوهرانشان مخفی نگه میدارند . بررسی مجله ژورنال باین نتیجه رسیده که خانمها به شش دلیل قانع کننده این رازها را همیشه در قلب خود محفوظ نگه داشته اند .

- ۱- بخاطر اجتناب از بحث و مجادله .
 - ۲- بخاطر برحذر بودن از اذیت و آزار شوهرانشان .
 - ۳- بخاطر اینکه موجبات دل سردی ویاس آنها را فراهم نمانند .
 - ۴- بخاطر چرچهدار نکردن مناعت و غرور شوهرانشان .
 - ۵- بخاطر کم نشدن اعتقاد و احترامی که شوهرانشان نسبت به آنها در قلب خود احساس میکنند .
 - ۶- بخاطر سازش با محیط و همراهی با شوهران .
- زنها به این دلایل ، اغلب به شوهران خود دروغ میگویند .
- ۵۵ درصد زنها گفته اند :
- من دردها و ناراحتیهای کوچکم را از شوهرم مخفی نگه می دارم ، زیرا میترسم او را نگران و دلوپس سازم .
- ۵۵ درصد هم گفته اند :
- من از عشق بازی با همسرم بیش از آنچه لذت میبرم وانمود میکنم تا او خشنود شود .

جوابهای دیگری که راجع به امور جنسی داده شده خیلی پرمعنی و قابل تامل است . مثلاً : «من همیشه هنگامیکه از عشق و وزیدن بی نهایت

بقیه در صفحه ۶۰

گفته ها زیبائی

- هیچ چیز در دنیا حقیقت ندارد مگر زیبائی .
- «آنا تول فرانس» بهترین آثار زیبائی همان چیزی است که نمیتوان شرح داد .
- «فرانسیس بیکن» هر کجا زیبائی هست ، عشق هم هست .
- «ضرب المثل انگلیسی»

● برای من در جهان هرگز لذتی بالاتر از تماشای يك چهره زیبا نبوده است .

«میکل آنژ»

● زیبائی بهترین «توصیه» ای است که بر پیشانی زن نوشته شده است .

«ارسطو»

بقلم : خانم بازاریاب

خرید کردن ؟
آه نگو که کار خیلی سختیه ! آنهم توی تهرون
بزرگ که نه در داره و نه دروازه !



NEW!!
آتش خاموش
کن اسپری لون
سلامت خانه و
خانواده شمارا
تضمین میکند.

مهار کردن شعله‌های آتش در چند ثانیه از محلات است ولی با داشتن دستگاه آتش خاموش کن اسپری لون ساخت کارخانجات اسپری لون امریکا این مشکل به آسانی حل میشود . این دستگاه را میتوان همیشه در منزل و محل کار وحی در اتومبیل خود داشته باشید .

نماینده انحصاری در ایران شرکت داروشی شرق - تلفن ۶۲۲۶۳۵ - صندوق پستی ۱۴۱۳۳۳

هر هفته : خانمهای بازاریاب خوش سلیقه (زن روز) تسوی شهر تهرون میگردند (شاید هم در آینده به شهرهای بزرگ سرزنند) و بایسن مغازه و آن مغازه ، باین فروشگاه و آن فروشگاه سر میکشند و تازه رسیده‌های بسااار را پیدا میکنند واز سیر تا بیاز درباره آنها رپورتاژ مینویسند تا شما خانم ودختر خانم عزیزخوانیدو اگر خواستید، بدون دوندگی و کفش پاره کردن بدانید کسه هر جنس خوبی را کجا میتوان خرید ویا اینکه احتیاجات خانمو زندگی را در کجامیتوان تهیه کرد امیدواریم این ابتکار (زن روز) بدلتون بنشینه !



تلفن ۲۳۳۲۱۶

خریدهای تازه
بقلم : خانم بازاریاب

خریدهای تازه
بقلم : خانم بازاریاب

با رودن آشنا شوید

چند شب پیش در مجلس عروسی باشکوهی صحبت از یکی از پارچه فروشی



های پرسابقه تهران بود زیرا لباس عروس خانم توسط «رودن» که سابقا با نام «بالمن» میان خانمهای شیک پوش تهران معروف بود تهیه شده بود . چندنس از خانمهای شیک پوش مجلس که پارچه های لباس خود را سالی است از «بالمن» سابق و «رودن» فعلی واقع در چهارراه شاه - بلاک ۲۰۱ خریداری میکنند ضمن تعریف از بالمن سابق میگفتند «اکنون که نمایندگی رودن پاریس را این پارچه فروشی منحصرأ در اختیار دارد پارچه های لباس شب و لباس عروس این نمایشگاه در ایران کاملا انحصاری و بی رقیب است.»

شماره تلفن جدید خریدهای تازه : ۲۳۳۲۱۶

مهران ، سازنده کیف و کفش

باز هم به تماشای کیف مهران که از لاله زار نو به خیابان نادرشاه نقل مکان کرده است میرویم . مهران با تجربه چندین ساله در فن کیف سازی اینک با توسعه ایکه در کارگاه خود داده ، و با در اختیار داشتن کارگران ورزیده نظر شمارا در مورد تهیه کیف و کفش تامین میکند .



صنایع فلزی پولادسا
۶۲۳۱۶۱

اگر برای تعمیر دکوراسیون دکوراتر کار و آشنیخانه به کابینت های فلزی وسندلی های گردان از بهترین جنس احتیاج دارید ، یکسره به نمایندگانه صنایع فلزی پولادسا واقع در انتهای خیابان قشیرآباد نرسیده به چهل متری ایرانشهر بروید و هرچه دلخواهتان است انتخاب کنید .

ریگو

فروشگاهی در خیابان سپهد زاهدی ، نرسیده به چهل متری ایرانشهر ، بنام لوکس فروشی ریگو وجود دارد که رفتن و تماشا کردن آن فوق العاده ارزش دارد .

دلخواه زیر نظر متخصصین کارآزموده آماده میشود . بهتراست در اولین فرصت از کلکسیون بی نظیر لباسهای آماده رنگین دیدن فرمائید .

تی. جی. آر.

مراقبت از لوازم برقی منزل از وظایف هر کدبانوست . ولی باید در نظر داشت که تنها مراقبت نمیتواند عمر این لوازم را زیاد نماید . سرویس و تعمیر وسائل برقی باید همراه با صرف وقت کافی و کاردانی و فراست باشد . این مشکل با وجود یگانه تعمیرگاه مجهز تلویزیون - رادیو - گرام - ضبط صوت برای همه خانواده ها حل شده است . شما با یک بار مراجعه به «تی. جی. آر» خود بهترین معرف آن خواهید بود .

نشانی : خیابان نادری - کوچه نویهار - تلفن ۶۱۱۵۰۰

حراج مزون ژوران
۷۶۳۹۱۱

امروز خانمها بعث اشتغال بکار در خارج از خانه ، فرصت کمتری برای خرید و خیاطی رفتن و کارهای امثال آن دارند . به این مناسبت مزون های مختلفی دست بکار تهیه لباسهای آماده شده اند . از جمله مزون ژوران واقع در خیابان تخت جمشید - چهار راه روزولت - کوچه مریخ - شماره ۲۷۶ انواع لباسهای آماده را زیر نظر متخصصین کارآزموده برای خانمها تدارک دیده است .

از امروز بمدت یک هفته حراج مزون ژوران آغاز میگردد . انواع لباس شب با کارهای دستی ، انواع لباس مناسب برای روز و دهها مدل دیگر در مزون ژوران به انتظار شماست .



صنایع فلزی جی. ام.

تهیه غذا در محیطی هماهنگ با ذوق و سلیقه کدبانوی خانه ، موجبات رضایت خاطر و آسایش خانواده را بیشتر فراهم میسازد .

شرکت «جی. ام.» واقع در اول خیابان قدیم شمیران ، خیال همه خانمها را از نظر وسائل آشپزخانه آسوده ساخته است زیرا گردانندگان با سلیقه این فروشگاه انواع وسائل آشپزخانه از قبیل کابینت های زمینی و دیواری - میز ناهارخوری و غیره را در طرحهای مختلف که باب سلیقه هر خانم مشکل پسندی است تهیه دیده و در دسترس قرار داده اند .

تلفن های شرکت «جی . ام»
۷۳۳۵۵-۷۰۰۶۱۰۵-۷۵۹۶۷

پارچه فروشی رنگین
۶۱۲۵۷۳

منهم مانند دیگر خانمهای کنجکاو علاقمند از اجناس تازه در فروشگاه های مختلف دیدن کنم . همین امر باعث شد که از پارچه فروشی رنگین واقع در خیابان شاه پاساژ دنیا دیداری داشته باشم . در این فروشگاه انواع پارچه های مد فصل با سلیقه خاصی جمع آوری شده است و خیال شما از نظر دوخت نیز آسوده شده است زیرا ظرف مدت دوازده ساعت لباستان بمدل

لوازم آرایش تابستانی در فروشگاه بزرگ ایران

نوع آرایش در هر فصل سال تغییر میکند و در هر موقعیتی یک نوع آرایش مورد نیاز صورت است. در فصل تابستان که بیشتر خانمها پوستهایشان را برنزه میکنند، لوازم آرایش خاصی باید مورد استفاده قرار گیرد. فروشگاه بزرگ ایران این نیاز را نیز مورد توجه قرار داده است و حالا ما با هم از دپارتمان لوازم آرایش فروشگاه



بزرگ ایران دیدن میکنیم. در این دپارتمان انواع پودر فشرده - فوندوتن - کرمهای تقویت در رنگهای مناسب



تابستان تهیه شده است. رنگ برنزه جای خود را بخوبی حفظ نموده است. روزهای تابستانی که در رنگهای سورتی



و نارنجی - صدفی - ساده مورد استفاده قرار میگیرد با مارکهای مختلف و جدید در اینجا خود نمائی میکند. برای خانمهای طرفدار استخر و دریا آیلاینر های واترپروف (پلاستیکی) فراهم شده است. همه نوع سایه چشم در رنگهای مختلف مد روز، انواع عطرهای جدید و ادوتوالنت های خوش بو در اختیار خانمها قرار دارد. دپارتمان

خریدهای تازه نظم : خانم بازارباب



لوازم آرایش فروشگاه بزرگ ایران در خدمت زیبایی شماست.

چلوکباب خیام

خانوادهها علاقمندند که محلی مناسب و آبرومندانه را برای برگزاری جشنهای خانوادگی و میهمانیها و عروسیها در نظر بگیرند.

من نیز برای برگزاری جشن عروسی برادرم مدتها بود در جستجوی محل جالب و آبرومندی بودم تا اینکه چندی پیش که با اتوبیل از خیابان آینه‌هاور عبور میکردم ساختمان جالب چلوکبابی خیام نظرم را جلب کرد. برای اطلاع بیشتر از وضعیت سالن و غذا و مستخدمین، تصمیم گرفتم ناهار را آنجا بخورم.

وقتی وارد سالن شدم واقعا حظ کردم زیرا این سالن در زیبایی نظیر

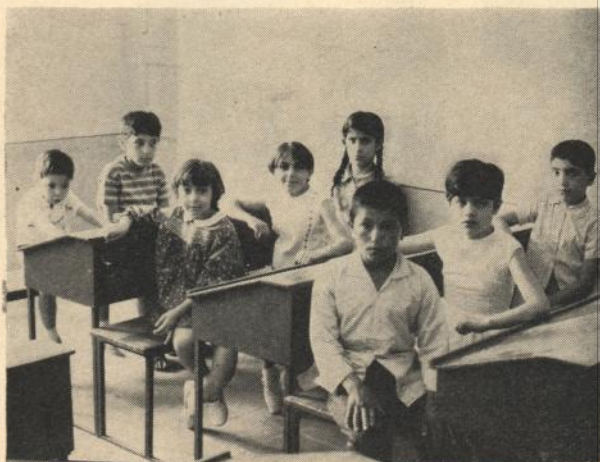


نداشت و غذا و سرویس نیز بسیار عالی بود. در ضمن اطلاع گرفتم که علاوه بر چلوکباب عالی، چوجه کباب و انواع غذاهای خوشمزه دیگر نیز در این رستوران همیشه آماده است. بلافاصله

بعد از ناهار سراغ برادرم رفتم و بدون تردید این سالن را برای عروسی انتخاب کردیم. ادب و نظم کارکنان سالن چلوکبابی خیام و غذاهای خوشمزه و نظیف آن باعث سربلندی عروس و داماد شد. نشانی چلوکبابی خیام: خیابان آینه‌هاور - جنب کاخ بیمه های اجتماعی - تلفن ۹۱۳۴۹

معرفی و آشنائی

خانهای بازارباب «زن روز» شما را با موسسات طی، فرهنگی واجتماعی و بازرگانی جدید - التاسیس در شهر آشنا میکنند.



صحنه‌ای از برنامه تابستانی دبستان آزادچهر

آشنائی با يك مؤسسه فرهنگی نوین

کودستان و دبستان آزادچهر را بهتر بشناسیم. چند روز پیش به مناسبتی دیداری از موسسه فرهنگی آزاد چهر داشتم که بسیار برایم جالب و لذتبخش بود و احساس کردم خوب است خانوادههای علاقمند به تعلیم و تربیت عزیزان و کودکان هم از نحوه کار این موسسه فرهنگی آگاه شوند. دبستان و کودستان آزادچهر زیر نظر مستقیم چند تن از فرهنگیان با سابقه کشور اداره میشود و ضمن آموزش برنامه‌ریزی وزارت آموزش و پرورش که صحیحا اجرا میشود، بعد از ظهرها هفته‌ای سه‌روز زبان انگلیسی یا فرانسه تعلیم داده میشود.

انگلیسی این دبستان زیر نظر مستقیم استاد روانشناسی از بلومینگتون امریکا و مرینا با تجربه توسط اشکال مختلف و نوارهای آموزشی به کودکان آموخته میشود. شنا در برنامه تابستانی این موسسه زیر نظر مربی آموخته فن شنا تعلیم میگردد. در موسسه آزاد چهر نه تنها به تعلیم کودکان توجه میشود، بلکه سعی گردانندگان موسسه بر این است که با تست‌های روانشناسی و صحبت با اطفال، آنها را برای زندگی فردا آماده نمایند. کودکان ما در دبستان و کودستان آزاد چهر از برنامه‌های آموزنده: شنا - موسیقی - مجسمه‌سازی - انگلیسی - فرانسه - آداب معاشرت - دروس زبان فارسی - نظریه - حج - حصری بافی - سینما و کارهای ذوقی دیگر که با همکاری یکی از فرهنگیان با سابقه تحت نظر متخصصین تعلیم و تربیت اجرا میشود برخوردار میشوند.

امید است کودستان و دبستان آزادچهر بتواند گام‌های موثری برای تعلیم نوپاگان کشور بردارد. برای نام‌نویسی و گرفتن اطلاعات بیشتر به خیابان رودسر شماره ۷۹ تلفن ۴۴۷۱۰ مراجعه فرمائید.



صحنه‌ای از ورزش تابستانی دبستان

قلبم را به تو هدیه .. بقیه از صفحه ۳۳

پرسید :
- دکتر ، خواهش میکنم بمن بگین ، قلب الکه چشه ؟
دکتر بقصد آرام کردن مارگریت توضیح داد :

- من چی میتونم بگم ، منکه هنوز معاینش نکردم ...
مارگریت دستخوش ترسی غیرمنتظره

پرسید :
- ولی اگه غلط تکلم به چیزائی حس زدین ، مگه نه ؟ دکتر حقیقتوبین بگین .

- خواهش میکنم ... خانوم بیرکتر ازتون خواهش میکنم خیالای بی اساس بغزتون راه ندین .

دکتر بارنارد در بن بست گیر کرده بود ، طرز خلاصی از آن بن بست را بلد نبود . بعنوان وقت کشی سیگاری آتش زد . مارگریت با کمال بیصبری چشم به دکتر دوخته بود ، آنها در اتاق تنها بودند . شب بود و دوتائی پای گیلایهای شراب نشسته بودند . ابتدا بحت بیماری مخوف یوخن را پیش کشیده بودند و بعد مارگریت بدون مقدمه اسم الکه را بمیان آورده بود ...
دکتر بارنارد آهسته گفت :

- ملاحظه بفرمائین ... دخترتون پونزده سالشه ... سن پونزده سالگی به سن بحرانیه . سنیه که درآتش گرفتاری زندگی رشد میکنن و دختریه شخصیت دنگه پیدا میکنن . عیب کار درآینه که دختر شما درست در همین دوره بحرانی پدرشو از دست داده . بنابراین جای تعجبی نیست اگه می بینیم تا این حد پکره ، ضعیف شده و
مارگریت گفت :

- دکتر سعی نکنین منو گمراه کنین . حمله ای که روز فوت پدرش عارضش شد حسای به حمله قلبی بود . تازه بذارین براتون بگم که این دومین حمله بود
دکتر کورت بارنارد تمام سعی اش را برای رفع نگرانی و راحت کردن خیال مارگریت بکار برد . از جمله با لحن قانع کننده ای گفت :

مطمئن باشین اگه الکه خدا نکرده چیزیش بود من بیکار نمی نشتم . حتما تا حالا دست بکار شده بودم .

حرفزد و حرفزد . و مارگریت درحالی که چشم از او بر نمی گرفت بنام گفته هایش گوش داد . دکتر بارنارد در چنان محظوری گیر کرده بود که جرئت نمی کرد ، سر بلند کند و بچشمهای این زن ، زنی که درد و رنج هفته های گذشته چشمهایش را تیره کرده بودند بنگرد . فقط وقتی نفسی راحت کشید که مارگریت بلند شد و برای دم کردن قهوه باشیخانه رفت . بدین ترتیب دکتر بارنارد فرصت چند دقیقه فکر کردن یافت . دوباره سیگاری آتش زد و در دل گفت :

- آیا جا نداره خودمو ملامت کنم ؟
مادره راست میگه ، مادره بوهائی برده . اونشی که پدره مرده بود حال الکه جدا وخیم و قابل ملاحظه بود .
بیاد آورد که مارگریت را سردانده و گفته بود :

.... اگه الکه خدا نکرده به چیزیش بود من بیکار نمی نشتم تا حالا حتما دست بکار شده بودم ... دکتر بارنارد اندیشید :
- این عذر بدتر از گناه حتی خودمم قانع نمیکه چرا به خانوم بیرکتر نگفتم

دوباره همان الکه سابق میشد . دوباره خنده به لبهایش میآمد . دوباره نشاط در قیافه اش محسوس میشد . و یوخن هم زیادتر می آمد . زیادتر از قبل از فوت رولاند بیرکتر .

مارگریت هر بار که چشمش به پرک ۱۷ ساله میافتاد و میدید که چگونه چهره اش روز بروز لاغر میشد ، چگونه به هفته بایش را بیشتر بدنبال میکشید ، چگونه آناردردی سرکوب شده در چشمهای تیره اش موج میزد دلش ریش ریش میشد . اما یوخن برخلاف الکه همیشه سر حال ، خوشحال و خوشبین بود . آیا طفلک خبر نداشت چه سرنوشتی در انتظارش بود ؟

تکذبه مارگریت در این باره ازدکتر پرسید - دکتر بارناردی که آرزویش برای افتتاح یک کلینیک مخصوص جراحی قلب به آستانه تحقق رسیده بود ، دکتر بارناردی که با وجود داشتن هزار گرفتاری و سرکشی دائمی بساختن کلینیک تقریباً سر زدن ویلای بیرکترها را فراموش نمی کرد اندک اندک برای مارگریت مثل رالف هندریک یک دوست صمیمی و یک محرم شده بود . در آن شب که در سالن دورهم نشسته بودند مارگریت گفت :

- من دنگه دل دیدن یوخنو ندارم . وقتی باچشای خودم حیوونکی رو می بینم که روز بروز داره مت شمع آب میشه نزدیکه دیوونه بشم . عجیب اینکه یوخن هیچ احساس نمیکنه . همیشه سر حاله . همیشه کیفش کوه ؟ آیا راستی حیوونکی تا این قد بیخیره ؟

دکتر بارنارد در حالیکه به گیلای شرابش خیره مانده بود توضیح داد :

- ناخوشای سرطانی ، زوهرفته دستخوش نوعی خوشحالی و خوشبینی کاذب میشن و عجیب اینکه هرچی مرض لاعلاجشون بیشتر پیشرفت کنه ، اونا کمتر حاضر میشن علام مرضو جدی بگیرن بلکه برعکس همیشه کیفون ، و همیشه در به حال مستی و بیخبری بسر میبرن . بعقیده من این تنها رحیمه که طبیعت به این بیچاره ها کرده ...
مارگریت بزور جلو اشکش را گرفت و گفت :

- حیوونکی یوخن .
برخودش مسلط شد ، نگاهش را بلند کرد و پرسید :

- دکتر ، نوم مرضیا اینطورین ؟ یعنی مشون قبل از اینکه خاموش بشن اینطور زبونه میکشن ؟
دکتر بارنارد سرش را جنباند :
- متأسفانه نه . مثلاً وضع مرضیائی که من دکترشون هستم درست بر عکسه . بیماری قلبی برعکس ، کم میکنن ، تو خودشون فرو میرن ، مالیخولیائی میشن ، چرتشونو از دست میدن و بزندگی بدین میشن ، درست مت
مارگریت بی اختیار پرسید :

- مت الکه ؟
خودش هم نفهمید که از کجا ناگهان این فکر برش افتاد . اما وقتی بمفهوم سواش بی بود رنگش پرید . دکتر بارنارد برای از صرافت انداختن مارگریت گفت :
- آخ چه حرفا ... ایندوره از سن دخترآ اقضا میکنه که ...

ولی توضیحش طنین قانع کننده ای نداشت . مارگریت فوری چنین حقیقتی را احساس کرد .
در حالیکه نگرانی بشدت از قیافه اش میبارید بازوی دکتر بارنارد را قاپید و



شامپو تخم مرغی نستله

«محصول کمپانی بین المللی نستله آمریکا»

بیشتر از تخم مرغ تازه ، لیسیتین ، پروتئین ، و انواع مواد تقویت کننده

شامپو تخم مرغی نستله داماد زنده بزرگ ۷۰ ریال داماد زنده متوسط ۲۵ ریال

محصولات دیگر نستله :

شانه زنگی نستله ، فیکساتور نستله ، شامپو و فیکساتور نستله

درمان سریع واریس - واریکوزیته دکتر هادی فرزانه

متخصص جراحی عمومی از ژنو و انگلستان
مطب : ویلا - روبروی هواپیمائی ایران - خیابان دامغان شماره ۴۱
۸-۴ تلفن ۶۷۱۳۹ با تعیین وقت قبلی

زایشگاه بیمارستان نجمیه

(تحت نظر دکتر غلامحسین مصدق)
مجهز به جدیدترین وسایل در تمام مدت شبانه روز آماده پذیرائی از خانمهای باردار میباشد
نشانی : خیابان حافظ ، چهار راه یوسف آباد تلفن های ۴۳۷۲۳ - ۴۳۷۵۱



متخصص آون در تبریز

باطلاع بانوان محترم تبریز میرساند که متخصص لوازم آرایش آون برنده مدال طلا از اروپا برای اولین بار از صبح شنبه ۲ شهریور بمدت یک هفته بانوان محترم رادر امر بهداشت ، آرایش و سلامت پوست بطرز جدید آون در فروشگاه گوتاکانی راهنمایی خواهند نمود.

این حرفها و خبرهای
جالب و شنیدنی هفته
گنشته، در چهار گوشه
عالم بر سر زبانها بود.

سر زبونا

يك «بله» و اينقدر گران؟

پیشنهاد ازدواجی که «جک اسکلاف» ۴۳ساله ساکن واشنگتن آمریکا به محبوبه‌اش داد، برایش چهل هزار ریال خرج برداشت. زیرا با این پول يك صفحه پرتیراژترین روزنامه واشنگتن را اجاره کرد و در آن يك صفحه بخط خودش که کلیشه شده بود، از محبوبه‌اش (مریلین وست) ۲۳ ساله پرسید:

«مریلین عزیز، حاضری با من عروسی کنی؟ جک»
و بعد در يك نامه پستی هم که برای مریلین فرستاد نوشت: منکه بتو گفته بودم اینکار را می‌کنم، مریلین بخبر نگاران گفت:



— جک راست می‌گوید. او بمن گفته بود که درصدها است يك چنین آگهی يك صفحه‌ای برونزنامه بدهد اما من باور نکرده بودم. و بد نیست بدانید بمحض اینکه آگهی‌اش را در روزنامه دیدم فوری برایش تلگراف زدم «بله: مریلین» از طرفی، چون این اقدام ژاک و لخرج بودش را نشان می‌دهد، اولین هدف من پس از ازدواج با او، انداختن عادت و لخرجی از سرش است.

آقایان در پوست

مدبست‌های ایتالیایی در کلسیون پانیزه و زمستانی‌شان رنگهای سبزآبی را بکلی تحریم کرده‌اند، در عوض رنگهای مشکی و قهوه‌ای را مد کرده‌اند. در دو فصل آینده خانمها اجازه دارند که صبح و عصر وش لباس مشکی بپوشند، و رنگهای قهوه‌ای مد عبارتند از: عسلی، خیزرانی، بیسکوتی، و توتونی.
دامن‌ها همچنان مینی‌ژویی هستند و حداقل باید پنج سانتیمتر بالای زانو باشند.

ضمنا پالتو و کت و شلوار و کلاه و کتش پوست هدیه‌ای است که طراحان ایتالیایی به آقایان داده‌اند.

جواب دندان‌شکن به اسفناج پلاسیده

«ژرژ هیرت» شوهر «جانی هالیدی» ایده‌کل بیتل‌سندهای فرانسه اینروزها بدنبال يك شغل تازه می‌گردد، زیرا «سیلوی وارثان» همسر جانی هالیدی خیلی صاف و پوست کسوده عذرش را خواسته است. سیلوی‌ها ظاهرا این تصمیم را بدینجهت اتخاذ کرد که بو برده بود شوهرش از چندی پیش با «ژیزل» زن شوهرشان سرسری‌دارد. ژیزل هم که مائکن است معامله بعکس کرد، یعنی تا از بیکار شدن شوهرش آگاه شد فوری يك کنفرانس مطبوعاتی تشکیل داد و گفت:

— از قول من به آن اسفناج پلاسیده بگوئید، اگر از شوهرش اطمینان ندارد، چه بهتر که او را در اتاق خوابش به تختخوابش بیند، برای اینکه «جانی» تیپ من نیست.

لجباترین زن جهان

خانم «جولی شربدان» ۴۷ ساله‌را باید بحق لجباترین زن جهان بحساب آورد، زیرا این خانم ساکن «دنور» در ایالت کلرادوی آمریکا فقط بخاطر اینکه شوهرش بیکار به او گفته بود: — خانه کثیف است، چرا جارو نکردی؟

چنان اعتصاب خانه‌داری کرده که مدت ده ماه است دست بسپاه و سفید نرده و گذاشته کثافت از سرو روی خانه و زندگی خود و شوهرش



بالا برود. علاوه بر آن نه تنها با شوهرش قهر است، بلکه از تختخوابش جز در مواقع ضروری پائین نمی‌آید. جالب اینکه اتحادیه مردان غرب، شوهر جولی را تشویق کرده‌اند که جولی را طلاق بدهد وزن دیگر بگیرد. اما او گفته:

— حاضرم باوض موجود بسازم، زیرا دوستش دارم. بزودی خودش از خارشیطان بیاده میشود دل او از این میسوزد که من در عرض این ده ماه اعتصاب حتی بیکار نرفتم و از حرفی که زده بودم عذر نخواستم.

ملکه سوزن

اخیرا بهمت مجله آلمانی «فویه مد» مسابقه‌ای برای انتخاب «ملکه سوزن» برگزار گردید. در این مسابقه که پنج هزار نفر از بهترین خانم‌های خیاط آماتور اروپا شرکت داشتند، يك خانم سی‌ودو ساله دانمارکی بنام «وانتراوت راسوسن» نفر اول و به عنوان «ملکه سوزن اروپا» انتخاب گردید و «اینگمان» ملکه سوزن آلمان نفر چهارم از آب درآمد. بدینست بدانید که جایزه این مسابقه يك بلیط هواپیمای گردش به دور دنیا بود.

قرص ضد حاملگی زنا سبکسر بارمی‌آورد

اخیرا موسسه آمارگیری و تحقیقات اجتماعی (آنترباخ) آلمان از مردان و زنان ۱۶ تا ۶۰ ساله آلمانی سه سؤال درباره قرص ضد حاملگی کرد و نتیجه را بدینشرح انتشار داد: ۱- آیا قرص ضد حاملگی اعتماد بنفس و استقلال زن را زیادتیر می‌کند؟ به این سؤال ۵۴ درصد از خانمها و ۴۸ درصد از آقایان جواب مثبت و ۲۴ درصد از خانمها و آقایان جواب منفی و بقیه رای ممتنع دادند.

۲- آیا راست که مصرف قرص ضد حاملگی به سلامت و بیداشت زن لطمه میزند؟

به این سؤال ۳۷ درصد خانمها، و ۲۷ درصد آقایان جواب مثبت و ۴۰ درصد خانمها، و ۴۲ درصد آقایان جواب منفی و بقیه رای ممتنع دادند.

۳- آیا قرص ضد حاملگی زنا را بسوی فساد و سبکسری سوق میدهد؟ به این‌سومین سؤال نیز ۶۴ درصد خانمها و ۵۸ درصد آقایان جواب مثبت و ۳۱ درصد خانمها و ۳۶ درصد آقایان جواب منفی و بقیه رای ممتنع دادند.

گره ملوس و يك عشق تازه

شایعه طلاق بریژیت باردو و گوئتر ساخس بالاخره بحقیقت پیوست و بریژیت رسماً تقاضای طلاقش را درباریسا بدادگاه تسلیم کرد. دوستان گره

ملوس پاریس می‌گویند «علت طلاق اینست که بریژیت عاشق شده و آنهم عاشق پسر ۲۴ ساله‌ای که دهسال از او جوان‌تر است»

بعدازا اعلام اینموضوع خبرنگاران پاریسی برای کشف این پسر جوان به تکاپو برخاستند و سرانجام فهمیدند او کسی جز (لویجی بیسی) ایتالیایی و مالک يك شرکت بزرگ کشتیرانی کس دیگری نیست. هم‌چنین کاشف بععل آمد که بریژیت و لویجی از مدتی پیش باهم در سن‌ترویز بسر می‌برند و قصد دارند بمحض صدوررای طلاق باهم عروسی کنند.

زنی با دوازده کرو و کودیل و ده‌هزار هشت متری

تمام زن‌های زیبا عاشق کیف و کفش کروکودیل هستند، اما



(کوریگا) از اهالی اندونزی بخود کروکودیل‌های زنده عشق می‌ورزد. جالب اینکه همانطور که من و شما در خانه سگ و گربه داریم کوریگا در خانه کروکودیل دارد، آنهم نه یکی و دوتا، بلکه دوازده تا. و اگر وحشت برتان نمیدارد، باید تعداد ده عدد مارهای کلفت ده متری را نیز به گله کروکودیل‌ها اضافه کرد. کوریگا با گله حیواناتش به دور دنیا راه افتاده تا نمایشهایی بدهد. بند نیست بدانید مارهاش در بغل کوریگا و کروکودیل‌ها زیر تختش می‌خوانند.

شکوه عشق

بقیه از صفحه ۵

زیباترین کیسوی خارجی بدون ریزش
وارد شد

قط ۴۵ تومان

آئی. بی. اس

سازنده بهداشتی ترین کیسوی بانوان در ایران
نیابن کسوی جنب نیابن اسپرستان آئی. بی. اس



I
B
S



کرم پاریزین و کرم بهداشتی موبه
ترکیب جدیدی که برت مومی نامد را ازین برده و بر پوست لطافت و زیبایی بیفتد
کرم پاریزین و کرم مناسب ای هر نوع مو

کلینیک جراحی ترمیمی

جراح متخصص ازدانگاه پاریس

شکستگی و سوختگی دست و انگشتان - ترمیم بدستگنهای تمام صورت مخصوصاً بینی، سالیات
خال و ترمیم محل جوشهای قدیمی صورت - چین و چروک و کدر زیر چشم، اقدامی گام
و عملهای کوچک و بزرگ کردن سینه و ازین بردن خاکوبی بدن

ویلا جنوبی روی روی SAS کوچمه موافه چهارده اول
بانیین وقت قبلی تلفن: ۶۱۳۵۱۷ صبح و عصر

- متشکرم .
- حالا ممکن است درباره روابط ایرن با ژیل برایم توضیح بدهی .
- بله ، من پانزده ساله بودم که فهمیدم ایرن عاشق ژیل شده . اما ظاهراً از آشنائی آنها مدتی میگذشت . من به ایرن حق میدادم عشقی داشته باشد . او هنوز خیلی جوان بود . بعلاوه از اینکه ژیل را دوست داشت خوشحال بودم ، چون بنظر من ژیل ارزش دوست داشتن را هم داشت .
- بله ، حق با توست منم قبول دارم . مرد جالبی بود .
- بینم والری ، تو نسبت به عشق ایرن و ژیل احساس حسادت نمیکردی .
- والری از روی کاناپه بلند شد . بطرف پنجره رفت . نگاهش را به بیرون انداخت . منم بدنباش رفتم و کنارش ایستادم ، والری پس از لحظه ای فکر شانهایش را بالا انداخت و جواب داد :
- چرا ، اوایل احساس حسادت می کردم . البته نه آنطور که تو خیال میکنی و بخاطر ژیل ، بلکه حسادت من بخاطر ایرن بود . برای آنکه میترسیدم ژیل محبت ایرن را از من بگیرد . فکر میکنم ایرن هم این احساس بچگانه مرا درک کرده بود ، چون بخصوص بعد از آشنائی با ژیل سعی میکرد نسبت بمن مهربانتر باشد . تقریباً دو سال پیش عقلت بانجا رسید که بفهمم ایرن معشوقه ژیل شده ، ولی بازهم پیش وجدان خودم هرگز ایرن را بخاطر آنکه معشوقه ژیل شده بود سرزنش نمیکردم ، چون حس میکردم ژیل را واقعا دوست دارد و عاشقانه میپرستد .
- بعد چی شد ؟
- تنها آرزویم این بود که یک روز ایرن باژیل ازدواج کند . امیدوار بودم که آخرش ژیل بعنوان پدر دوم من بامازندگی کند . همیشه فکر میکردم داشتن پدری مثل ژیل افتخار آواراست ومن حس می کردم میتوانم او را مثل یک پدر واقعی دوست داشته باشم .
- اما او از نظر من خیلی جوانتر از آن بود که پدر تو باشد .
- این مسئله برای من هیچ اهمیتی نداشت . بخصوص اینکه ایرن هم خیلی جوانتر از مادر من بود ، ولی من عادت کرده بودم او را مادر صدا کنم . من تمام کوششم این بود که به نقطه پایان روابط ایرن و ژیل برسیم . من میخواستم به پیشامدهائیکه مرگ ژیل را در برداشت نزدیک بشوم . بهمین دلیل پرسیدم :
- خوب بعد چی ؟
- بعد بتدریج ، بخصوص این اواخر حس کردم که ایرن آرامش ندارد . خوب میفهمیدم ژیل مسباصلی آشفتهای روحی ایرن شده .
- چرا ؟
- فهمیدم ژیل ، مردی که امیدوار بودم شوهر ایرن و پدر دوم من بشود ، میخواهد دختری را نامزد کند که سه سال از من جوانتر است .
- منظور اینست که فهمیدی ژیل بجای زن پدرت با پرنس بتاتریس ازدواج می کند ؟
- والری سرش را پائین انداخت . احساس کردم قیافه اش حالت ترحم آوری پیدا کرده ؟
- بله پیر .
- چطور فهمیدی ؟
- در یک سلمانی ، موقعی که زیرشواری نشسته بودم و مجله ای را ورق میزدم عکس ژیل با پرنس بتاتریس را دیدم و خیر از ازدواج قریب الوقوع آنها را خواندم . دانستن این حقیقت تلخ بقدری مرا متاثر ساخت که همانجا زیرشواری مدتی گریه کردم .
- تاثر و صداقت والری بقدری مرا تحت تاثیر قرار داده بود که دلم میخواست بطرفش بروم ، او را در آغوش بگیرم و نوازش کنم و به او دلداری بدهم . اما خویشتن داری نشان دادم ، چون در این لحظه بیشتر تشنه دانستن حقیقت بودم . دلم میخواست بفهمم بین آنها ، بین ایرن ، بین ژیل و والری چه گذشته و چرا ژیل بورژیا بقتل رسیده ، چه کسی او را کشته ؟ ناچار سؤال دیگری مطرح کردم و پرسیدم :
- چه وقت این جریان را فهمیدی ؟
- تقریباً یکسال پیش . از نکال پیش میدانستم که ژیل بورژیا با پرنس بتاتریس ازدواج خواهد کرد .
- خوب بعد .
- بتدریج احساس احترام من نسبت به ژیل کمتر شد . بطوریکه گاه حس می کردم از او متنفر شده ام . رفتارم با ژیل عوض شده بود . هر وقت ژیل رامیدیدم عمداً سعی می کردم با حرفهای نیش دار و حرکات عمدی ناراحتش کنم . بالاخره یک روز ازین دلیل تغییر روحیه و رفتارم را با ژیل پرسیدم :
- توهم دلیلش را به او گفتمی ؟
- بله ، فکرمی کردم ایرن هم مثل من متعجب و خشمگین خواهد شد . انتظار داشتم ایرن هم نسبت به ژیل احساس نفرت پیدا کند . اما ایرن با خونردی حرفهای مرا شنید و کمترین عکس العملی نشان نداد .
- آنوقت فهمیدم که ایرن همه چیز را از مدتها پیش فهمیده بوده و حدس میزد که ژیل با پرنس بتاتریس ازدواج می کند . تعجب در این بود که چرا ایرن با دانستن این واقعیت بازهم حضرات بعنوان معشوقه ژیل باقی ماند و ساکت باشد .

ناتمام

یادداشت روزانه

بقیه از صفحه ۵۱

را داریم که آنرا باکی در میان نهمی وگرته گرفتار انواع عقده‌های روانی می‌شویم . چرا این يك نفر خود ما نباشیم و احساسات و افکار پنهانی خود را با خودمان در میان نگذاریم ؟ وقتیکه یادداشت مینویسیم ، تنهایم و میتوانیم باکمال آزادی ، آنچه را دردل داریم بروی کاغذ بیاوریم .

از این گذشته ، ممکن است ما حرفهای جالبی درباره دوستان خود ، کتابهایی که خوانده‌ایم ، مجلاتی که مطالعه کرده‌ایم ، اشخاص بیگانه‌ای که دیده‌ایم و بالاخره حوادث دنیائی که در آن زندگی میکنیم داشته باشیم . بنابراین چرا از این وسیله راحت استفاده نکنیم و حرفهایمان را نریزیم؟ بیشتر کسانی که یادداشت نمی‌نویسند ، دلایلشان اینست که نمیتوانند فصیح و ادبی بنویسند . اما شما این فکر را نکنید ، زیرا همانطور که گفتیم ، شما برای خودتان مینویسید، نه برای مردم و نه برای آنکه بدهید به‌صورت کتاب چاپش کنند .

ما میخواهیم در یادداشتها، علاوه بر ضبط حوادث و قضاوتهای شخصی، وجود خودمان را مورد تحلیل قرار دهیم و برای خود يك آئینه حقیقی بسازیم . میخواهیم مسائلی را مطرح کنیم که حتی با نزدیکترین دوست خود نمیتوانیم درمیان بگذاریم . اگر واقعا در موردی اشتباه فکر میکنیم و یا رفتار نامطلوبی داریم ، چرا آنرا روی کاغذ نیاوریم تا بعدها با مراجعه به آن خود را اصلاح کنیم؟ چه بسا کسانی که مدام رفتار و افکارشان بدو بدتر میشود و این بیشتر بدین دلیل است که هنوز با حقیقت وجود خود روبرو نشده‌اند .

یکی از مزایای یادداشت روزانه اینست که خوبی و بدی ما را بطور صادقانه‌ای در خود ثبت و منعکس میکند و وسیله اصلاح ما میشود . بیشترین ارزش یادداشت روزانه در این است که ما را بسوی راههای منطقی زندگی میکشد و وادارمان میکند که وجودمان را مورد بررسی قرار دهیم و اعمالمان را سبک - سنگین کنیم .

برای آگاهی بیشتر - تا شما قوه تخیل و تصور خوبی نداشته باشید ، حس میکنید که نخستین اشکالتان در نگهداری دفتر یادداشت روزانه اینست که نمیدانید در آن چه باید بنویسید . اشکال اینجاست که بسیاری ازما،

بقیه در صفحه ۶۷



در کدام بانک پس انداز کنم...؟ که زود و آسان بزندگی بهتری دست یابم؟! ..

هال بقیه از صفحه ۵۰

باز میشود، ممکن است عرض بعضی ازدیوار ها باریکتر از اندازه معمول باشد که در نتیجه آن قسمت از هال ناموزون جلوه نماید . برای جلوگیری از نازیبائی این قسمت ، بهتر است از کاغذهای دیواری که دارای خطوط موازی در جهت عرض هستند جهت پوشش این دیوارها استفاده شود و بکمک این خطوط موازی این قسمت از

دیوار عریض تر نشان داده شود. سقف هال نیز باید مانند دیوارها رنگ روشن و حتی رنگ سفید داشته باشد. هرگز نباید رنگ تیره برای سقف انتخاب نمود، زیرا با بکار بردن رنگ تیره ، سقف هال از حد معمول پایین تر بنظر خواهد آمد. استعمال رنگ تیره هنگامی قابل توصیه است که سقف هال یا اتاق - مثل خانه‌های قدیمی-

بارنگهای زنده و هماهنگ با رنگ آمیزی دیوارهای هال داشته باشد بین کرد. بطور کلی برای دیوارها، سقف و کف هال بایستی از رنگهای روشن و درعین حال زنده استفاده کرد تا اولین نگاه بخانه اوخوش آیند باشد.

درباره روشنائی هال و تزیینات و مسائل آن باز هم خواهیم نوشت

بیش از حد معمول بلند باشد که دراین صورت بکمک رنگهای تیره میتوان بلندی سقف را از نظر پوشاند و آنرا پایین تر جلوه داد.

کف هال را میتوان با موزائیک یا تکه سنگهای درخشان و کم رنگ و یا پوششهای پلاستیکی که بصورت مربع بریده شده و مخصوص این کار است ، مفروش کرد و در وسط هال يك تخته قالی و یا قالیچه‌ای که زمینه‌ای بترنگ گرم روشن و نقشه‌ای ساده

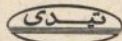
باد و اثر مهم



اورشیزت محلول میزاملی رنگی Orchiset

اورشیزت دوام میزاملی را زیاد و رنگ مو را شفاف و یکپارچه می کند.

Schwarzkopf



طرز استفاده از اورشیزت بسیار آسان است بعد از شستن گیسوان با حلیکه هنوز خیس مستدبا اورشیزت آغشته نموده و بعد از بیچیدن با بیگودی با آنها فرم بدهید.

توجه داشته باشید اورشیزت هم رنگ موی خود را انتخاب فرمایید.

قلبم را به تو هدیه .. بقیه از صفحه ۴

که وضع الکه از سپتامبر باینطرف منو نگرون کرده و بفکر فرو برده ؟ چرا باوجودیکه دخترک هر روز در دسترس بود امتحانی نکردم ؟ خوب ننوستم. زندگیه و هزار گرفتاری . من همش فکر یوخن بودم . همش فکر ساختن کلینیک بودم و فکر صدها گرفتاری پای دیگه ... مارگریت با بساط قهوه برگشت . دوباره روبرویش نشستم ، فنجان قهوه ترک را برکرد و پرسید :

وضع کلینیکتون چگونه دکر ؟ بایس ببخشین که این اواخر فرصت نکردم درباره اونجا پرس و جو کنم . دکر بارنارد که از عوض شدن موضوع صحبت خوشحال شده بود چنان فوری به موضوع جدید چسبید که انگار غریقی بطرف یک حلقه نجات دست دراز کرده بود . گفت : - خوبه . داره پیشرفت میکنه .

بله ، ساختن در شرف تموم شده . از بعضی قسمتاش میشه بهره برداری کرد . دکر بارنارد که ظاهرا ناگهان چیزی یادش افتاده بود گفت : - راستی خانوم بیرکتر اجازه میدین واسه نوشای کلینیک از تون دعوت کنم ؟ آخه هرچی باشه شما تا اندازه ای خودتون صاحبخونه هستید . حاضرین بیان تا همه چی رو در جا و مکان خودش نثوتون بدم ؟

مارگریت جوابداد : - بی میل نیستم . البته اگه وقتتون گرفته نشه . - آخ . چه حرفا میزنین ، خانوم بیرکتر ، بهترین اوقات من اون اوقاتی که در خدمت شما بگذره . هونظور که عرض کردم ، بخش معاینه تقریبا تموم شده و دیگه کم و کسری نداره . بنظر من

نوشاش حتی برای غیر دکترها هم جالبه ، چونکه نانتها مدرنه ، بلکه بعضی دستگاهاش تو اروپا هم بی نظیره . با این دستگاهای مدرن میشه به په چش بهزدن جریان قلب و گردش خونو اندازه گرفت . نتیجه معاینه خود بخود وسیله دستگاه الکترونیک بیرون میشته . من همارو نثوتون میدم موافقین ؟ ووقتی میان این گروهام با خودتون بیارین . - الکه ؟

چشمهای مارگریت درشت و بیدار شدند و پرسید : - چرا دکر ؟

دکر بارنارد سعی کرد خیلی عادی و بی خیال حرف بزند و گفت : - ممکنه براش نوشای اونجا نوعی باشه و از اون حالت درش بیاره . مارگریت در حالیکه سرش را پائین میانداخت گفت : - میفهمم دکر ، خیلی بیشتر از اونچه که خیال میکنین میفهمم . شما

میخواین به این یهونه الکترو معاینه کنین . مگه نه ؟ میخواین اینکارو طوری انجام بدین که ماها سوء ظن نبریم . شما میخواین به معاینه کاملا جدی رو به بیانه په بازی و تحت نشون دادن دستگاهها وانمود کنین . دکر ... دکر خواهش میکنم حقیقتو بمن بگین . مطمئن باشین قدرت تحمل این یکی روهم دارم .

دکر بارنارد که خودش را با بزرگترین محظور زندگیش روبرو میدید جوابداد : - چیزی وجود نداره تا حقیقتشو بیهتون بگم . کاری که میخوام بکنم فقط په اقدام احتیاطیه . فقط برا اینه که خیال شمارو راحت کنم . گمون نکنین که ... مارگریت حرف او را قطع کرد و گفت :

- میام دکر . منم تو این بازی همبازی شما میشم . واز اینکه اینهمه بما لطف دارین ممنونم . بعد دست دکر را گرفت . و بعدت یک ثانیه فشرده . در این لحظه قیافه اش آرام و مسلط بر خود بود . فقط جرقه ای که چشمهایش میزدند او را لو میداد .

وقتی اندکی بعد دکر بارنارد ویلا بیرکترها را ترک کرد و سوار اتومبیل سفید رنگش شد باران مبارک باران ، باران ماه نوامبر بود و شبیه کفتی روی شهر افتاده بود . بارنارد تقریبا باعصابیت استارت زد . توی دنده گذاشت و گازداد . تازه هنگامیکه اتومبیل ، طول جاده ساحلی (راین) را در پیش گرفت باطن کمی آرام تر شد . ساعت یازده ، در آپارتمانش واقع در (ویسبادن - بیریش) توی تختهخوابش افتاد ، چراغ را خاموش کرد و سعی کرد خوابش ببرد . اما باوجودیکه خیلی خسته بود ذره ای خواب بچشمهایش نیافت . در خیالش تقصیر را بگردن قهوه ای که دیر وقت خورده بود انداخت . ولی همان لحظه اذعان کرد که قهوه بیگناه بود . کسی که سد راه خوابش شده بود یک زن بود مارگریت بیرکتر بود . فکر کرد :

- خدایا ، این زن چرا اینقدر تو زندگیم اثر گذاشته ؟ از اینکه این سوال در مغزش ریشه دوانده بود وحشت کرد و بزور آن را از فکرش تکاند .

دو روز بعد ، بالاخره فرا رسید . سر ساعت ده دکر بارنارد از کلینیک خارج شد و روی بلهچشم براه ایستاد . چند لحظه بعد اتومبیل شکاری آلبالونی رنگی جلو پای او توقف کرد . دکر بارنارد پائین رفت ، در اتومبیل را گشود و به مارگریت برای پیاده شدن کمک کرد . مارگریت خندید ، دست دکر را محکم فشرده و گفت : - صبح بخیر دکر . امیدوارم از اینکه سنا آدم کنجکاو میخاون به کاختون همچوم بیرن نگران نشین . دکر بارنارد وقتی پشت سرالکه ، یوخن را هم در حال پیاده شدن دید تقریبا وحشت کرد . یوخن با نظاره به مسرت مصنوعی گفت :

- سلام دکر . نسبت به چند روز پیش رنگ پریده تر ولاغتر شده بود ، هنگام پیاده شدن ، دستش را به طاق اتومبیل بند کرد و پای راستش را برحمت درآورد ، گفت : - از اینکه بی اجازه اوامم معذرت



آهان... پیدا کردم!

در بانک عمران پس انداز میکنم...

چون با افتتاح حساب تشکیل سرمایه با سانی زندگی بهتری میازم:

برور با پس اندازی که میکنم میتوانم سه برابر اندوخته ام تا مبلغ ۷۵۰،۰۰۰ ریال وام دریافت نمایم، با این پول میتوانم با سانی خانه دلخواهم را تهیه کنم و از گزایه نشینی آسوده شوم. در برابر تصادف با وسائظ نقلیه مجانی بیمه میباشم، آسایش خیال دارم، و از همه مهمتر این که مجانا بیمه عمر میباشم و از آینده هم نگرانی ندارم. راست گفته اند که: (اندیشه صحیح، پایه گذار زندگی صحیح است).

میخواوم. راستش تقصیر الکه بود. او عادت کرده همیشه یه حامی مرد همراه داشته باشه.

دکتر بارنارد خندید، دست یوخن را محکم فشرد و گفت:

- بسیار کار خوبی کرد. هیچ بعید نیس همین تموشای امروزتون باعث بشه هوس کنین دکتر بشین. الکه با تبسی لوندانه جواب داد:

- آقای دکتر از قضا منهم همین خیالو داشتم... خوشبختونه امروزم مدرسه تعطیل بود و من وقت کردم پیام، امیدوارم مزاحم نشده باشم.

- آخ، چه حرفا، خیلیم لطف کردین اومدین. بعد دوستانه دستی به شانه یوخن زد و گفت:

- بریم تو. هنگامیکه از راهروی طولانی طبقه اول عبور می کردند دکتر بارنارد چرتست نمیکرد سر بلند کند و بجشهای مارگریت بنگرد. از طرفی ندیده میدانست او چه فکر میکرد و قیافه اش چطوری بود.

یوخن والکه عاشقانه دست در دست هم، روی لینولوم راهرو بیخیر و سعادتمندانه جلو میرفتند. در آن لحظه از رفتگی خاطر در وجود الکه اثری نبود. حسابی سر حال و با نشاط بود و بلند بلند حرف میزد. وسط راه سر برگرداند و گفت:

- آقای دکتر، قراره هفته آینده زنگ زیست شناسی، تو مدرسه درباره جراحی مدرن قلب یه کنفرانس بدم. خوب شد اومدم. هرچی سؤال داشته باشم ازتون میبرسم. اجازه میدین؟

دکتر بارنارد جواب داد: - البته. البته.

بعد در دل گفت: - خودش داره کارمو آسون میکنه. رونخت معاینه میخوابونش قلبشو معاینه میکنم و ضمنا پیش درس میدم. غیر ممکنه سوء ظن بیره کاری که باهاش میکنم چیزی بیشتر از یه بازیه. ته راهرو دکتر بارنارد، آسانور را نگاهداشت. هنگی سوار شدند. آسانور بیصدا آنها را بطیقات فوقانی برد. توی آسانور الکه گفت:

- یوخن، تو بایس برای نت گرفتن بیم کمک کنی. نمره ای که ازش میگیرم رونمره امتحان زیست شناسیم خیلی اثر داره. یوخن لبخندی زد و گفت:

- حرفی ندارم. اما مزدمو چی میدی؟

الکه لبهایش را بحال بوسه غنچه کرد. مارگریت نیب زد.

- ای فضول.

و بعد تبسم کرد و این تبسی از صمیم قلب بود. دکتر بارنارد فکر کرد: - این زن عجب قدرتی داره؟ قدرت روحیش جدا قابل تحسینه. دو جوون عاشق ویرامید به آینده جلوش وایسادن. یکیش دیر یا زود مردنیه. سر نوشت اون یکیم تا چند دقیقه دیگه معلوم میشه و اونوقت این زن جرئت دیگه معلوم بخنده... آسانور ایستاد. درهای کنوئی اش

روزه کسان کنار رفتند. راهروی بخش نوساز روشن وخنک بود و بوی رنگ تازه میداد. در گوشه ای یک هواکش مشغول کار بود. اتاق معاینه پشت یک در دوبر با روکش چرمی قرار داشت و به چهار قسمت مجزا شده بود. دکتر بارنارد همانا نش

اسرار کوچک زن بقیه از صفحه ۵۱

متنفر میشود بدروغ بشوهرم میگویم که خسته هستم، اما هرگز نفرت خود را نسبت به این امر فاش نمیسانم.»

۳۶ درصد زنها اقرار کرده‌اند که هرگز تمایلات خود را نسبت بامور جنسی برای شوهرانشان فاش نمی‌سازند، زیرا می‌ترسند اولاً شوهرانشان در آن لحظه جواب موافق بآنها ندهند و دیگر اینکه از ارزش آنها در برابر ایشان کاسته شود.

۳۸ درصد از خانها میگویند: «من آرزو دارم شوهرم هنگام نوازش من رفتار شاعرانه و ملایم باشد، اما هیچوقت این موضوع را با او گوشزد نکرده‌ام.»

۱۶ درصد خانها در جواب این سؤال که: «آیا حاضرند در برابر شوهرانشان لباس عوض کنند؟» گفته‌اند: «من همیشه از اینکه شوهرم مرا نیمه عریان و با کرت و بندچوراب ببیند دستپاچه میشوم، اما هرگز این موضوع را به‌روى خودم نمی‌آورم و وانمود می‌کنم که اصلاً برایم تفاوتی ندارد.»

اسرار مادی - زنها گاهی در مورد پول و مادیات، اسرار خاصی برای خود دارند که سعی می‌کنند همسرانشان از آن بی‌اطلاع بمانند.

۴۱ درصد از خانها اعتراف کرده‌اند که همیشه مقداری پول در پس‌انداز خود نگه میدارند بدون اینکه شوهرانشان از وجود این پول‌ها باخبر باشند. آنها میگویند که این مبلغ برای روز مبادا لازم است تا در صورت ضرورت مجبور نباشند دست نیاز برای هر چیزی بوی شوهرانشان دراز کنند.

۳۷ درصد از خانها میگویند: «گاهی راجع به بهای خریدی که کرده‌ام بشوهرم دروغ میگویم. این دروغ بخاطر اجتناب از بحث و مجادله نیست، بلکه بخاطر اینست که بشوهرم بگویم چقدر در خرید کردن استادم!»

۴۱ درصد از خانها با رفتاری که شوهرانشان نسبت به بچه‌ها دارند مخالفند، اما چیزی ازین بابت نمیگویند.

فعالیت کودک بقیه از صفحه ۵۰

کودکستان بهترین مکانی است که بچه میتواند با آزادی عمل بیشتری بازی کند و بهر چیزی که مایل باشد دست بزند. در منزل نیز بهترین کار اینست که اتاقی مخصوص کودک تهیه و تمام احتیاجات او را در آن جمع کنیم.

متأسفانه این کار فقط برای مدت کوتاهی کودک را راضی میکند. دیر بازود، کودک میخواهد به تمام قسمتهای خانه برود و بداند که در خارج از اتاق آنچه میکند. او میخواهد مردم را ببیند و بداند آنها چه میکنند و بعد همان کارها را خودش انجام دهد. او میخواهد مثل مادرش، جارو کند، رخت بشوید، آشپزی کند و مثل برادرش مشق بنویسد، نقاشی کند و بارادبو و برود. او جعبه‌ها را باز میکند و اشیاء آنها را بیرون میریزد. لباسهایش را از داخل کمد و کتو بیرون می‌آورد و اینطرف و آنطرف پراکنده میکند. تمام این کارها نشانه فعالیت‌های آینده اوست. کودکی که تکه کاغذی را خط خطی میکند، میخواهد چیز بنویسد. اگر اینکار را روی دیوار سفید خانه انجام داد، ما بدون اینکه به احتیاج او پی ببریم او را سرزنش میکنیم و از اینکار بر حذرش میداریم. در صورتیکه تمام شیئنت‌های کودک برای خود او کاری منطقی و بجاست.

کودکی که اشیاء جعبه و کتو را بیرون میریزد، دست به رادبو و تلویزیون میزند، در یخچال را باز میکند و یا دفترچه‌های برادرش را پراکنده میکند، قضای جز ارضاء حس یادگیری خود و جست وجو در محیطی که زندگی میکند ندارد. بنابراین مادران عاقل باید تا آنجا که ممکن است وسایلی در اختیار کودک خود بگذارند

۵ راه حل بقیه از صفحه ۵۰

حالت دستها را زیر سر تان قرار دهید. هنگام برخاستن هیچ چیز تکیه نکنید. اینکار را لافل بیست بار انجام دهید.

۳- زیادی گوشت در اطراف استخوان‌های رانهایتان زیبایی اندام شما را بخطر انداخته است. این گوشتهای زیادی بالاتنه شمارا کوتاه و باستان را پهن جلوه میدهد و شمارا از مایو و شلوار پوشیدن میترساند. این مشکل در بین خانهای ایرانی خیلی چشم میخورد.

راه حل شما اینست: ماساژ زیر آب. اینکار را شما میتوانی هر روز در حمام منزلتان انجام دهید. گوشتهای اضافی را در میان انگشتانتان بگیرد و محکم فشار دهید. پس از استحمام با حوله خیلی زبری این قسمت از بدنتان را محکم ماساژ دهید. پس از اینکه ماساژ بیابان رسید، نوبت تمرینهای ورزشی فرا میرسد. روی زمین بخوابید و در حالیکه بازوها و پشتتانرا روی زمین چسبانده‌اید، قسمت بالین بدنتان، یعنی باسن را روی زمین بچرخانید و از این پهلو بفتنید. اینکار را آتقدر ادامه دهید تا خسته شوید.

۴- بازوهای شما جاق و گوشتی هستند و شمارا از پوشیدن لباسهای بی‌استین تابستانی میترسانند. راه چاره این نوع بازوها فقط کم‌خوری و فعالیت است. در صورتیکه بازوهای شما خود بخود جاق هستند و عضلات پیچیده‌ای دارند، بهتر است ازین دستورات



یک راه حل تازه و مطمئن برای مشکل بوی بد پا در تابستان

بوی ناراحت کننده پایتان شما را عذاب میدهد؟ میدانید که بوی مشتمل کننده پا و بدن ناشی از رشد باکتریها و قارچهاست که معمولاً در اثر گرما و تعریق ایجاد میشود؟

شستوشی مرتب روزانه با فایزوهکس این عوامل را از بین برده و بوهای نامطبوع را برطرف میکند.

فایزوهکس اثر ضد میکروبی خود را تا چند ساعت حفظ میکند.

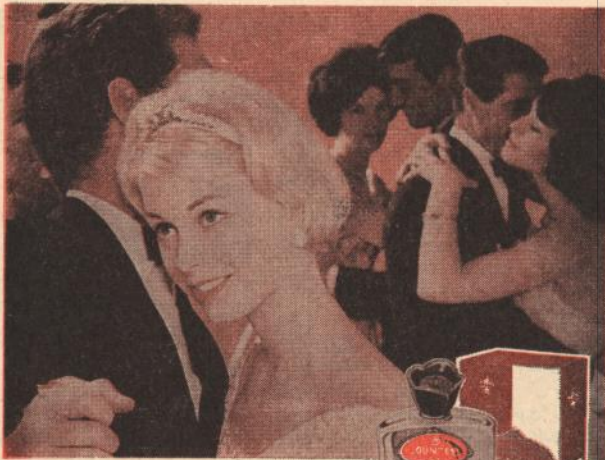
فایزوهکس مؤثرترین ماده پاک کننده و ضد عفونی بوده و بهترین وسیله برای شستشو و نظافت است.



فایزوهکس

از همین امروز شستوشی مرتب با فایزوهکس را جزو برنامه بهداشتی خود قرار دهید.

فایزوهکس در تمام داروخانهها و سوپرمارکتها موجود است.



Eau de Cologne
COUNTESS



به دوستان خود **ادوکلن کنتس** بپرسید
محصولی از پارادیس

۳۸ درصد هم اعتراف کرده اند که اغلب بی ادبی و بد رفتاری و خطاهای بچه ها را از نظر همسرانشان مخفی میکنند تا بچه ها مورد تنبیه شدید آنها قرار نگیرند.

۲۷ درصد از زنها جواب داده اند که هرگز عقیده واقعی خود را نسبت به هدیه ای که شوهرانشان برای ایشان خریده اند ابراز نمیکنند و همیشه بدروغ از هدیه ای همسران خود تعریف کرده اند.

اختلاف سلیقه و عقیده بین زن و شوهر اغلب باعث دلخوری زنها میشود و آنها را وادار میکند که گاهی بجان شوهران خود تق بزنند. اما در این بررسی، این حقیقت مسلم شده که یک صدم ناراضیهای خانها از رفتار شوهرانشان ابراز نمیشود.

طلاق و جدائی - یکی از سؤالات جالبی که برای خانها مطرح شد، این بود: «آیا هیچوقت بفکر طلاق و جدائی یا همسران افتاده اید؟» بیست درصد از زنها جواب دادند: «گاهی آرزو میکنم که هرچه زودتر از شوهرشان جدا شوم اما هرگز این اشتیاق را حتی بخودشان هم بازگو نکرده اند».

۳۹ درصد خانها اعتراف کرده اند که بعضی از عاداتهای شوهرانشان بسختی آنها را رنج میدهد. اما هرگز این موضوع را به روی آنها نمیآورند و چیزی از این بابت به همسرانشان نمیگویند.

مثلا بعضی مردها عادت دارند هنگام خوابیدن «خُرخر» کنند. ۹۹ درصد از خانها با وجودیکه از این موضوع بدنت رنج برده اند، دندان روی جگر گذاشته اند. و هرگز به شوهرشان نگفته اند که در خواب «خُرخر» میکنند! با وجود اینکه زنها اسرار کوچکی را از شوهرانشان پنهان میدارند و همچنانکه مردها نیز رازهایی در قلوب خود دارند - باز هم يك زن خوب و وظیفه شناس هرگز حاضر نمیشود موضوع مهمی را از شوهرش پنهان کند. برای مثال، این سؤال در بین خانها مطرح شد که: «آیا، اگر از قرصها یا وسایل ضدآبستی استفاده میکنند، این موضوع را از شوهرانشان مخفی میدارند؟»

تنها یک درصد از خانها به این سؤال جواب مثبت دادند

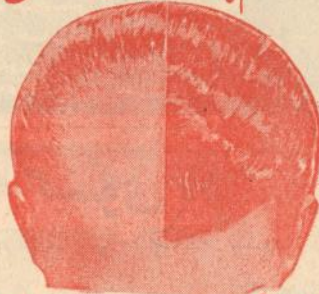


قابل توجه پزشکان متخصص پوست

با **طهور لوسیون NH₂**

ساخت سنویس

در عالم پزشکی ریزشش مو در مان پذیر گردید



نماینده انحصاری در ایران داروخانه شبان روزی تحت مجوز ثبت ۶۸۱۰۱
فروش کلیه داروخانه های معتبر تهران و شهرستانها ۶۷۸۲۴

و شانس فعالیت سالم و تحقیق بیشتری باو بدهند .
مثلا هنگامیکه کودک میخوابد در جعبه ای را باز کند و اشیاء آنرا بیرون بریزد ، شما میتوانید جعبه بی اهمیت دیگری را در اختیارش بگذارید و او را قانع کنید . او برای بکار بردن عضلاتش به چنین کاری محتاج است و اگر شما او را بکلی از این فعالیت منع کنید ، در حقیقت مانع فعالیت رشدی و باعث تندخویی و عصبانیت او شده اید .

مسلمًا يك کودک سالم مایل است به تمایلات خود صورت عمل بدهد . او در برابر مخالفت شما پافشاری میکند و بترتیب دیگری خود را راضی میکند . تنها يك کودک مریض و رنجور ممکن است فوراً تسلیم شما شود و جعبه را پس بدهد یا اینکه دست به رادیو و دیگر اشیاء خانه نزند . او از شما ترسیده است و دیگر هیچوقت کوشی برای کنجکاوی و جست و جویهای کودکانه خود نمیکند .

کودکی که بوسیله ترسانه شدن ، از کاری منع گردد ، برای همیشه دست از فعالیت خود خواهد کشید و حتی کمتر از آنچه بزرگترها از او بخواهند کاری انجام میدهد . ممکن است از غذا خوردن اجتناب کند . ممکن است از نقاشی کردن صرف نظر کند ، زیرا میترسد خود را کتیف کند . ممکن است از نقاشی کردن بیزارت شود، زیرا برای پراندن آب باینظرف و آنظرف تنبیه شده است . او رفته رفته از هر فعالیتی باخاطر ترس از خرابکاری اجتناب میکند و بجهای ترسو، بی استعداد و گوشه گیر میشود و در کوره راه پریج و خم زندگی سرگردان می گردد. ■

پیروی کنید:

مستقیم بنشینید، انگشتان دستهایتان را درهم گره کنید و سپس سعی کنید دستها را از هم باز کرده بطرف خارج بکشید، بدون اینکه حلقه انگشتان را از هم باز کنید. این فشار باعث آب شدن گوشتهای اضافی بازوهایتان خواهد شد.

شپا قبل از رفتن به بستر، بازوهایتان را با گرم ماساژ دهید و سپس باحواله زیر روی آنها بکشید.

۳- کمر شما پهن و جاق است و شما را از قواره و ترکیب انداخته. حالا که دوباره مد کمردار بیزار آمده، با این کمر پهن و بیقواره نمیدانید چه کنید.

راه حل شما اینست: اگر بلندی تویست برقصید یکی از بهترین تمرینهای ورزشی برای باریک شدن کمر همین رقص پر جنب و جوش است. صفحه ای روی گرام بگذارید و با آهنگ تند آن شروع برقص کنید. اما اگر بلد نیستید و فرا گرفتن تویست هم برایتان امکان ندارد، یک تمرین دیگر بشما میآموزیم: راست و مستقیم بایستید، پاها را کمی از هم باز کنید، دستها را به کمر بزنید، سپس بالاتنه خود را بدور کمرتان بچرخانید و تا آنجا که قدرت دارید اینکار را انجام دهید ■

مزون لابوتیک

تخت جمشید خیابان بندرپهلوی جنب سینما پارامونت شماره ۲۰ تلفن ۶۱۳۷۲۲

درمان قطعی جافی - لاغری دکتر حمید خطیبی

روبروی سینما مهتاب تلفن ۴۷۶۴ صبح و عصر

دکتر قیصر تلفن ۷۶۵۶۱۴

متخصص فیزیوتراپی از کینهایک درمان فلجها - دردهای عصبی - عضلانی و رماتیسم - سیاتیک تخت جمشید چهارراه بهارکوجه آفتاب

زن صد ستاره ..

بقیه از صفحه ۴۱

دیگم خودتون زنده و سالم باشین وازاین خونه ها زیاد بخیرین ولدتشو بیرین .
- نه دیگه . آدم نباید خودشو گول برنه . من دارم یواش یواش پیر میشم . شاید دو سه سال یا پنج شش سال دیگه زنده باشم . بعلمش باید برم پیش اونانی که قبل ازما توی این دنیا بودن و رفتن . دیگه مصلحت ندانستم دنباله این بحث را بگیرم . خیلی دلم میخواست بنجاقهارا باز کنم وبنهم کسی بخواند که چه نوشته وباغ و خانه را با چه بیان ولسانی بمن بخشیده است لیکن نه در حضور حاجی اینکار درست بود و نه در آن وقت شب کسی را داشتم که در خواندن بمن کمک کند . شخصا نیز قادر بخواندن خطوط

بیچینده ولایتقره وجملات غربی واصطلاحات بنجاقها نبودم . هر دو را زیرتخت گذاشتم و بهشتی تکیدادم . تا حاجی لغت شد ووضو گرفت و برای نماز باناق مجاور رفت کوبخاتم بساط شام را چید و آهسته از من پرسید:
- کار نمود شد ؟
با چشم اشاره کردم و جواب مثبت دادم . لیکنی زد وپرش را نزدیک آورد .
- ای ورزیده . کار خودتو کردی . بخدا توشیطونو درس میدی . بپیرم الهی . آگه دختر جوننرگ شده منم بزرگی تو بود الان اونصاحب این املاک میشد . برای دلخوشی و تسکین دل سوخته اش گفتیم :
- حلالم فرق نمیکنه . میخوای بدمش تنو . من احتیاج ندارم . هر جا برم میتونم گلیم خودمو از آب در بیارم . بعلوه مگه قرار نبود من جای اختر دختر تو باشم .

- چرا . توام دختر منی اما آخه دلم میسوزه . اون جز جیگر زنده باز نازنین دخترمو کشتن وفرستادش لای دسترشی . (رشکی) زن مرده شوی معرفی می بود که از زمان وبائی شهرت یافته و هنوز هم نامش باقی بود . (رفتن لای دسترشی) بصورت یک ضرب المثل واصطلاح روی زبانها و درافواه میگشت . شام خوردیم و خوابیدیم . در نور کمرنگ چراغ خواب که حباب کوچک شیری رنگی داشت من با ریش سفید حاجی بازی میکردم و برایش حرف میزدم . بیشتر از دو ساعت پرش را گرم کردم وبلاخره هنوز با ریش بازی می کردم که خوابش برد وخرخرش بیوا برخاست .

خبر همه کردن خانه و باغ مثل توپ درشهر صدا کرده بود . هر جا میرفتم مرا با انگشت و اشارات چشم و ابرو بهم نشان میدادند و زنها بیچ بیچ میکردند . در حمام ، درمجالس روضه خوانی ، پای سفره های اهل بنین و حضرت عباس و حضرت رقیه درمولوی و عزراخانه ، هر جا سوار کله من و کوب خانم پیدا میشد نگاه زنها بسوی من بر میگشت و اشارات و گفت و گو های درگوشی آغاز میگردد و عموما سوگلی حاجی رجب حوالی را که واقعا یکی از متنوترین کسبه زمان خودشم محسوب می گردید بیکدیگر نشان میدادند .

من تقریبا مشهور شده بودم و یکی از چهره های محلات وسط و جنوب شهر بجمام میآمدم . بیشتر از همه جا درحمام راجع بمن حرف میزدند و همه این اخبار را زن استاد حمامی و (بی بی جان) دلاک بمن و کوب خانم میرسانید و انعام میگرفتند . یکی از هووهای من مشتری همان حمامی بود که من و کوب خانم میرفتم ولی بعد از این حادثه هوری دیگرم نیز شاید باین امید که اطلاعات دست اولی راجع بمن کسب کند بانجا میرفت و (بی بی جان) را سؤال بیچ میکرد . او نیز بدروغ چیزهایی گفته بود و بازم میگفت که بیشتر دل آنها را میسوزانید ویزندگی و آرامشان آتش میافکند .

من انعامهای کلان و چشم گیر میدادم . پولی که هووهای من نه شجاعتش را داشتند که بپردازند نه میتوانستند . بهمین علت من شده بودم قبیله آمال و آرزوهای یک عده زنان کارگر حمام و آنها میکوشیدند با خوش خدمتی هر چه بیشتر بمن نزدیک شوند و محبوبی بدست آورند که پول بیشتری بگیرند . پس از بیسود برول همیشه و بسا انواع حیل هر شب حاجی

آگهی پذیرش هنرجو

هنرستان رقصهای ملی و محلی ایران (وابسته وزارت فرهنگ و هنر) برای سال تحصیلی ۴۸ - ۴۷ تعدادی هنرجو (دختر و پسر) میپذیرد . شرایط :

- الف : ۱- داشتن گواهینامه یا کارنامه قبولی سوم متوسطه
- ۲- داشتن استعداد و تناسب اندام .
- ۳- داشتن سلامت جسمی و روحی باگواهی پزشک معتمد .
- ۴- پذیرفته شدن در آزمایش ورودی کارآموزی
- ۵- داشتن صلاحیت اخلاقی و نداشتن سوءعیشینه
- ۶- سن داوطلبان نباید کمتر از ۱۵ سال و بیش از ۱۹ سال باشد .
- ۷- سپردن تعهد رسمی درباره خدمت در سازمان ملی فولکلور ایران ، حداقل برای مدت ۵ سال پس از فراغت از تحصیل .

ب : دوره تحصیل و آموزش هنرستان رقصهای ملی و محلی ایران ۳ سال است وبارغ التحصیلان گواهینامه هنری داده خواهدشد که از لحاظ استخدام و نظام وظیفه ارزش دیپلم کامل متوسطه را دارا میباشد .
پ : داوطلبان واجد شرایط برای کسب اطلاعات بیشتر درباره مزایای دوران تحصیل و پس از اتمام آن وثبت نام میتوانند از نهم تیر ماه الی آخر مرداد ماه ۴۷ روزهای یکشنبه و چهارشنبه هر هفته از ساعت ۹ الی ۱۱ با همراه داشتن مدارک مورد نیاز بدفتر هنرستان واقع در تهران جاده قدیم شمیران ((باغ صبا)) خیابان ملک پلاک ۸۰-۱ تلفن ۷۶۲۵۸۶ مراجعه نمایند .
هنرستان رقصهای ملی و محلی ایران

دکتر مجید کیمیانی - متخصص آلرژی از آمریکا

شخصی علل بیماریهای ناشی از حساسیت (اسم - زکامهای فصلی - انزما - کبیر . . .) پیشگیری و رفع حساسیت - کاغ شمالی بالاتر از بولوار شماره ۴۰ تلفن ۶۲۱۰۱۲ پذیرائی عصرها با تمین وقت قبلی

اطلاعیه گیسوی بلا

قیمت های جدید این موسسه بشرح زیر اعلام میشود :

- ۱ - پوستیژ تولید موسسه بلا
 - ۲ - بافت پوستیژ
 - ۳ - شستشو میز امیلی پوستیژ
- نشانی : خیابان شاه جنب سینما نیاکارا تلفن ۶۱۱۴۶۹

را بخانه خود می کشیدم و مانع میشدم که به هوو هایم سر بزنند . البته اوخری آنها را مرتب بوسیله شاگرد پادوی حجره میفرستاد لیکن شیهارا نزد من میگذازید .

باینهم گذشت و زمستان فرا رسید حساب کردم که در طول هفت ماه حاجی فقط هشت نه شب از خانه من غایب بود . باینهم سبب که گه گاه یکی از بچه ها بیمار میشد و او ناگزیر شش را در خانه هووهایم میگذازید . لباسها و بقیه اشیاء شخصی اش ، حتی صندوق پول وقباله هایش را نیز بزخانه من آورد . مسئله ای که از همه بیشتر اهمیت داشت همین قباله بنجاقها و صندوق پول بود که وقتی به خانه من انتقال یافت ناگهان طوفانی از خشم و آتوب برپا کرد و پای پسر بزرگ حاجی و دخترها و دامادهاش را نیز بمرکه کشود . آنها حاجی را تحت فشار گذاشتند و صندوق پول و جعبه چوبی بزرگ قباله بنجاقهارا بهجل اولیه باز گرداند اما او زیر بار نرفت سهل است به دنده لجاجتی هم افتاد و در جواب آنها گفت :

- پدر سوخته ها شماها آگه دوستم داشتن خودمو تعارف میکردین . دلنون واه صندوق پول و قباله ها شور میزنه . اینا باید توی اون خونه ای باشه که من بیشتر امنیت دارم . خونه بانو از همه جا برای من مطمئن تره .

در آن تاریخ فقط بانگ روس وانگلیس و عثمانی در تهران فعالیت میکردند ولی بیشتر تجار و متولین پول خود را در خانه و در صندوقهای آهنی روسی که بیشتر به (مجرئی) شباهت داشت حفظ میکردند و بندرت اتفاق می افتاد که کسی همه نقدینه خویش را ببانگ سپارد . یکی دوسال بعد که بانگ ملی تاسیس شد وضع تغییر یافت و همه نقدینه خود را به بانگ ملی ایران انتقال دادند .

اوایل زمستان جنجال خوابید و همه متقاعد شدند که امکان ندارد حاجی فسخ عزم کند . آنها با همه خشمی که داشتند آرام گرفتند و خاموش گردیدند . من نمیدانستم حاجی چقدر پول نقدینه دارد ولی گه گاه که صدای زنگ صندوق بلند میشد (هنگامی که در مجری مورد بحث را می کشود به زنگ داخل آن به تاووب صدا میکردند . زنگهارا باین سبب درداخل صندوق تعبیه کرده بودند که زدن آن تواند بی سروصدا بان دسترزد بزند) خودم را پشت پرده میرساندم و از لای پرده نگاه میکردم و چندکیسه سرسته دسته های اسکناس و یک قوطی حلبی پر از زبورآلات طلا و یک قوطی گرد مقوایی را لبریز از سنگهای قیمتی مشاهده میکردم .

داخل آن صندوق ثروت معتنا به ودر واقع گنجی خوابیده بود و من بیهای آن کیسه های پراز پهلوی طلا ، دسته های اسکناس و سنگها و زبورآلات را بیش از یک گزور تخمین میزدم . درست بیاد دارم . چهل و یک روز به عید نوروز مانده بود که یکشب حاجی سرفه کنان بخانه آمد و تا از راه رسید به کوب خانم گفت :

- جای منو بندا ز . نمیدونم امروز چه شده . گرمیگرم . تب دارم . اونقدر از صبح تا حالا سرفه کردم که گلویم داره پاره میشه .
من پیش دویدم زیر بغلش را گرفتم .

بقیه در صفحه ۶۶

سومین زن

قسمت سوم

خلاصه شماره‌های گذشته :

آتوان مهندس آرشینکت فرانسوی با زنش ژاکلین زندگی پر شور و بسا سعادتی دارند ، نمره عشق آنها پستی است بنام آلن ، ژاکلین دچار بیماری توان فرسایی میشود و سختی رنج میبرد. مارسل منشی جوان آتوان ، دلپاخته او شده یک شب آتوان را در آغوش کشیده میبوسد . ژاکلین که از شدت بیماری رنجور شده این صحنه را می بیند. چار حمله قلبی شده میمیرد. آتوان بشدت متأثر شده ، مارسل را سرزنش می کند و پسرش آلن را برای مراقبت به مارگوت مادر بزرگ ژاکلین میسپارد. یک روز آتوان در راه دهکده ای از شدت ناراحتی با پسر بچه کوچکی بنام پل که تنها فرزند زن جوان و تنهایی است تصادف میکند.

۶۰

خیال نکنید او یک زن تنهات و میتوانید کلامش بگذارید. من از او حمایت خواهم کرد.



شما هم خیال نکنید ما از باغ وحش فرار کردیم ، فعلا عوض حرف زدن باید زودتر فکر چاره برای معالجه کودک باشیم.

اتوبیل با سرعت بطرف شهر حرکت میکند ،

۶۱

گریه نکن جواهر کوچولوی من ...



بگذار گریه کند . گریه حاش را بهتر میکند .

نراحت نباش پسرم ... مامان پیش تست .

۶۲



خدا را شکر ، مثل اینکه حال عمومی خوب است فقط استخوان زانوی او صدمه دیده .

آندره خون از او رفته که بیحال شده . اگر لازم باشد تمام خون بدنم و زندگیم را حاضرم بدهم که او خوب بشود .

۶۳

عواطف و احساسات یاک شما را درک میکنم . منم پسر هشتم منم مثل شما یک پسر دارم .



اشتباه میکنید خانم ، در بیمارستان بهتر و بیشتر بحال او رسیدگی میکنند شما خودتان هم میتوانید پیش او بیایید .

اگر واقعا میل ندارید به بیمارستان بروید ، الا اجازه بدهید شما را به منزل خودم ببرم ، آنجا دکتر میآورم و خودتان از پسران برستاری کنید .

من به بیمارستان نخواهم آمد ، هر کار دیگر بیل دارید بکنید.

۶۴



باجرهای او گوش نکنید. او میترسد در بیمارستان پسرش را از او بگیرند . نگاه دارید من میخواهم پیاده بشوم . به بیمارستان نخواهم آمد.

۶۵





۶۹



۶۸



۶۷



۷۲



۷۱



۷۰



۷۵



۷۴



۷۳



۷۸



۷۷



۷۶

اوه! بکشید... آقا... از لطفی که برای معالجه پسرم کردید خیلی متشکرم.



۸۱

وظیفه من بود، حالتی چطور است؟



۸۰

خداوند اگر هیچ چیز به این کودک نداده افلا یک مادر مهربان و فداکار به او بخشیده یک مادری که زندگی کوچک و محتر و رو بزرگ دارد.



۷۹

مثل اینکه حالتی سیاتر شده. خداوند نخواست من این تنها امید زندگی را از دست بدهم. پدرش! اون لعنتی... بهتر که افلا دیگر نمیتواند مزاحمتی برای من و پسرم فراهم کند.

هروقت پسرم مریض است خواب به چشمم راه ندارد.



۸۴

احتیاجی نیست چیزی بگوئید، خودم میدانم مزاحم شما هستم، باید زودتر رفع زحمت بکنم.

کنو! این حرفی که زدی خیلی بیگانه بود.



۸۳

بسیار خوب، پس اگر ناراحت نمیشوید، کمی صحبت بکنیم.



۸۲

پسرم خوابیده... اما کمی تب دارد.

بهم نیست. ناراحت نباشید، شما هم میتونید استراحت کنید.



۸۷

کنو از اندوه گذشته‌اش، از عشقی که برای او فریبی بیشتر نبوده، از سکتیهای که یک مرد بفرح او وارد آورده، برای آنتوان حرف میزند. آنتوان با مهربانی حرف او را میشنود.

زندگی من یک تم، یک اندوه، یک شکست و رسوائی بیشتر نبوده. دلم نمیخواهد با داستان زندگی روح شما را کسل کنم. همیشه کمک کردید پسرم خوب بشود متشکرم.

اجازه میدهید افلا به شما کمک مالی بکنم؟



۸۶

اگر ناراحت میشوید نمیخواهم حرفی بزیداما خیلی دلم میخواست در خصوص زندگی و گذشته شما بیشتر بدانم.

کنشته برای من مرده، گذشته یک کابوس بوده، یک کابوس وحشتناک، برای من فعلا مهم اینستکه یل پسرم را دارم، بسل تنها موجودی است که در زندگی بن بدن نکرده، مرا دوست دارد و صورتم لبخند مینماید.



۸۵

من فقط میخواستم پسریم علت آنکه اینهمه از بیمارستان وحشت داشتند چه؟

عشقتن مربوط به خودم است، مربوط به زندگی و گذشته‌ام میباشد.



۹۰

باید هرطور شده آنتوان را ببینم. با او حرف بزنم، آنتوان نباید انتظار داشته باشد من فقط نقش یک برستار را بازی کنم.

دنباله دارد



۸۹

خیلی باید بکشید. من یک گدا نیستم.

مبغرت میخواهم، قصد من ناراحت کردن شما نبود.



۸۸

نه. متشکرم. تا همین جا هم مدیون محبتهای شما هستم. بیشتر از این انتظار ندارم.

من باکمال میل حاضرم هرچقدر پول بخواهید بشما بدهم.

زن صد ستاره .. بقیه از صفحه ۶۲

میگرد بدنال من راه افتاد از کوجهای تنگ و تاریک (امام جمعه خوبی) و (بادگیر رکن الدوله) اورا به خانه خودمان رسانیدم و بر بالین مریض حاضر کردم.

حاجی انتظار دیدن همه کسی را داشت جز دکتر را. دکتر اورا معاینه کرد و بنوشتن نسخه پرداخت. دستورهای لازم را داد و در ضمن گفت:

— این منقلو برین بیرون. آگه منقل تو ای اتاق باشه مریض تا صبح خفه میشه.

از اطاق که بیرون آمد بدانم دکتر آویختم و پرسیدم:

— آقای دکتر چش شده؟

او گفت:

— حال پدرت خوب نیس. راستش سینه پهلو کرده. خیلی باید مراقب باشی این دواهارو بهش بدین. دوسه تا آمپوله بزین. بازم فردا صبح بهش سر میزنم. دکتر را بدرقه کردم و کوکب خانم را برای خریدن دارو بداروخانه شریف فرستادم. این داروخانه که هنوز هم در خیابان ناصر و خرو هشت صاحبی داشت. و دارد که در همان حوالی منزل داشت.

اهالی او و خانه اش را می شناختند و شب هنگام بخانه اش مراجعه می کردند و در موارد خیلی مهم و ضروری کار یک داروخانه شبانه روزی را انجام میداد.

خلاصه تا صبح بر بالین حاجی نشستم. لحظه بلحظه حالش بدتر میشد. تبش اوج میگرفت و هذیان میگفت. سینه اش صدای عجیبی داشت و سرفه های ناراحت کننده ای میکرد. تقریباً در حال اغماء بسر میبرد. دهندهای صبح چشمش را باز کرد و وقتی مرا بر بالین خود نشسته دید دستم را گرفت و بزحمت وبا صدائی بسیار ضعیف گفت:

— بانو چند شبه من مریضم.

باو جواب دادم:

— دیشب تا حالا. مدت زیادی نیس.

حالتون خوب میشه.

— نه چون دلم. نه حال خوب نمیشه. الانه مادرو بخواب دیدم. گفت پس چرا نیمای. مدتی که منتظرتم. این خواب نشونه اینه که من میمیرم. تو برام خیلی زحمت کشیدی. متشکرم باشو دست کن توی جیبم اون دسته کلیدو بده تا بهت بگم؟

من که باشدم تا کلیدهارو بیاورم پرسید:

— کوکب خوابیده؟

پاسخ دادم:

— بله. سحره. اون خوابیده. من نتونستم بخوابم. دیشب تا حالا بالای سرتون نشستم و بیدارم.

— خدا عمرت بده. خدا پیرت کنه. دسته کلید را در دستش گذاشتم. از مجموع کلیدها دوتارا جدا کرد و بمن داد و گفت:

— در اون صندوق واز کن. بیار جلو تا بهت بگم. هرچی دارم من توی این صندوقه فردا بجهام میریزن اینجا و نیدارن تو چیزی واه خودت ورداری. همین حالا سهم تورو میدم که فردا اذیت نکن.

گره ام گرفت. راستی دلم برای او میسوخت. خیلی صادقانه و جوانمردانه با من رفتار میکرد.

(انعام)

تنش داغ بود مثل کوره میسوخت. رنگش پریده بنظر میرسید اما گونه های سرخ بود دو گونه سرخ در زمینه مهتابی صورتش بیننده را دچار بیم و هراس میکرد و بفکر و خیال و امید داشت. بین تکیه کرد. با دست داغش دستهای مرا گرفت و نالید و در پاسخ سؤال من که پرسیدم:

— چی شده حاجی آقا؟ خدا مرگم بده. بگین چی شده؟

اظهار داشت:

— نمیدونم بانو. نمیدونم. صبح رقتم حوم. دلاکه مشت و مالم داد. خیلی عرق کردم. بنظرم چاییدم. من خیلی بدچاییمونم.

تا چند سال پیش نیز بیشتر تهرانیها سرما خوردگی را چایمان میگفتند و فعل (چاییدن) را بجای سرما خوردن استعمال میکردند. او نیز فکر میکرد سرماخورده است اما من که سرم نزدیک سینه اش بود صدای خش خش ریه های مرا می شنیدم فهمیدم که موضوع باین سادگیها نیست و تب او بقول خودش ناشی از چایمان ساده نمیشد.

کوکب خانم بستر گسترده. یکساعت بیشتر از شب نمیدانست اما کوجهای خلوت شده بود. همین که اورا خوابانیدم و لحاف را رویش کشیدم گفتم:

— حاجی. باید حکیم بیارم.

— نه بابا. حکیم می خوام چکنم چاییدم. فردا به جوشونده میخورم خوب میشم.

— این کار جوشونده نیس.

سینه تون

جمله من تمام نشده بود که باز به سرفه های دردناک و سیاه کننده. وقتی سرفه می کرد. دستها را روی دویلهای خود می نهاد و چهره اش رنگت قیر میگرفت. با اشاره چشم کوکب خانم را از اطاق بیرون کشیدم و باو گفتم:

— حاجی سینه پهلو کرده. معولا سینه پهلو خطرناکه. حاجی ام بنیه حساسی نداره. واه اینکه بعدا تگن بانو و کوکب پدر و شوهرمونو کشتن بهتره که بفروستیم عقب پراش.

کوکب خانم گفت:

— فردا خودتون میان. فعلا باید حکیم بیاریم.

— تو مراقب باش اینکارو خودم میکنم.

اورا باطاق فرستادم و دستور دادم آنجارا با منقل آتش گرم کند و طوری آتش را بداخل اطاق ببرد که ذغال نگرفته و سیاه نداشته باشد. سفارش کردم که برای بهتر شدن فضای اطاق یک سماور جوشان نیز در اطاق بگذارند که هوا مرطوب باشد. بلا درنگ چراغ بادی را در دست گرفته چادر را پرافکنم و راه افتادم. مرحوم دکتر حاذق السلطنه و مرحوم دکتر مسعود خان هر دو در خیابان ناصریه بودند. آنجا هم مطب داشتند و هم خانه. از خانه ما تا باب همایون راه درازی نبود. خودرا به خانه دکتر موسی خان حاذق السلطنه رسانیدم و آن مرد تنومند مودب را از بستر بیرون کشیدم. خدا میداند برای راضی کردن او و همراه آوردنش چه التماسهایی کردم و چه نیرنگهای زدم. بالاخره راضی شد و در حالیکه نوکرش کیف و فانوس را حمل

میراگل

کیمیو میراگل - مخصوص کنار دریا یا استخر

میراگل - چهارراه شاه تلفن ۶۱۱۷۷۷

اسپری واستیتک

بلنداکس

دافع بومی نامطبوع بدن

در سه نوع با

عطر و لیدر پارسی

در تمام روز بسیار خوش بدمیکند

Blendax SPRAY KÖRPER DESODORANT Apart

Blendax DEOSTIFF KÖRPER DESODORANT Apart

کلینیک زیبایی

علاج لاسرخی و رشد و نمو سینه ها

پایدار می خفالت جوانی و زیبایی

دکتر محمد داوخواه

۳۳ خیابان لاله زار تلفن ۳۳۸۱۲۰

مدیر: فروغ مصباح زاده

سر دبیر: مجید دوامی

شماره تلفنهای زن روز

۳۰۱۵۶۱ تا ۳۰۱۵۶۹

چاپخانه زن روز

گزاره های مشکلی و رنگی از

گزاره سازی کیهان

آدرس: خیابان فردوسی - موزه کیهان

دکتر آیدین

بهدارترین روش های درمانی و زیبایی

خیابان نصرت شهرضا ۱۱۰ - تلفن ۶۵۶۸۷

یادداشت روزانه

بقیه از صفحه ۵۷

به آنچه برای خود ما اتفاق می افتد و به سائلی که به خود ما مربوط است ، کمتر توجه نشان میدهم . این موضوع باعث میشود که نسبت به آنچه ما در بر گرفته ، بی اطلاع و نا آگاه باقی بمانیم . بارها پیش می آید که به مساله و موضوعی برخورد میکنیم و با خود میگوئیم : «خیلی عجیب است ، من قبلا هیچ توجهی باین موضوع نداشتم.» و حال آنکه این مساله ، شاید هر روز در زندگی برایتان اتفاق افتاده است . در اطراف ما ، خیلی عوامل خوشحال کننده وجود دارند ، خیلی چیزهای خوب هست ، اما اغلب ما از همه و یا بعضی از آنها غافلیم . خوب ، حالا که میتوانید با نوشتن یادداشتهای روزانه ، بوجود اینهمه چیز خوب و عامل مفید محیط اطراف خود بی برید ، چرا ننویسید ؟ مگر نه اینست که یادداشت روزانه ، شما را آگاهتر و هشیارتر میکند ؟

در زندگی ، خیلی چیزهای معمولی وجود دارد که هم زیباست و هم جالب ، اما چون ما هرگز توجهی به آنها نکرده ایم ، نتوانستیم به حقیقت وجود آنها پی ببریم . اما اگر یادداشتهای روزانه را - مثلا از همین امروز شروع کنیم ، مجبوریم به این حقایق توجه کنیم و بیشتر بدانیم . بله ، یادداشت روزانه ، ما را آگاهتر و دقیقتر خواهد کرد . پس چرا معطلید ، همین امروز دقتی بخیرید و شروع کنید .

یادداشت روزانه ، شما را منظم باریاورد - کسانیکه تازه نوشتن یادداشت های روزانه را شروع میکنند ، همیشه مهمترین اشکالشان اینست که چطور و چه وقت بنویسند . در مورد اشکال اول باید بگوئیم که راه حل شما ساده نوشتن است . فکر کنید که دارید برای نزدیکترین کسانتان نامه مینویسید ، بنابراین همانطور که فکر میکنید و در ذهنتان جمله میسازید بنویسید .

در مورد اینکه چه وقت باید نوشت ، باید خودتان را عادت دهید که یادداشتهای روزانه را مواقعی بنویسید که خیالتان راحت است ، سرحالید و هیچ دغدغه خاطر نمی دارید . سعی کنید در چنین لحظاتی به چیزی جز آنچه در ذهن دارید و میخواهید روی کاغذ بیاورید نیندیشید .

یادداشت نوشتن ، قسمتی از نظم روزانه زندگی شماست و خود نظم مهمترین و کلیدی ترین ارزش یادداشت نوشتن است .

وقتیکه نوشتن را شروع کردید ، خواهید دید که فکر و کارتان ، بالاچار تحت قاعده و نظم دلخواهی درخواهد آمد . یادداشت نوشتن را مهم بدانید ، بعنوان یکی از واحدهای برنامه روزانه خود حساب آورید و برای آن زمان و فرصت کافی و مناسبی را در نظر بگیرید .

برای آگاهی به اهمیت یادداشتهای روزانه ، همین قدر کافی است بدانید که هیچ کس دیگری در این دنیای وسیع ، نمیتواند عین آنچه را که شما مینویسید بنویسید .

زو پاس

سرریزتر و تمیزتر میشوید



Zoppas

نماینده انحصاری: پارس ماشین - ساختمان امسون - راه شاه

مرکز پخش شرکت سوومند نادری شماره ۴۸۸ - تلفن ۶۷۸۲۵

قلبم را به تو هدیه .. بقیه از صفحه ۵۹

مطمئنم که از درس زیست شناسی عالیترین نمره رو میگیرین . البته مادرتون میتونن بعنوان یه تمشاچی حضور داشته باشن . فقط

جوان امروز است گفت :
- برو بیرون بایس لخت شم .
- پسرک کبی سرخ شد وزیر لبی گفت :
- آخ . که اینطور ، البته ...
دکتر بارنارد گفت :
- خیلی طول نمیکشه .
یوخن رفت و در را پشت سرش بست .
الکه بدون تردید شروع به لخت شدن کرد .
مینی ژوپ ، بلوز و سینه بندش را با یک

سوال اول به قلبتون گوش میدم . البته با اون دستگاه الکترونی که اون گوشه می بینین . اسمش دستگاه اشتوسکوپه . بعد بازوی الکه را گرفت و در حالی که از پشتش نگاه مارگریت را شبیه نوک یک منته برقی احساس میکرد او را بطرف بخش اول اتاق معاینه برد و ضمنا در دلش تکرار کرد : بگیریم اون مرضی که بیماری قلبی داره من باشم
سعی کرد احساس همدردی را در خودش بکشد و فقط یک دکتر باشد . گفت :
- الکه ، ببین چی میگم . میگم که چطوره ، الکه دلتون بخواد ، شمارو بخوابونم و برا اینکه موضوع بهتر حالتون نشه عینا م ت به بیمار قلبی معاینه تون کنم ؟

را همه جا گردش داد ، تمام دستگاهها را نشان داد و درباره طرز کارشان توضیحاتی مختصر و مفید داد . الکه که در نهایت کنجکاو مرتب یادداشت بر میداشت گفت :
- دنیای جالبیه . آقای دکتر شما بایس به دغه دنگه ههرو یکی یکی بن نشون بدین خوب ؟
- البته . البته . الکه . کاری میکنم کتفرانسی بدین که برق از چشم معلم زیست شناسی تون بیرونه .
الکه خیلی جدی گفت :
- فرض کنین مرضی بهترتون مراجعه کرده من بگیریم اون مرضی که بیماری قلبی داره من باشم شما اول چیکار میکنین ؟
دکتر بارنارد جواب داد :

بقیه در صفحه ۷۰

از پشت پنجره... .

برنت ویلسون ، بنظر خودش مرد زشت و بدقیافه‌ای نبود، اما نمی‌فهمید چرا زنیهای زیبا عاشق او نمی‌شوند و برایش سرودت نمی‌کنند ، ویلسون درآمدزایی نداشت ، دریک گاراژ بیرون شهر سمت درباری داشت، فکر می‌کرد اگر از یک دختر ساده و متوسط خواستگاری کند میتواند زن مهربانی داشته باشد. اما از یک چنین زندگی یکنواختی خودش نیامده، او میل داشت معشوقه‌های فراوان و دل داده‌های زیبایی داشته باشد. وی خواست مرد محبوب زنی باشد ، و برای اینکه به آرزوش برسد چاره‌ای ننمیدید جز اینکه تحمل کند . تحمل کند تا پدر بزرگ مادرش بمیرد و ثروت و بی حساب او را به ارث ببرد.

برنت ویلسون خاطر جمع بود که پدر بزرگ فرصت پیدا نخواهد کرد او را هم مثل وراثت قبلی به خاکی بسپرد و بازمهماند. افعی روی ثروت هنگفتی که داشت بخوابد. منتها با پدر بزرگ کمتر تماس میگرفت و قصد این بود که پدر بزرگ فراموش کند ارثی دردنیای دارد ، میتزسید پدر بزرگ از بیخ این که مبادا وارث خود را نترسند. کند بلای بیسرتروت زیادش بیآورد. اما دودادور پدر بزرگ را زیر نظر داشت و می‌دانست که پدر بزرگ با ذات الهیه سختی که گرفته استستان سرچنان سالم به در نخواهد برد.

برنت ویلسون برای بهار و تابستان آینده‌اش برنامه های دلپذیری در نظر گرفته بود. خیال داشت باتکای ثروتی که بدست می‌آورد ، هر هفته با یک زن زیبا و پرهیجان به گوشه دنجی از دنیا برود و انتقام زوجه‌های سخت تنهایی را از زندگی بکشد . بالاخره همانطور که انتظار داشت اواخر تابستان پدر بزرگ تسلیم عزرائیل

برنت ویلسون مراسم تدفین پدر بزرگ را به سرعت و باسادی برگزار کرد، چون اصولا قوم و خویش ودوست و آشنای نداشت که برای حفظ حرمت پدر بزرگ مجبور به انجام مراسم سنگین باشد . تشریفات انتقال ثروت و پرداخت مالیات قانونی دو ماه وقت برنت ویلسون را گرفت. اواسط بهار بود که برنت ویلسون مرد ثروتمندی شد و با سرعت دست‌نکار انجام نقشه های طلاشش گشت. او مطمئن بود که میتواند با قدرت ثروتی که داشت زیباترین زنهارا فریخته خود سازد . اولین کاری که کرد یکدست لباس اسوکینگ خرید ، سرو و ضعی را مثل یک اشرافزاده درست کرد. در بزرگترین رستوران ها شام می‌خورد، در گرانترین سفینهها شرکت می‌کرد ، با انجمن زنهای زیبا و طایفه‌ای راندر کنار مردانی که شاید بقدر او هم ثروتمند نبودند میدید ، اما هنوز توجه هیچ زنی را جلب نکرده بود . هنوز معشوقه پیدا نکرده بود و متعجب بود چرا زنی عاشق او نمی‌شوند .

برنت اینهمه سردی و بی‌اعتنائی زنهارا نمیتوانست باخونسردی تحمل کند. بخصوص

اینکه یکی دوبار هم که دربار امکانات نامحدود مالیش حرفهایی به زن های مورد توجهش زده بود باتسخر و متلک گوئی آنها روبرو شده بود.

برنت تصمیم گرفت برای آنکه زنهارا از پا دریاورد تا مقابلش برانویفتند نقشه تازه‌ای طرح کند. خیلی فکر کرد تا بهترین راه حل مشکل را پیدا کرد. یک آپارتمان مجلل در یکی از خیابان های نسبتا خلوت شهر خرید ، این آپارتمان که در طبقه اول بود سالن بزرگی مشرف به خیابان داشت. برنت ویلسون دستور داد دیوار سمت خیابان سالن را برداشتنند و یک پنجره سرتاسری با شیشه قبی دو متر در سه متر و نیم بجای آن گذاشتند .

وقتی برده پشت پنجره را کنار میزد هر کسی از خیابان میگذاشت میتوانست اتاقچه گرانهای داخل سالن و تزئینات قیمتی آنرا ببیند . برنت ویلسون بفین داشت زنها با دیدن آن همه تجمل و سلیقه قدمایشان خشک خواهد شد و آرزوی طرح دوستی با صاحب خوشبخت آن آپارتمان را پیدا خواهد کرد. برنامه نمایشی اش را از غروب یک روز بکشنه که خیابان شلوغتر بود آغاز کرد.

برنت ویلسون لباس اسوکینگش را پوشید ، بانورالایم مینایی رنگی سالن را روشن کرد . یک شاخه میخک سرخ به یخه کش زد . برده پشت پنجره سرتاسری را کنار کشید. باحرکات حساب شده و موقرانه، مثل یک جنسین واقعی کنار بار فشنگی که گوشه سالن با چوب آبنوس ساخته بود رفت . یک بطر مشروب گرانقیمت برداشت. لیوانش را پر کرد، آهسته بطرف گرام استروی بزرگش رفت. صحنه موزیک ملانلی روی گرام گذاشت و مثل یک مانکن درحالی لیوان مشروب را در دست داشت چند قدم به پنجره سرتاسری نزدیک شو با دست خاصی ایستاد. همانطور که جلس میزد پشت پنجره عنده زبانی جمع شده بودند و او را تماشا میکردند . برنت ویلسون از اینکه توجه عنده زیادی را جلب کرده بود احساس خوشحالی میکرد . اما دلخور بود که چرا اغلب پسر بچه ها جمع شده‌اند و برایش شکلک در می‌آورند. برنت ویلسون به اداهای بچه‌ها آمیخته می‌نمیداد. او می‌دانست بچه‌ها هر چیز تازه‌ای را بسخره میگیرند . بعلاوه بفین داشت کم کم تماشای او برای بچه‌ها عادی خواهد شد، بچه‌ها از پشت شیشه پنجره کنار کشیده دنبال سرگرمی‌های تازه‌ای می‌روند و راه برای ورود زنیهای دلخیز باز خواهد شد.

یک هفته گذشت. برنت روزها بار و بدوشامیر زردوزی شده و شنها با اسوکینگ بیشتر وقتش را در آن سالن میگذراند و خوشتر را به رخ عایران میکشید. بچه‌ها بتدریج همانطور که جلس میزد از تماشای او خسته شده بودند و پشت پنجره خلوت کرده بودند. همایه های دور و نزدیک هم دیگر کمتر وقتشان را برای مسخره کردن برنت ویلسون

و شکلک در آوردن از پشت شیشه هدر میدادند . حالا دیگر آدمهای غریبه تری که از آنجا میگذشتند ناظر زندگی اشرافی برنت ویلسون میشدند .

بنظر برنت ویلسون همه چیز با موفقیت پیش میرفت جز اینکه هنوز هیچ زنی پا به آپارتمان مجلل او نگذاشته بود. برنت ویلسون از این وضع متعجب بود. او اغلب میدید که زنیهای زیبایی با حشر سالن اشرافی او را نگاه میکنند . اما برای نزدیک شدن به او جرئت و شهامت نشان نمیدهند. بالاخره اشکال کار را پیدا کرد . برنت ویلسون معتقد شد زنها راهی برای ایجاد رابطه با او ندارند . به همین دلیل شماره تلفنش را زیر اسش روی تابلو اسمی ساکنان آپارتمان کنار در ورودی نوشت و تلفن فشنگی را که خریده بود روی میز کوچک جلوی کاناپه وسط سالن گذاشت . منتظر ماند تا دلباخته هائی که پیدا میکرد با تلفن از او وقت ملاقات بگیرند. یک هفته بعد فقط چند نفر مزاحم به او تلفن کردند. کسانی که او را یک دیوانه ، خودنما، احمق و مسخره صدا میزدند و سر بر سرش میگذاشتند. برنت ویلسون همیشه خونسردی نشان میداد و اگر اچنانا زن زیبایی از پشت پنجره او را تماشا می‌کرد برنت قیافه‌ای بخودش میگرفت که تماشائیان تصور کنند برنت با بی‌حوصلگی عاشق سمجی را از سر باز می‌کند.

یک شب نزدیک ساعت هشت تلفن زنگ زد ، برنت ویلسون باوقار و سنگینی بطرف تلفن رفت و گوشی را آهسته برداشت . صدای زنانه‌ای درگوشی پیچید: - او ... آقای ویلسون . - بفرمائید .. من خودم هستم ... - اسم من گیلدا است ...

برنت ویلسون با حالتی که دیده بود هنریشه‌ها، روی صحنه برای فکر کردن بخودشان میگیرند ابروایش را درهم کشیده، انگشت سبانه‌اش را روی پیشانی گذاشت و جواب داد: - گیلدا ؟ ... نمی‌شام . - کاملا طبیعی است آقای ویلسون، چون ما دونفر هنوز به هم معرفی نشده‌ایم . اگر من برای آشنائی باشم بیستدم شامد عتس اینستکه میل دارم با شما حرف بزنم .

برنت ویلسون در حالی که سعی میکرد خودش را یک مرد جدی نشان بدهد گفت: - گوش بدهید ببینید چی میگویم. شما اگر یک فروشنده ویایک بازاریاب هستید ، باید متوجه باشید که من فرصت اینکه کالای را به من معرفی کنید ندارم. - اوه . نه آقای ویلسون، من فروشنده نیستم .

- پس شما کی هستید ؟ - یک نفر که هر شب شمارا از پشت پنجره سرتاسری سالن مجللتان تماشا میکند. اسم و شماره تلفن شمارا هم از روی تابلو کنار در ساختمان پیدا کردم. ویلسون دچار هیجان فوق العاده‌ای شده

بود، یقین داشت شکار به دام نزدیک میشود . با لحن مهربان ولی آمرانه‌ای گفت:

- بسیار خوب ، خودتان را بیشتر معرفی کنید . خصوصیات خودتان را بگوئید. - آقای ویلسون ، یک مترو شصت و هفت سانتیمتر قدمن است . وزن ۵۷ کیلو، تیپ بلوند و اگر حمل بر خود نمائی نکنید زیا، از نظر تحصیلات دیپلم تخصصی روانشناسی گرفته‌ام . ادبیات را دوست دارم و گاهی شعر میگویم . کافیت... - بله ، بله ، باید خیلی جالب باشد.

- متشکرم - خوب گیلدا، حالا که باهم آشنا شدیم بهترینت برای اینکه رشته های دوستی را بیشتر استوار کنیم اینجا تشریف بیاورید یک گیلدا مشروب باهم بخوریم ؟ برنت ویلسون این جملات را از داستان یک مجله هننگی حفظ کرده بود. اطمینان داشت این زن طناز و جوان دعوت او را خواهد پذیرفت، اما با تعجب جواب گیلدا را شنید:

- آقای ویلسون . مناسقم که نمیتوانم دعوت شمارا قبول کنم . برای من امکان اینکه ملاقات شما بایم وجود ندارد و باور کنید راست میگویم . فقط اگر موافق باشید میتوانم تلفنی با هم حرف بزنیم.

- همینطور تلفنی ؟ ... - بله ، ... اوه ببخشید الان دیگر نمیتوانم ادامه بدهم . فردا شب ساعت هشت مجددا تلفن میکنم شب بخیر ... ارتباط تلفن قطع شد. اما همین مذاکره کوتاه برای برنت ویلسون راه باریکی بود که به بهشت آرزوهایش ختم میشد . ویلسون یقین داشت بالاخره صیدی را که با پای خودش پیش آمده بدام خواهد انداخت .

هنوز تساعت هشت فرصت زیادی باقی بود. اما برنت ویلسون از کنار تلفن تکان نمیخورد ، پیش خودش جملاتی را که برای نفوذ بیشتر در قلب گیلدا حفظ کرده بود زیر لب تکرار میکرد. با بیصبری انتظار زنگ تلفن را میکشید. وقتی عقربه ساعت روی هشت قرار گرفت کاملاً بیحوصله شده بود. میتزسید ارتباطی که با اینهمه صبر و تحمل برقرار کرده بود قطع شود. بالاخره ساعت هشت و ده دقیقه زنگ تلفن صدا کرد، برنت ویلسون با عجله و سنجاقی گوشی را برداشت. صدای پرهیجان گیلدارا در گوشش شنید. - ببخشید آقای ویلسون ، لابد فکر میکردید من دیگر تلفن نمی‌زنم. ویلسون برای آنکه خوشتن داری و خونسردی نشان بدهد با لحنی که سعی می‌کرد بی‌تفاوت باشد جواب داد: - اصلا فکرش را هم نمی‌کردم، چون برای من اهمیت زیادی نداشت که تلفن بزنید یا نزنید.

- اوه . آقای ویلسون مثل اینکه سر حال



داستان کوتاه

ترجمه - شادی

نیستند. من سلامت می باشم شما نصف لیوان ویسکی خورده ام ، نصف دیگرش هم الان دستم است. بنظر من بدنیت شما هم يك لیوان ویسکی بریزید و دوتری مشغول باشیم.

- فکرتی نیست گیلدا .

برت ویلسون تلفن را همراه خودش تا کنار باربرد ، آنرا روی پیشخوان باز گذاشت . با عجله يك لیوان ویسکی سودا بایخ ریخت و گوشه را دومرتبه برداشت و گفت:

- من حاضر می گیلدا... سلامت می باشم...

- متشکرم ...

ویلسون صدای قورت دادن ویسکی را در گوشه شنید و مطمئن شد گیلدا هم سلامت می باشم اولیانش را بالا رفته.

- خوب گیلدا، حرف بزن.

- از کی ؟ ... از خودم ؟ ... من

دختر باهوشی هستم . تو دانشکده همیشه شاگرد اول بودم . بشما گفتم که دیلم

اختصاصی روانشناسی گرفته ام.

- بله ، گفتید ... چه مدت می شود

که دانشکده را تمام کرده اید .

گیلدا با خنده زنگ زداری جواب داد:

- شما خیلی زرنگ هستید آقای

ویلسون ، و قصدتان از طرح این سؤال

این بود که بنهمید چند سال دارم، بسیار

خوب جواب میدهم . سه سال پیش دانشکده

را تمام کردم.

- متشکرم گیلدا ... خوب. هنوز هم

سرتصمیم قلبی خودت باقی هستی.

- کدام تصمیم ؟

- فکر نمی کنی بتوانی يك شب اینجا

بیانی با هم بهتر آشنا بشویم ؟ روی کاناپه

راحت بنشینیم و يك گیللاس مشروب

بخوریم

- نه ، مناسبم ...

- گوش بده گیلدا ، وقتی برده

پشت پنجره را بکنیم هیچکس نمیتواند

از خارج ما را ببیند.

- گفتم که نمیتوانم.

- چرا ؟

- شوهرم يك دیوانه کامل است. مثل

يك حیوان وحشی است. ازخشم وحسادت

او میترسم.

- مگر شما شوهر دارید ؟

- مناسبانه بله ، موقعی که دانشجو

بودم ، يك روز دستگاه تهویه دانشکده

از کار افتاد. نمیدانید چه تابستان

کشته ای بود، بچه ها نزدیک بود از گرما

خنه بشوند . بالاخره يک نفر مکانیک آمد

دستگاه را درست کرد . این مکانیک

اسمش سام بود . هیکل استخوانی درشتی

داشت. بلند قد و برف قدرت بود. باید اعتراف

کنم من عاشق قدرت بدنی او شدم.

- و ازدواج کردید ؟

- بله.

- و حالا از او ناراضی هستید ؟

- بله ، سام به يك حیوان میماند،

نفرت انگیز است. با اینکه من زن تحصیل

کرده ای هستم با من مثل يك کنیز رفتار

کرده ای هستم

بقیه در صفحه ۷۱

احتمالا ناراسی قلب مادرزادیه . خدای من ، خودم حدسشو میزدم .
در گلویش احساس تنگی کرد . بلندگو را از صدا انداخت و بروی عقربه های مخصوص اندازه گیری دولا شد . آنچه دید ، آخرین امید را هم از قلبش براند . فشار خون تقریبا ۹۰ بود ، در حالیکه اگر ۱۴۰ بودنا اندازه ای عادی بود . نتیجه الکتروکاردیوگرام مایوس کننده بود و نشان میداد که فعالیت قلب دستخوش اختلالی کلی بود و همه این نتیجه ها مکمل همدیگر بودند . دکتر بارنارد گفت :
- خوب .

سپس قد راست کرد ، دستهایش را در جیبهای رویوش سفیدش فرو کرد و ژستی ، اطمینان بخش گرفت . اینکار لازم بود وگرنه احتمال داشت رعشای که بدستهایش افتاده بود محسوس شود . گفت :
- الکه ، ماشین الکترونی یهتون تبریک میگه . و آرزو میکنه اینکاش اونم قلبی بسالنی قلب شما داشت .

برخلاف انتظارش ، اینجملات خیلی قانع کننده ازدهانش درآمدند . الکه نفس راحتی کشید و تقریبا لبخندی مفرورانه زدوگفت :
- آقای دکتر ، بلندگورو دوباره روشن کنین . میخوام صدای قلبمو یدفهمه دیکه بشنوم .

بارنارد تگاهی بمارگریت که روی صندلی نشسته بود انداخت . مارگریت دندانهایش را در لب پائینی اش فرو کرد و با سر اشاره کرد . انگار میگفت : هرچی میبگه گوش کنین هرکاری میگه وانش نکنین . من باجون کندم شده خودمو نگاه میدارم .
دکتر بارنارد بلندگو را روشن کرد :
تک ... تک تک .. تک تک .. تک ..

الکه گوش تیز کرد و چشمهایش را بست و چنانکه گوئی داشت در خواب حرف میزد گفت :

- قلب من ... اسم یوخنو بزبون میاره .. گوش کنین .. هی تکرار میکنه : یوخن .. من یوخنو دوس دارم .

مارگریت بزور جلو اشکهایش را گرفته بود . دکتر بارنارد نیز با بغض شدید کلنجار میبرد . الکه چشمهایش را باز کرد ، لبخندی زد ، تگاهی بپادشش انداخت . بکهای خورد ، روی تخت نیم خیز شدو گفت :

سولی مامان . توداری گریه میکنی . مگه چی شده ؟
مارگریت اشکهایش را پاک کرد و جواب داد :
- آخ . هیچی ، عزیزم . نمیولم چرا به دهفه یاد پاپا افتادم ...

ناتمام

قلبم را به تو ... بقیه از صفحه ۶۷

حرکت روی صندلی پرت کرد . دکتر بارنارد که هیکل باریک و ظریف دخترک پانزده ساله را تماشا میکرد اندیشید :
- با یه مجسمه خوش تراش مرمر هیچ فرقی نداره .

جلو رفت ، دست الکه را گرفت و بمقابل دستگاه الکترونی برد . دستگاه اشتوسکوپ شبیه صندوق بزرگی بود با کابلها ، تکهها ، عقربهها و چراغهای کنترل متعدد . دکتر بارنارد با اشاره بدختی که کنار ماشین قرار داشت گفت :

- آهان ، حالا این رو دراز کنین . وضعا در حالیکه انگشتان دستش را بدست گرفته بود ، به او برای سوار تخت شدن کمک کرد . بعد از نگاه سریعی که نثار انگشت ها کرد نتیجه گرفت :

- سرانگشتش معمولین . نه ورم دارن ، و نه ناخوناش بد شکل و حاجب ماوراء هستن . اما مت اینکه فشار خوش درست شبیه فشارخون همه بیماری قلبی زیاده . لباس تا اندازه ای کبودن . تشم کمی میارزه . اما کبودی منکنه تقصیر چراغای تون اینجا باشه و لژزشش وانه اینکه لباسشو کندنه . بیه حال بعد خواهیم دید .

ماشین را به بند الکه وصل کردو سرکابلهائی را که حالت کندگی داشتند باطراف سینه او چسباند .

ناگهان صدای تپشهایی خفه و بلند چیزی طیف مانند درآتاق بیچید . تپش - هائی بود نامرتب و خارج از رتم ، تگاهی تند و تگاهی آهسته تر . الکه وحشتزده پرسید :
- این صدا چیه ؟

دکتر بارنارد جواب داد :
- صدای تپش قلبتونه ، من به بلندگو وصلش کردم .

الکه گفت :
- عجب صدای مضحکی داره . و بعد ناگهان ساکت شد و رنگش برید و ادامه داد :

- درست عین ساعتیه که میخواد بخوابه . مارگریت تهیب زد :
- الکه ، این چه حرفیه که میزنی . و بعد دستهایش را بحال تشنج درهم کرد . دکتر بارنارد اظهار نظر کرد .

ساز قضا حق داره . آخه تراژیستورا صدای ضربان طبیعی قلبو عوض میکنن . وانه یه گوش نا آشنا عجیب و ناراحت کننده . ولی به گوش به دکتر کاملا طبیعیه .

و بعد در دل گفت :
- دروغ به این گندگی ! عجب صدای یکنواخته . هیچ عوض نمیشه . طفلکی دخترک حال قلبش خیلی خرابه



MOISTURE LIPSTICK > CREAM OF PEARL

روژ لب جدید صدقی

مارگاریت آستور

در ۸ رنگ جالب روز
مخصوص سال ۱۹۶۸



Margaret Astor

گیسوی لورنتا زیبایی حقیقی شما را جلوه گر میسازد
گیسوی لورنتا دست بافت صدرصد طبیعی، ارزان
و انواع پوستیهای دیگر خارجی نیز موجود است .
روزولت غرب میدان ۲۵ شهریسور تلفن ۶۲۱۶۲۴

درمان انواع چاقی
و لاغری
کلینیک استیک زیبایی
۳۴۷ شاهرضا غرب میدان فردوسی

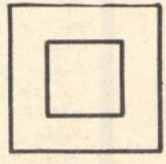
دکتر اسمعیل فرهنگس
متخصص چشم و عینک نامرئی از آمریکا
تعیین نمره . نک با روش «کولین»
پذیرائی : صبح وعصر ، تلفن مطب : ۴۵۶۴۷
تلفن منزل : ۶۱۴۳۱۶
شاه ، شیخ هادی ازای شمالی شماره ۱۴۴

آیا شما هم حس بقیه از صفحه ۴۲

آنها را برگردانید و ببینید تا چه اندازه کارت ها جور هستند و شما تا چه اندازه توانسته اید خال ورق را بطور صحیح از پشت آن بخوانید . معمولاً دو تا شش عدد کارت میبایست جور شده باشد و اگر شما بیش از این شش مورد کاربها را صحیح گذاشته اید حس ششم شما قویتر از افراد معمولی است .
آزمایش دوم :



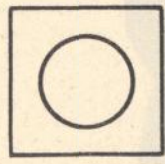
سه خط شکسته



چهار گوش



ستاره



دایره



ضرب در

شما بیش از این حد یعنی هفت عدد یا بیشتر صحیح درآورد و پس از دوسه بار آزمایش کردن باز هم اندازه کارت های جور تان زیاد بود ، پس دارای حس ششم خارق العاده ای میبایستید و با پرورش و تقویت آن قدرت پیش بینی حوادث را دارا هستید .

دست بگیرد تا علامت آنرا ببینید . حالا مطابق آزمایش اول ، سعی کنید کارتها را با پنج کاردتی که روی میز چیده اید جور کنید . البته بدون اینکه نقش آنها را ببینید . معمولاً بطور تصادف چهار عدد از کارت ها ممکن است صحیح درآیند . در صورتی که

خط شکسته ، پشت سرهم بکشید (نمونه) نقاشی شده این علامات در بالا چاپ شده است) . از هر رمزی پنج کارت که هر کدام شکل یک رمز روی آنها کشیده شده بردارید و از رو ، روی هم بچینید بقیه بیست کارت را خوب برزنیو پشت رو در

برای آزمایش دوم احتیاج به کارت های آزمایشی سنجش حس ششم دارید که خودتان میتوانید آنها را روی مقوا بسازید .
تعدادی مقوای مستطیل شکل ۶ سانت در ده سانت تهیه کنید و روی هر یک از آنها بطور واضح و مشخص پنج علامت رمز شکل ضرب در ، دایره ، ستاره ، چهار گوش و سه

دبستان شالوده تربیت

برای اولین دفعه در ایران روش مونتسوری

را در تدریس بکار میبرد

وسيله اياب و ذهاب فراهم است

۱ - از شاهرضا پيچ شميران خيابان تنكابن

۲ - از خيابان هدايت ايستگاه خيام خيابان تنكابن

تلفن ۳۳۵۶۴۸

ثبتنام در تمام روزهای هفته

سازمان چاپ و انتشارات محمد علی علمی ایام سوگواری قَظْمِيه را که از جانسوزترین حوادث اسلامی است بعموم شیعیان تسلیت گفته و باین مناسبت کتابی که مجموعه‌ای از زندگی دختر گرامی پیغمبر است اهدا مینماید .

در این کتاب مصائب و رنجیدگیهای دختر پیغمبر بوضع شرافتمندانه‌ای برشته تحریر درآمده و از آنچه مایه ذلت و زبونی است پرهیز شده است . آنچه جز زبان احساسات بیان نمی‌کند به لباس نظم و شعر آمده و اشعاری که بزبان تازی از داماد و دختر پیغمبر آورده‌اند مضامین آنها بزبان پارسی برگشته در فصل آخر این کتاب پاره‌ای از دعاها و نیایش‌های او (س) شرح داده شده است .
این کتاب نوشته و سروده دانشمند معظّم جناب آقای نصیرالدین امیر صادقی تهرانی است . بها ۱۲۰ ریال

بفرای بگیرید.
- چی میگوئی گیلدا ، منظورت چیه؟
- تو چرا آنقدر احققی ویلسون ، من نمیخواهم خون تو وزندگی خودم هدر برود . بگذار اقلاً به قاتل تو فرصت فرار ندهم تا زندگی منم آراش پیدا کند .
- من اصلاً منظورت را نمی فهمم .
- بطرف پنجره برگرد همه چیز را می فهمی احق .
گیلدا ارتباط تلفن را قطع کرد . برنت ویلسون بهت زده گوشی را گذاشت ، بطرف پنجره سرتاسری برگشت ، مردقوی هیکل بدقیافه‌ای را از پشت پنجره دید که لوله سیاه اسلحه‌ای را بطرف او نشانه گرفته بود ، نگاه خون گرفته آن مرد قدرت هرگونه حرکتی را از برنت ویلسون گرفته بود . بود . مثل آدمهای مسخ شده خشک زده بود . نگاهش به لوله سیاه اسلحه ماسیده بود . ناگهان شله درخشانی ازسوراخ اسلحه بیرون زد . برنت ویلسون صدای شلیک سهمگینی راهمراه باصدای خرد شدن و فرو ریختن شیشه قفسی پنجره سرتاسری شنید . سوزش دردناکی درون سینه‌اش احساس کرد ، زانوانش لرزید ، تعادلش را از دست داد و مثل چوب خشکی روی فرش کف سالن افتاد . آخرین چیزی که قبل از مرگ حس کرد صدای آژیر اتومبیل پلیس بود که برای دستگیری قاتل سرعت نزدیک می شد .

آزار میدهد ، تخت کشف بسیارنازک هم پاره اذیت میکند ، زیرا درست به این می ماند که پای برهنه روی زمین درحال راه رفتن باشی . حتی باک کشف نرم و راحت هم ممکن است شما را دچار پاندرکند . باین دلیل که مدل و قالب تخت کشف از داخل با قالب و طرح کف پای شما هماهنگ نیست . یعنی برآمدگی داخل کشف با قوس کف پاهایتان همخوانی ندارد . در این صورت وزن بدن بخوبی روی تکیه گاه کوچکش که همان کف پا باشد قرار نمی گیرد و همین امر نه فقط باعث خستگی عضلات پامیشود ، بلکه تمام بدن را هم دچار خستگی و کوفتگی میکند اما اگر شما هم متوجه شده‌اید که کف پاتان صاف است یا زیاد قوس دارد ، سرخودی کف طبی یا کفش مخصوص نخرید ، بلافاصله به یک متخصص مراجعه کنید تا او در صورت لزوم دستوری دهد که چه نوع کف طبی باید بخرید یا چه نوع کفش باید بپوشید . این کفهای طبی داخل کفش یازپلاستیک است یا فلزی ، بهرحال بسیار موثر است ، بشرطی که به تنجوز متخصصی ، مورد استفاده قرار گرفته باشد .
صافی کف پارا چیز کم اهمیتی تلقی نکنید . اکثر قریب به اتفاق کسانی که کف پای صاف دارند قادر به پیاده روی نیستند و پیاده روی این اشخاص بدون کف طبی باعث میشود که دچار دردهای دیگری از قبیل کمردرد و پشّ درد هم بشوند . پس همین امروز اگر کف پای صافی دارید ، به متخصص این کار مراجعه کنید .
برای اینکه کشف راحت و پیاده روی بدون با درد و زحمت داشته باشید به نکته های مهم زیر توجه فرمائید:
- اگر کفش بندی بیا میکنید بپهچوجه بندهای آنرا محکم نبندید .

از پشت پنجره .. بقیه از صفحه ۶۹

میکنند . مراکتک میزند ، بدون اجازه او بصورت نادرم از خانه بیرون بروم ، اگر بصرت مردی نگاه کنم ، اگر بکینترینم لیخند برزند ، از حصادت دیوانه میشود خون راهمیانم آزد . دیگر بپهچوجه نمیتوانم سام راتحیل کنم .
- متاسفم گیلدا ، حیفت است دخترت تحصیل کرده و قشنگی را محروم از خوشبختی بینم . گیلدا فکر نمی کنی اگر بن نزدیکتر بشوی بهتر بتوانی خوشبختی راحت کنی .
- همینطور است ، بهمین علت رابطه تلفنی با شما برقرار کردم .
- خوب ، پس چرا پیش من نمی آئی .
- میترسم . اگر بفهمد حتی تلفنی با شما حرف زده‌ام خون راهمیانم آزد .
- گیلدا ، بنظر من بهترین راه اینستکه از شوهرت تقاضای طلاق کنی .
- اوه . نه آقای ویلسون ، اگر اسم طلاق را بزبان بیابورم مراخفه میکند . شما سام رانمی شناسید .
- برنت ویلسون جرحه دیگری از لیوان ویسکی نوشید . دیگر نمیدانست به گیلدا چی بگوید . جملائی که از داستانهای مجلات هننگی حفظ کرده بود در وضعی که آنها قرار گرفته بودند معنی نمیداد . ناچار شانه هایش را بالا انداخت و پرسید :

آشپزی

زیر نظر : مهین ظفری

غذا برای دو نفر

سالاد جوجه

یک فنجان گوشت جوجه پخته وریز خرد کرده نصف فنجان سیبزمینی پخته و خرد کرده یکقاشق سوپخوری آبلیمو یا سرکه سه قاشق سوپخوری روغن زیتون نمک و فلفل بقدری که دوست دارید نصف فنجان خیار شور ریز خرد کرده یکقاشق سوپخوری جعفری ریز خرد کرده ۱ - گوشت و سیبزمینی و خیار شور را در کاسه‌ای بریزید نمک و فلفل و آب لیمو و سرکه یا آبلیمو مخلوط کنید و جعفری آن اضافه کنید بهم بریزید و در ظرف سالاد بریزید و دورش را با ساقه‌های جعفری و برگ آن زینت دهید

(اگر در این سالاد نصف فنجان سس مایونز بریزید خوشمزه‌تر میشود) .

سوپ جوجه برای دو نفر

دو فنجان سوپ جوجه ساده یک فنجان گوشت جوجه پخته و خرد کرده دو قاشق سوپخوری مغز بادام خلال کرده (میتوانید نریزید) نصف فنجان هویج رنده کرده یکقاشق سوپخوری جعفری ریز خرد کرده نمک و فلفل ۱ - سوپ را داغ کنید . هویج و گوشت جوجه را در آن بریزید و در دیگ را بندید و بپزید . ۲ - همینکه هویج پخته شد خلال مغز بادام را با آن اضافه کنید نمک و فلفل بپاشید و چند دقیقه بیشتر بپزید، جعفری در آن بپاشید و سوپ را در سوپخوری بریزید و داغ سر سفره ببرید .

خوراک مرغ یا جوجه برای دو نفر

یک عدد جوجه چاق نصف یک دانه لیمو ترش یک و یکدوم قاشق مرباخوری نمک گردی فلفل نصف فنجان آب پرتقال یا آب گوجه فرنگی ۴ تا سیب زمینی متوسط پاك کرده ۶ تا هویج کوچک پاك کرده یکقاشق سوپخوری جعفری ریز خرد کرده ۱ - جوجه را پر کنید و بشوئید و میان دلش را خالی کنید . باز بشوئید و آبلیمو ترش میان دل جوجه و روی آن بمالید . نمک و فلفل بپاشید و در دیگ بگذارید . ۲ - دل و جگر و سنگدان جوجه را هم پاك کنید و بشوئید و در دیگ بریزید.



خانم! آقا!

برنامه این هفته ما برای شما که دونفر هستید با تازه ازدواج کرده و با فرزندان تازه ازدواج کرده و از نزد شما رفته‌اند تهیه شده است.

با یک جوجه نسبتاً جاق، شما میتوانید یک سوپ و یک خوراک و یک سالاد درست کنید.



۳ - آب پرتقال و نصف فنجان آب رویش بریزید .

۴ - سیبزمینی و هویج را بشوئید و با آن اضافه کنید . در دیگ را بندید و بپزید .

پس از اینکه پخته شد جعفری بپاشید و جوجه را در دیس بگذارید و سیب زمینی و هویج را دورش بریزید و سرسره ببرید . میتوانید گوشت سینه و ران را تکه تکه کرده در دیس بچینید و با سیبزمینی و هویج بجای خوراک بگذارید و گوشت بالیا و گردن و دل و جگر را ریز خرد کنید و با آن سوپ جوجه درست کنید .

خوراک اسفناج برای دو نفر

دو قاشق سوپخوری کره یا روغن نباتی دو قاشق سوپخوری آرد نصف فنجان شیر نمک و فلفل ۳۵۰ گرم اسفناج و فلفل پاك کرده شسته و خرد کرده ۱ - کره را در ظرفی بریزید و روی آتش ملایم بگذارید تا آب شود . در آن آرد بریزید و با قاشق چوبی بهم بریزید تا باز شود . بتدریج در آن شیر بریزید و بهم بریزید تا غلیظ شود . ۲ - اسفناج را با آن اضافه کنید و بهم بریزید در آنرا بندید و بپزید . چندبار آنرا بهم بریزید . نمک و فلفل بپاشید .

خوراک سیبزمینی یا جعفری (برای دونفر)

دو قاشق سوپخوری کره یا روغن نباتی دو قاشق سوپخوری آرد یک فنجان شیر یکقاشق سوپخوری پیاز ریز خرد کرده رنده کرده نمک و فلفل بقدری که دوست دارید . ۳۵۰ گرم سیب زمینی کوچک پخته . یک چهارم فنجان جعفری خرد کرده ۱ - کره را در ظرفی بریزید و روی آتش ملایم بگذارید تا آب شود . ۲ - آرد را در آن بپاشید و بهم بریزید تا باز شود سپس شیر بریزید و بهم بریزید تا سفت شود . ۳ - در آن پیاز و نمک و فلفل و سیب زمینی بریزید در آنرا بندید و ده دقیقه بپزید تا سیبزمینی گرم شود . جعفری بپاشید و در دیس بکشید و داغ سر سفره ببرید .

دکتر مرتضی روحانی

دارای دیپلم از دانشگاه پاریس
تلفن ۷۳۸۴۹

علاج کودکان لافر و ضعیف تغذیه
کودکان و نوزادان - شب ادراری
کودکان - تریق واکسن سرخ
چهارراه تخت جمشید و بهار روبروی
بنیاد پهلوی ۵ تا ۸ بعد از ظهر

دکتر اکبروفائی متخصص اطفال

سیه غربی - چهارراه کارون تلفن ۹۵۴۸۱۸

آموزشگاه آرایش موج

با امتیاز رسمی وزارت آموزش و پرورش
دوره تکمیل آرایش مو و صورت و
گیسو مصنوعی را آموخته و باخذ
گواهی نامه رسمی نائل شوی.
شاهرضا مقابل دانشگاه خیابان فخر رازی
پایتان تر از چهارراه ناهید



در لحظه مناسب...
در تمام لحظات

غنچه دهان شما
با هالازون
خوشبو میشود.



معالجه خوزیری لسه - بوی مطبوع و بان
پوره با وسیله میدروتراپی
دکتر محمود خطیبی دبیر کل انجمن ۹۰۰۲۳
شاهرضا مابین کالج و دبستان شماره ۱۴۴

رام کردن مرد سرکش!

بقیه از صفحه ۶۹

بارها دعوا و رسوائی براه انداخته و
هفته‌ای نیست که خبر جنجال تازه‌ای از او
در نشریات چاپ نشود. و آن وقت این مرد
در دست زنی که در نجابت و بی‌سرودانی نظیر
ندارد به يك حیوان دست آموز مبدل شده
است. دروتی می‌گوید:

من میدانستم که وحشیگری ها و
کار های «رابرت» در نتیجه لجبازی و
دشمنی با شخص من نیست ، میدانستم که این
کارها جلوه يك روح بی قرار و سرکش
است ، روحی که دائم می‌جوشد و اگر بخار
این تلاطم بشکل حرکات وحشیانه بیرون
زند او را منتشر خواهد کرد. «رابرت»
تا مدت‌ها ازدواج را مثل زندان تلقی
می‌کرد، چون او ذاتا مردی است که به
آزاد بودن مثل هوا برای زنده بودن
احتیاج دارد، بادم هست که می‌گفت قبل
از اینکه هنرپیشه شود میخواست یک نفر لات
و دوره گرد باشد!

چنین موجودی عجیب نیست اگر
ناگهان در زندگی زناشویی احساس خفقان
کند و بایه فرار بگذارد. در این موارد
من می‌گذاشتم که هر جا میخواهد برود،
میرفت و ول می‌گشت، مت می‌کرد، دعوا
راه می‌انداخت ، کتک می‌خورد... می‌گذاشتم
هر کار که میخواهد بکند چون میدانستم این
برنده وحشی بسوی لانه‌اش باز خواهد گشت
و خواهد دید که نه ، دنیای بی‌نیو باری
چندان تحفه‌ای هم نیست و زندگی برای
آن که لذت‌ببخشد باید بایک مقدار نظم و
مسئولیت توأم باشد .

من در طی سالهای سال که با «رابرت»
سر کرده‌ام هرگز با او به معارضة و مقابله
نرخاسته‌ام، فقط سعی کرده‌ام در خانه
محیطی از تفاهم و محبت برایش بوجود
بیاورم که خودش حس کند و بفهمد که
نظیرش رادر هیچ کجای دیگر نخواهد
یافت.

این چند نمونه از فووت و فن رام کردن
مردان سرکش بوسیله زنان ظاهرا بی‌سرو
صدا و آرام ایشان بود. اگر از خانم های
مردانی دیگر از همین قبیل از همرس
شون‌گانی، جیمز کابرن، بل نیومن ، پیتر
اوتول ، دین مارتین و آنتونی کوئین که
عموما بعنوان موجودات سرکش و وحشی
شناخته شده‌اند راز رام کردن مردانشان را
بیرسید جوابی در همان حدودی که شنیدید
بشما خواهند داد. حرف آخر را از ایلیزابت
تیلور بشنویم که می‌گوید :

هر موجودی از انسان گرفته تا
حیوان دوست دارد که احساس تعلق
کند ، حس کند که بجائی و کسی دل بستگی
دارد ، این احساس فقط وقتی در مرد
بوجود میاید که در باید وجودش «مطلوب»
است، که کسی او را میخواهد ، که کسی
او را باتمام معایش و علیرغم تمام این معایب
میخواهد ... در این صورت مسلم بدانید که
اگر زن درست رفتار کند، یعنی به مرد
احساس مطلوب بودن بدهد بی آن که او را
«لوس» کند ، مرد خواهد کوشید خود را
خوبتر و پاکیزه‌تر کند که هر چه بیشتر
مطلوب باشد!

بالم ازدواج خواهند کرد.
... و همین هم شد . حالا «راداستیگر»
يك مقدار از بی قیدی و آزاده منشی خود
را به زنش داده و در عوض از او يك مقدار
نظم و منانیت یاد گرفته است. «کلر بلوم»
عقبیده دارد : هیچ مردی نیست که رام شدنی
نباشد، فقط باید «قاق» خاص او را یافت! در مورد
شوهر من رام کردن او خیلی ساده صورت
گرفت ، با منانیت و سکوت ! او اغلب زود
از کوره در می‌رفت و داد و فریاد می‌کرد و
جنجال راه می‌انداخت. من خیلی ساکت و
آرام يك گوشه می‌نشستم و به خواندن روزنامه
یا یافتن ژاک مشغول میشدم و می‌گذاشتم
که او خوب فریاد هایش را بزند و احيانا
چند نامت بدو وارد بگوید و سه چهار تا لیوان
خورد کند. هیچ باو نمی‌گفتم فقط گاهی
يك نگاه آرام باو می‌انداختم ... این روش
طی مدتی کوتاه چنان موثر شد که مرد
وحشی من بکلی دست از برده چوئی برداشت...
میدانید ، مردها گاهی خودشان را لوس
می‌کنند و دوست دارند زن مثل بچه‌ای
نارشان را بکنند، در این مورد باید گذاشت
این بچه لوس اقتدر گریه و زاری کند تا
دندش نرم شود!

راهی که همر «مارچلو ماسترویان»
برای مقابله با بدادانی های شوهرش پیشنهاد
می‌کند تقریبا همان راه خانم «کلر بلوم»
است. همر مارچلو الان يك بیست سالی
است که زن اوست و در این مدت یکی از
حساس ترین باثی های سینما را تحمل کرده
است. این خانم می‌گوید:

اغلب مردها وقتی باثی گری می‌
کنند اگر با مقابله روبرو شوند بیشتر
آتشی می‌شوند . مثل شوهر من خیلی دوست
دارد که حس کند من نسبت به همبازی های
خوشگل او یازنانی که دوروبرش را می‌
گیرند حسودیم نمی‌شود . حساد من باعث
لذت اوست ولی من هیچ وقت يك چنین
رضایت نفسی را باونداهام ! «مارچلو»
طبعاً مرد پلیدی نیست ، قدری «دله» است،
دوست دارد دوروبرش را همیشه تحسین
کننده‌ها گرفته باشد ، در يك چنین مواقعی
موتوچام میدانم که او زیر چشمی موظاب
است که آیا من نگاهش می‌کنم یا نه. من هم
ابدواصلا نگاهش نمی‌کنم و مشغول صحبت
با دوستام می‌شوم، بعد از چند لحظه می‌بینم
دستی به شانم خورده، برمی‌گردم ،
مارچلوست که می‌گوید:

حوصلا م سر رفت ، نیمايي برويم
خانه !!

یکی از بردبارترین زنان سینما شاید
زنان روزگار خانم «دروتی میچام» همر
«رابرت میچام» است، زنی که در دوره
بدبختی و بی چیزی با «میچام» آشنا شده
و بعدها نیز تمام اقتضات و رسوائی‌هایی
را که «لات شماره يك هالیوود» براه
انداخته تحمل کرده و دم بر نیاورده است.
جالب آن‌که ازدواج ایندو نفر یکی از
با دوام ترین ازدواج های سینمائی بوده
است... رابرت میچام آن چنان مردی است
که یکبار به جرم استعمال مواد مخدر
دستگیر و محکوم به زندان شد ، مردی
است که مکتب های زنده‌ای از او در جوار
زنان بدنام با در حال نزاع در کافه های
پست چاپ شده ، مردی است که بارها و

سالاد ماهی تن برای دو نفر

يك قوطی ماهی تن
يك دانه تخم مرغ پخته سفت
دوتا فلفل قرمز شیرین کوچک
دوتا فلفل سبز شیرین کوچک
دوتا پیازچه
۴ تا تربچه
۴ تا هویج کوچک
۴ تا زیتون
یک چهارم فنجان سس مایونز
یک چهارم قاشق مرباخوری نمک
یک قاشق سوپخوری آبلیمو

۱- سس مایونز ، نمک و آبلیمو را
مخلوط کنید .

۲- ماهی تن را دو قسمت کنید و
در دو بشقاب بریزید و با سس مایونز روی
ماهی را بپوشانید .

۳- سبزیهارا پاک کنید و دانه‌های
فلفل را در آورید . هر ظرف ماهی را با يك
دانه فلفل قرمز و يك دانه فلفل سبز و يك
دانه پیازچه و دوتا تربچه که بشکل گل
در آورده‌اید و دوتا هویج و دوتا زیتون
زیبت دهید و سرفه بگذارید .

بیف کاری (برای دونفر)

یک قاشق سوپخوری پودر کاری
دو قاشق سوپخوری آرد
۳۰۰ گرم گوشت پستماز و یا مغز گاو
دو قاشق سوپخوری روغن نباتی
نمک و فلفل

۱- پودر کاری و آرد را در پاکت
کوچکی بریزید و پاکت را تکان دهید تا
کاری و آرد مخلوط شود .

۲- گوشت را برشته‌های باریک خرد
کنید و در پاکت بریزید . پاکت را تکان
دهید تا گوشت آردی شود .

۳- روغن را داغ کنید ، گوشت
را در آن بریزید و سرخ کنید . سپس
يك فنجان سرخالی آب یا آب گوجه فرنگی
با آن اضافه کنید و بهم بریزید و در ظرف
را بریندید و بگذارید بجوشد . نمک و
فلفل بپاشید و بهم بریزید ، همینکه کمی
سفت شد حاضر شده است . این کاری را
با کته یا چلو و ترشی چاشنی سر سفره
ببرید

آموزشگاه ماشین نویسی ربانی

تنها موسسه مطمئنی است که میتواند با مجهزترین وسایل و بهترین متد فن ماشین نویسی فارسی و لاتین را آموخته و شما را برای استخدام فوری در ادارات آماده کند
محل جدید : شاه آباد مقابل سینما حافظ تلفن ۳۳۷۱۳۵

گیوان خود با ایورین اسپسیال

فرم دلخواه بدرید

میزانپس با ایورین اسپسیال

وقت کمتری بگیرد و دوام آن بیشتر میشود.



ایورین در دو نوع مختلف:

ایورین اسپسیال برای موهای چرب و بویله.

ایورین مخصوص موهای خشک و رنگ شده.

Schwarzkopf

شیدکی

او که آمد چه بگویم ؟ بقیه از صفحه ۲۳

— همین خوبه ؟ آگه موافق باشی فردا میرم میخروش.

— ای آقا. سربرم میدارین. مگه دختر فروشیه؟

— آره خوبه؟ تباری با پدرش حرف بزنی میرسه چندر پول داری ؟ و فورا به قیمت سنگین روش میداره. دختر آگه فروشی نیس پس چیه؟

گویی بزنی را به آتیزخانه رسانیدم وبعد لباس پوشیدم و بیرون رفتم ، اما از فکر و اندیشه (سعیده) نتوانستم نجات یابم. هر جا میرفتم گویی سیمای او را آن نگاه و آن لحنش شیطنت آمیز میدیدم. صدایش را در عمق جانم می شنیدم و چنان بود که با دست تنش را ، باهه گرمی و نرمی که داشت ، لمس می کردم.

شب زودتر از معمول بخانه آمدم و شام نخورده روی تخت افتادم و شماره تلفن سعیده را گرفتم. پس از زنگ دوم یک نفر گویی را برداشت که از صدایش او را شناختم. خود سعیده بود.

صدای لرزش داشت. کمی طول کشید تا بر خود مسلط شدم و گفتم:

— سلام سعیده خانم.

— اندکی درنگ کرد و بعد گفت:

— شما نیس . مگه قرار نبود تلفن نکنین.

با خنده و لحنی آمیخته بشوخی جواب دادم :

بود که دلم را در سینه برقیص میآورد . هر چه بیشتر میگشذت خود را گرفتار تر می یافتی. گرفتار او و خیالش و آرزوی دیدارش. امیدوار بودم او تلفن کند. هم شماره تلفن مرا داشت و هم نشانی را. چه امید بیهوده ای . چرا منتظر تلفن ایوریم؟ خودم نیز نمیدانستم ! از قاعده و عقل دور بودم ، معینا در درونم این آرزو میجوید که یکبار تلفن زنگ برزد و وقتی گویی را بر میدارم صدای او را بشنوم.

روز سوم طاقتم تمام شد و خیلی با احتیاط شماره تلفنش را گرفتم. هیچ نمیدانستم چه باید بگویم و این مزاحمت را به چه بهانه ای توجیه کنم . تحت تاثیر يك هوس تند که جرئت نداشتم نامش را عشق بگذارم با او تلفن می کردم. خودم این را تشخیص میدادم ، اما محاسبه نکرده بودم که با او چه توضیحی بدهم . بازم خودش گویی را برداشت . صدای مرا شناخت و یا شناخت و تجاهل کرد. بپرحال گفتم:

— سعیده خانم . خیلی معذرت میخوام. نه این ساعت بعد از ظهر وقت مناسبی برای تلفن کردن هست و نه من دلیلی دارم که بشما تلفن کنم. میدونین. سه روزه که دارم با خودم مبارزه می کنم. گوش می کنین چی میگم ؟

— بله . گوش می کنم. ادامه بدین و زودتر حرفتونوم کنین.

— آگه مزاحم گویی رو بنذارم.

— البته که همین ، اما حرفتونو بزنین آخه من نمیدونم هدف شما چیه ؟

— راستش خودم نمیدونم. به حرفانی میزنم ، شاید شما بتونین از خلال گفته های من هدفمو پیدا کنین. گفتم که سه روزه دارم با خودم می جنگم . دارم با خودم مبارزه می کنم که دیگه بشما تلفن نکنم، اما موفق نشدم . آلا نه این جنگ تموم شدو من شکست خوردم.

حرف مرا برید و با لحنی بسیار قاطع و صریح گفت:

— اجازه بدین به عطلی رو شما بگم که از نظر خودم خیلی مهمه. شما مگه واقعا جنتلمن باشین برای گفته من اهمیت قائل میشین . دقت کنین تا بگم. من به دختر بیست و دو ساله ای هستم که سرد و گرم روزگار کوچیدم . مثل دختر بچه های شانزده هنده ساله دچار احساسات نمیشم و گول نمیخورم. اینو قبل از هر چیز بدونین که زحمت بیخودی نکنین . از این گذشته من نامزد دارم. نامزدم اروپاس ، داره تحصیل می کنه . سال دیگه درسش تموم میشه و بر میگردد . اونوقت ازدواج می کنیم. پس با این مقدمات هیچ امیدی برای شما باقی نمیمونه و هر حرفی بخواین بزنین بیخودیه و صنار و اسه من ارزش نداره. من بچه نیستم که نفهمم منظور شما از این صغرا کبرا چی دنه چیه.

با ناسف آشکاری که خیلی طبیعی بود آهی کشیدم و گفتم:

— حس میزدم. حس میزدم نامزد دارین . چه فکری می کردم ؟ چه نقشه های می کشیدم . اما سعیده خانم. در نظر من که خیلی بیشتر از مردم دیگه واقع بین هستم نامزدی هیچ تعهدی برای دختر با سر بوجود نمیاره . نمیدونم پسری که شما باهاش نامزد شدین چه جور جوونی، اما شما دختری نیسین که ...

باز به تندی حرف مرا برید و اظهار داشت:

— آقا چی دارین می گین ؟ خدا لعنت کنه متصدیان فرومگا هو که واسه من در سر درست کردن ، فردا میرم صدتا فحششون

میدم. بذارین بخوام آقا. و گویی را با خشونت و تلخی گذاشت. دستم می لرزید . رنگم پریده بود و نفس از سینم با لانیامد. بدستی لرزان گویی را روی دوشاخه قرار دادم و دمر روی تخت افتادم و بشکر فرورفتم. در طی چند دقیقه انسان دیگری شدم. شاید اگر با آن خشونت حرف نزده و رفتار نکرده بود دلباخته اش نمیشدم. شاید همین تلخ زبانی و بپرحال ، احساس کردم که بدت دوست دارم و بی هیچ عنوان نمیتوانم از او چشم پوشم.

بخش گلویم را گرفته بود. برای اولین بار بزنی دل می باختم ، و نخستین دفعه بود که نسبت بیک دختر احساس عاشقانه ای تا این حد راستین داشتم. یکی دو ساعت در تبوتاب گذشت. رفتار او آنقدر موهن بود که مصمم شدم هرگز تلفن نکنم اگر چه از عشقش بمریم . مناسفانه سرنوشت نقش دیگری فراهم آورده بود. دو ساعت بعد تلفن زنگ زد. باورم نمیشد او باشد. گویی را برداشتم و خیلی کسل و گرفته گفتم:

— بله . بشرمانین.

صدای شنیده نشد . فکر کردم يك آدم بیکار قصد شوخی کردن با مراد دارد.

معمولا به جوانان مجرد از این قبیل تلفنها زیاد میشود و من هم روزی چند تلفن داشتم. خواب آورده و خسته گفتم:

— کیه ؟ سر بر من نذار. هر کی هستی مزاحم نشو. امروز مثل سگ هستم.

او قاتم تلخه . به وقت مناسرتی از اینم کن . ناگهان لرزیدم ، زیرا صدای آشنای او را شنیدم که گفت:

— چرا مثل سگ شدین ؟ چرا او قاتون تلخه ؟ مگه امروز با روزای دیگه فرق داره.

از جای جستم و با شعنی غیر قابل وصف پرسیدم:

— شما همین سعیده خانم ؟ ای خدا. باورم نمیشه.

و بعد جواب شواش را دادم :

— شما خودتون میدونین چرا او قاتم تلخه . شام شب شدین . من باید دنیا امیدو آرزو بیخون تلفن کردم. حتی ندانشتین حرفمو بزنین.

— اون موقع ناراحت بودم. عصبانی بودم و داشتم با امانان داد بیداد می کردم که به هو شما تلفن کردن . اون حرفانی میزدین که هیچ حوصله شنیدنشو نداشتم. شما ادعای ادب و نزاکت دارین ، اما بقدر من مؤدب نیسین. تلفن من واسه اعتراض خواهیه. سوء تعبیر نشه.

با شادی کودکانه ای گفتم:

— هر عطلی میخواد داشته باشه من بحساب خوشبختی خودم میدارم.

راستی من این تلفن را بحساب دیگری گذاشتم که تقریبا درست بود. از آندروز دیگر گفت و گویی تلفنی ما قطع شد. شها

یا او تلفن می کرد و ما من و ساعتها حرف میزدیم . من از زندگی خودم ، کارم ، فعالیت های اجتماعی و تنهایی ام قصه می گفتم و او از خودش و نامزدش که او را دکتر می نامید.

از فضای کلام او حدس میزدم که دکترای خیلی دوست نداره، اما از نظر خانواده اش و رعایت آداب و سنن خانوادگی و قیودی که داشت نامزدی او را پذیرفته بود. یکشب گفتم:

— هیچ معلوم نیس چی میشه. هر

بقیه در صفحه ۲۸

اینست راز خوشبختی ما بقیه از صفحه ۲۱

خوب، چگونه این زن و شوهرهای خوشبخت، خوشبختی را بدست آورده‌اند؟ تعجب نکنید اگر بگویم که همه این زن و شوهرهای خوشبخت، در سالهای اولیه زندگی مشترکشان، خیلی بدبخت و ناراضی هم بوده‌اند! بلی، همشان ۱ در میان هزاران نامه، فقط یک‌زن نوشته‌است: «من و شوهرم، از همان نخستین روز ازدواج عاشق یکدیگر شدیم!».

اما بقیه، هزاران زن دیگر همه نوشته‌اند: «سالها گذشت تا من خوشبختی واقعی رسیدم!» وقتی از همه نامه‌ها آمار گرفتم، معلوم شد که اکثریت زن و شوهرها، برای اینکه به توافق و خوشبختی کامل برسند، حداقل دو سال وقت لازم دارند! معنی زنا، حتی پنجال، دهال، و گاهی بیست سال، گریسته‌اند، ناراضی و بدبخت بوده‌اند، ولی صبر و بردباری و ایمنان بستی، سرانجام آنها را هم به خوشبختی رسانده است. حتی زنی برایم نوشته است: «من فقط در چهل و پنجسالگی بود که احساس کردم در کنار شوهرم، کاملاً خوشبختم!». دلم می‌خواهد بگویم که: «دخترها! هر چه دلتان می‌خواهد رومان بخوانید و به سینما بروید، اما این را هم بدانید که عشقهای سینمایی و کتابی فقط دروغ است! حقیقت همان است که در این نامه‌ها می‌بینید: پنج سال، دهال و حتی بیست سال، رنج و مبارزه و بردباری، بخاطر خوشبختی!».

زن جوانی مینویسد: «امضای قباله ازدواج، حلقه نامزدی، و پیراهن سفید عروسی، بخودی خود خوشبختی نمی‌آورد. عشق یک اتمومیل نیست که هر وقت دلتان بخواد رنگش را عوض کنید. عشق ناگهان از آسمان نمی‌افتد. شب زفاف و بستر مشترک هم، عشق و خوشبختی بوجود نمی‌آورد. عشق و خوشبختی واقعی را باید در هر لحظه زندگی روزمره جست. خوشبختی را عیناً مثل یک‌خانه، باید آجر به آجر ساخت، و اینکار وقت می‌خواهد و بردباری و دقت!».

زنی دیگر مینویسد: «من وقتی با شوهرم ازدواج کردم، کله‌ام پر بود از افسانه‌های عشقی. اما اعتراف می‌کنم که از همان روز دوم عروسی، دچار نومیدی شدیدی شدم. با خود می‌گفتم: «پس این بود آن عشق رؤیایی که اینهمه تعریفش می‌کنند!» . میدیدم که شوهرم برایم یک بیگانه‌است. روح ما، جسم ما باهم بیگانه‌بودند. شوهرم گاهی پنهانی مرا تماشا می‌کرد، و طوری نگاه می‌کرد است که گویی می‌خواهد جزیره کشف نشده‌ای را کشف کند. ما بر سر همه چیز باهم اختلاف داشتیم. من از غذاهایی که اودوست‌داشت، متنفر بودم. اذکنی که او صورتش می‌زد، دلم را بهم می‌زد. لباسهای میپوشید که در نظرم زشت‌ترین لباس‌های دنیا بود. کتاب‌هایی که من می‌خواندم، در نظراو، کتابهای احمقانه‌ای بود. فیلم‌هایی که اومیدید، در نظرم، چرند و مزخرف بود! .. با اینهمه ماندیم و باهم زندگی کردیم. حالا بعد از دهال، من وقتی بگذشته می‌اندیشم، حیرت می‌کنم. حالا نه تنها ما غذاهای معینی را دوست داریم، بلکه گاهی تا تعجب کامل حس می‌کنم که وقتی من دارم بیک گل‌سرخ میان‌دیشم، شوهرم نیز عیناً همین اندیشه‌ها دارد! حالا زندگی ما چنان بهم پیوسته است که خیال می‌کنم از روز تولد باهم بوده‌ایم. هر چه سعی می‌کنم نمیتوانم تفاوتی میان خودم و شوهرم پیدا کنم. من اینرا فقط یک معجزه میدانم: معجزه

بقیه در صفحه ۸۲

آیا کمرست شما با پوست بدنتان هماهنگ است؟

همیشه در انتخاب کمرست بیشتر مطالعه کنید، زیرا کمرست بازیالی لطافت و ظرافت پوست بدن - بستگی کامل دارد. کمرست تریومف بعضی اینک با بدن پیوستگی می‌باید باوضع آن متناسب میشود. بقدری انعطاف پذیر است که احساس میکنید پوست دوم بدن شما است.



کمرست تریومف اینترناشنال:

در فر و شگاههای تریومف

خیابان قوام السلطنه ساختمان تریومف و خیابان نادری چهارراه قوام السلطنه و تمام فروشگاههای استار لایت و سایر فروشگاههای معتبر تهران و شهرستانها در اختیار شماست.



این روزنامه ارتکان رسمی آدمهائی است که حرف حساب و زبان خوش و نقل و روایات با مزه دارند.

روزنامه خودتان

شنبه دوم شهریورماه ۱۳۴۷

چرا اسم مرا «بی‌بی» گذاشته‌اند؟

اسم من «بی‌بی» است. در مدرسه همه مرا «بی‌بی بزرگ» صدا می‌زنند. لابد تعجب می‌کنید که در میان این همه اسمی زیبا و گوشنواز، چرا پدر و مادرم این اسم را برای من انتخاب کرده‌اند. برچشم‌شان سینه بزنند. به این آقایان توصیه می‌کنم همین حالا بزنند و به خیاط محل سفارش بدهند که دم

غیاب بچه‌ها، اسم مرا صدای بلند خوانند، بچه‌ها زدند زیر خنده. اما من دچار تعجب و حیرت شدم. آنوقتها هنوز نپیدانتم که «بی‌بی» اسمی قدیمی است که روی مادر بزرگهای ما می‌گذاشتند. وقتی از مادرم علت این نامگذاری را پرسیدم، گفت که به علت یک سنت قدیمی وقتی که من بدنیا آمدم و مادر بزرگ خدایا بزرگ همانسال در گذشته بود، اسم او را که «بی‌بی» بود روی من گذاشتند. چون مرا بیشتر از بچه‌های دیگر دوست داشتند و می‌خواستند که این افتخار بزرگ نصیب من شود. بهرحال

بین خودمان

عمو سبزی فروش گران فروش

در اطراف خانه ما یک سبزی فروشی بیشتر وجود ندارد که تازه آنهم بادمجان رادانه‌ای به ریال می‌فروشد، حتی جای چانه زدن هم باقی نمی‌گذارد. اما این یک طرف کار است، چون بعضی رسیدن به منزل تازه هدف تشرها و زخم زبانه‌های «آقا» می‌شود که وقتی نرخ بادمجان را می‌شنود هوارش بلند قضاوت کنید بایک دکان انحصاری و نرخهای انحصاری، بایک چنان عمو سبزی فروش ظالمی چکاری از دست من برمی‌آید. واقعا آیا من بی‌عزبم، یا سبزی فروش ظالم است، یا آقا هرزه گو؟

عظیمه نوری - تهران

هدیه وحشت!

امان از دست این پسرهای شیطان و سرپیوی کازرون. چندروز پیش چند نفر از پسرهای ناقلا و باصلاح تحصیلکرده کازرون بلای برس من آوردند که نزدیک بود جابجا سکنه کنم. داشتند از خیابان رد میشدم که دیدم یک سینه خوش ریخت و قرم روی زمین افتاده‌است. خم شدم و آنرا برداشتم. کیسه ای بود بسیار عالی که سرش را با دقت بسته بودند و بنظر می آمد که محتوی گرانبهائی دارد. من از طمع



پیشنهاد به پسرهای مدرست

ما شش نفر دختر اصفهائی به آقا پسرهای مدرست که از سی شلوار پاچه‌گشاد و کت بلند پوشیدند، دل خودشان و ما را هردو پوساندند پیشنهاد یک مد ابتکاری می‌کنیم تا پس از سالها تقلید از خارجی‌ها یکبارهم خارجی‌ها پست سر آنها راه بیفتند و زیر برچشم‌شان سینه بزنند. به این آقایان توصیه می‌کنم همین حالا بزنند و به خیاط محل سفارش بدهند که دم



کت و پاچه شلوار و دم آستین و لبه یخه و جیبهای آنها را نواری به عرض ۴ سانتیمتر بچسباندند و برای اولین بار با یک مد صددرصد اختصاصی در خیابانها ظاهر شوند. ما تردید نداریم که این مد مسخره هم نظیر طرحهای مسخره کنونی لباسهای آقا پسرهای بزودی جای خود را در قلوب پسران مدرست ایران و جهان باز خواهد کرد و شهرتی عالمگیر خواهد یافت. الهیه . فاطمی . فرشته . هنگامه . آرزو و سوده به . اصفهان

تنها پول کافی نیست!

نمیدانم چرا اکثر پدرها فکر میکنند که اگر خرج تحصیل و وسیله زندگی نسبتا راحتی برای ما فراهم سازند همه وظایف پدری خود را انجام داده‌اند. پدرها توجه ندارند که اگر کمتر کار کنند و بیشتر به احساسات و عواطف بچه‌هایشان توجه نمایند. هم خودشان کمتر خسته می‌شوند و هم ما زیادتر احساس خوشبختی می‌کنیم. بخدا آرزو بدلم ماند که یکبار برای خرید لباس یا چیز دیگری با توافقی پدر و مادرم هردو از خانه خارج شویم. پدرم لاقلا ماهی یکبار ما را به سینما ببرد و یا دست کم سالی دوبار برای اطلاع از وضع تحصیل ما به مدرسه سر بزند. الا ان که این نامه را می‌نویسم مادرم از شدت تأثر و ناراحتی گریه می‌کند چون پدرم آنقدر سرش بکار خود گرم

است که اصلا وجود ما از یادش رفته است. دست کم شما بنویسید که این رسم پدری نیست.

فریده . ح . از قلهک

پیامی برای دختر همسایه

قصه من دختر خانمی است که در نزدیکی منزل ما سکونت دارد. درست مانند یک زن شوهر کرده آرایش میکند و از خانه خارج میشود. مادرش جادری است و خواهر و برادرانش آنقدر کمپولند که در مقایسه با این دختر خانم مثل بچه‌های بی‌سرپرست بنظر می‌آیند. اما خواهر بزرگتر کتکش نمی‌گردد و سرش بکار خود گرم است. فکر می‌کنم فقط باین خاطر مادرش اجازه این قبیل کارها را به دختر خود میدهد که سرمایه چند تومان از حقوق او را بگیرد تا وصله شکم بچه‌ها کند و دختر هم بخاطر همین سه شاهی صنار رعایت خانواده واقضای محیط را از یاد برده‌است. من با آزادی موافقم. اما نه آنقدر که یک دختر را تا حد موجودی دست‌عصر، بی‌عنا و هوسباز تنزل دهد. فرشته . م . تهران

مرد ها حسودترند

مردها می‌گویند «زنها حسودند» اما خودشان حسودترند. پارسال تابستان پدر من در یکی از بیلبوردهای اطراف خانه‌ای خرید اما همین خرید خانه باعث چنان دشمنی و اختلاف بین ما و یکی از بستگانمان شده است که بپا به تماشای .. هر جا میشینند پشت سر ما بدمی‌گویند و وقتی بخانه‌مان می‌آید نیز به بهانه‌ای بسا پدرم سرچروبیخت را باز میکند و کار را به جردعو می‌کشاند. آنقدر این حرکت او عجیب و غیر قابل تحمل است که بارها پدرم از این «خانه‌خردن» پشیمان شده و گفته‌است: «کاش دستم می‌گسخت و سند خریدن این خانه را امضاء نمی‌کردم». باین تمهیل آیامیشود گفت: مردها حسود نیستند؟

مینو . شاهی

سخنان شیوا

سخنان شیوایی که بزرگان جهان در باره «زیبائی» گفته‌اند:

زیبائی زن، غفت و کمال اوست. «حضرت محمد ص.». زیبایی بدون وقار، مانند تور ماهیگیری فرسوده و سوراخ است.

زیبائی بدون غفت و فنییات چون گل خوشترنگ و بی عطر و بو است.

چشمان اشکبار از لبهای متبسم زیباتر است. «سقراط»

«کامپ بل» زیبایی بهر کجا که وارد میشود، مانند مهسان عزیزیه همه از او پذیرائی میکنند.

فرستنده: زیبا قندی - خوی

پیامی برای يك گمشده
چند روز است که سرپرست خانواده ما آقای (خاجاطور باغداساریان) ، شغل آشپز، ناپدید شده و ما را در نگرانی باقی گذارده . از کسانیکه از نامبرده اطلاعی دارند ، بخاطر انسایت ، به‌مراغه رستوران ساهاک اطلاع دهند .
 از طرف فرزند نگرانش -
 وارطان باغداساریان

شائنی وجه تمایز او از دیگران است . خود خوری شما بخاطر این نام‌آب‌س‌ویابه‌ای ندارد و مسلماً این اسم - که بزعم ما هم راحت تلفظ میشود و هم مفهوم شایسته‌ای دارد - موجبات شکست یا حقارت شما را در جامعه فراهم نخواهد کرد . قطعاً دوستانان سرپرست شما میگذارند ، چون میدانند که خودتان نسبت باین اسم حساسیت دارید . بهر حال اسم شما خیلی خوش طنین‌تر و با معنی‌تر از اسمی مصطلح قدیمی دیگر یا اسمی خیلی متجددانه است .

خلاصه این اسم عجیب و غریب، مثل يك داغ روی من مانده و نمیدانم چکارش کنم. شمارا بخدا بنویسد وباین پدرو مادرها سفارش کنید که بچه‌ها باید بشرايط زمان و عصر خود منطبق باشند ونام آنها باید موجب‌شائنی آنها باشد، نه اسباب تمسخر و «دم» گرفتن دیگران.
 با تقدیم احترام : «بی‌بی»
 زن روز - بی‌بی خانم! همچنانکه خودتان تذکر دادید ، نام هر کسی عامل

من آن روز حرفی ن‌زدم و بعدها نیز ابرادی بخاطر این نامگذاری ن‌مادرم نگرفتم، اما هر وقت که اسم را کسی بر زبان می‌آورد ، چندم می‌شود ، خلاصه خون دل میخورم و دم بر نمی‌آورم. هر غریبه‌ای وقتی که اسم مرا می‌شنود با تعجب سراپای مرا و راندازمی‌کند و آنگاه لیخن تمسخر آمیزی میزند و من میدانم که درد لشی می‌گوید: عجب اسمی ! خلاصه من در مدرسه انگشت نمای همه هستم و بی‌محض آنکه از در وارد می‌شوم ، شاگردان بسخره فریاد بر می‌دارند: «سلام بی‌بی ! سلام مادر بزرگ !»

از میان نامه‌ها

تربیت « دوگانه » در خانواده ایرانی

زن ایرانی در شاخ ترین مقام خود که «مادری» است فاقد استقلال و قدرت کافی است مخصوصاً اگر در خانواده قدیمی با گرفته باشد از مادر بودن و آزاده بودن فقط اسم و رسمش را دارد. من زنی هستم که چهار فرزند دارم و فکر تکدی که این استقلال را شوهرم از من گرفته است . نه . اتفاقاً او بسیار مردوروش بین و فقیده‌ایست . اما خانواده شوهرم از دخالت در تربیت بچه های ما آنی غافل نمی‌شوند . اینرا هم بگویم که من بنابر علی مجبورم با خانواده شوهرم در يك خانه زندگی کنم . از آن مترسم که بمصدق «آشیز که دوتا شد آش یا شور میشود یا بی نمک » بچه های من یا خیلی طغنی و باغی از آب درآیند و خدارا بنده نشوند و باخیلی بره صفت و خنگ‌توسری خور شوند نتوانند حق خودشان را از زندگی بگیرند . آخر آنها که با دوتوع طرز تفکر و دوشیوه تربیتی مواجه شده‌اند بطور حتم قدرت تشخیص خود را از دست داده‌اند. خانواده شوهرم بهمان سبک قدیمی تربیت عشق می‌ورزند و آرزو دارند که نوه های خود را مثل آدمهای يك قرن پیش بار بیاورند . آنها میخواهند که بچه‌های من مثل ایام جوانی خود آنها راه بروند، حرف بزنند و تعارف تکه پاره کنندو منکه مادر تحصیل کرده‌ای هستم از اینکه این وضع برخورد می‌لزم و دلم میخواهد که بچه‌هایم از يك واقع بینی برخوردار شوند و برای زندگی امروزی که همه چیز آن با زندگی دیوژی متفاوت است آمادگی پیدا کنند .
 مثلاً همین پرریوز وقتی « فریده » دختر ۱۴ ساله‌ام با اجازه خود من قدری بوهایش پیچ و تاب داد و



استقبال شورانگیز دختران از «سپاه دانش دختران»

پس از اعلام خبر مربوط به فرا خواندن دختران دیپلمه برای خدمت بگفتارش و اشاعه فرهنگ و دانش در روستا های کشور ، بسیاری از دختران دیپلمه سالهای گذشته که در فعالیت های جامعه خود شرکت نداشتند ، نامه هائی نوشته و تقاضا کرده‌اند که دختران دیپلمه سالهای قبل را نیز برای خدمت در روستا ها بزر برچم بخواهند .

دو نامه زیر نمونه شورانگیزی از این اقبال دختران دیپلمه برای شرکت در سرنوشت کشور است :

نامه اول : پس تکلیف ما چیست ؟

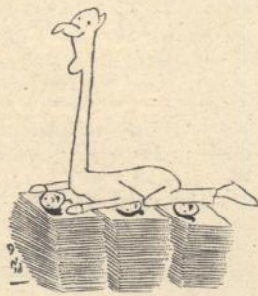
قبل از هر چیز سلام پرشور مادرخان آبادانی را بپذیرید . خبرهایی که راجع به سپاهیان دختر در شماره ۱۷۵ مجله انتشار داده‌اید ، بیش از هر خبر دیگری ما را خوشحال کرد و سخت مورد توجه خانواده‌ها قرار گرفت . از طرفی متاثر شدیم که پس تکلیف ما دیپلمه های سال گذشته چیست ؟ حال که قرار است دختران در سرنوشت کشور خود سهم شایسته‌ای داشته باشند و در روستاها و نقاط عقب افتاده بنر دانش و فرهنگ و بهداشت باشند ، پس چرا ما دختران دیپلمه سال قبل را از این فعالیت مثبت محروم کرده‌اند . آیا روستا که ما امسال هم کتبخ خانه نشینیم و بجای تلاش و فعالیت مثبت به ورقهه دیپلم خود نگاه کنیم بگذشت عمر چشم بدوزیم ؟ خواهش میکنم برای ما دختران آبادانی آخرین تصمیمات مقامات مسؤول را در باره کسانیکه میخواهند اولطابانه و اوردسپاه گردن‌دش‌رح دهید .

با تقدیم احترام -
 از طرف کلیه دیپلمه های سال گذشته آبادانی :
 زینت ، زیلا ، پروین ، شهناز و اشرف

بقیه در صفحه ۸۲

به آن فیکس‌تور زد پشت مورد مواخذه مادرشوهر و پدر شوهرم قرار گرفت . باور کنید از آن مترسم که این دوگانگی تربیت باعث شود که بچه های من آدمهای غیر طبیعی و نامتعادلی از آب درآیند و موجبات آندوه من و پدرشان را فراهم کنند . از شما تمنا دارم که این‌نامه را در مجله چاپ کنید تا مضار چنین طرز تربیت آشکار شود ، شاید موجب شود که آدم های دیروزی در رفتار خود بانو‌ها و نبیره هایشان تجدید نظر کنند و این حقیقت را بپذیرند که بچه های امروزی باید مطابق زمانه روزگاران تربیت شوند .
 امضاء : يك مادر

دخترها برایش فرستاده‌اند . من باور نکردم ، اما وقتی عکسها را از فیس‌د گوشه‌ها آزاد کردم و پشت یکی یکی آنها را خواندم دیدم که دخترها بخط خودشان و باجملاتی نظیر : به امیر گرامیتر از جانم ، به امیر زبایم ، به امیر ، قلب من و ... عکسها را تقدیم کرده بودند . گستاخی و بی‌احتیاطی این گونه دخترها واقعا باور نکردنی و عجیب است . آخر چگونه دخترها حاضر میشوند عکس خود را ندیده و شناخته برای این و آن بفرستند و ادای ستارگان سینما را در بیاورند . آنها فکر نمی‌کنند که بالاخره بیکروز پرده از اسرارشان میافتد و چشم نامرئی ، چون من ، عکسهای آنها را می‌بیند که زینت بخش آلبوم يك پسر دون‌ژوان است ؟
مرتضی شهبانی شه‌میرزادی - کیکالا



کودکیم «امیر» رفته بودم آلبومی بمن نشان داد که عکس بیش از ده پانزده دختر کم‌سن و سال را در حالات و اطوار مختلف به صفحات آن چسبانده بود . من از او پرسیدم که این عکسها را از کجا «بلنده» کرده . دوستم «امیر» گفت که اینها را ندزیده ، بلکه خود

کردم و بظرفداری از حقوق حقه زن گفتم : «بجاست که زن بحقوق‌آزوست داده‌اش برسد ، زیرا که زنان ما قرنها عذاب کشیده و رنج برده‌اند . اما گفتن من همان و ناسزا شنیدن از دوستان هم . بعد من دوستان برای تنبیه بنده تصمیم گرفتند که بحساب من برسند و نتیجه آن شد که در شماره ۱۷۵ مجله نوشتند ابوالقاسم مؤذنیان با تساوی حقوق زنان مخالف است ! خواهش میکنم نامه مرا در روزنامه خودتان چاپ کنید تا هم رفع سوء تفاهم بشود و هم تنبیه متقابلی برای دوستان باشد .

ابوالقاسم مؤذنیان - کازرون
از چشم نامحرم بترسید !
 من برای دخترهای بی‌احتیاط و ندانم‌کار میخواهم این قضیه را بنویسم تا مایه عبرت و هوشیارشان گردد . هفته پیش که سراغ دوست‌دوران



آقایونا ..

تنبیه متقابل !
 بنده با اینکه «مردم» ، اما یکی از خواستاران پروپا قرص «زن روز» هستم ، زیرا همیشه در این مجله میتوان مطالب آموختنی یافت . چندی پیش در جمع دوستان سخن از تساوی حقوق زنان بیان آمد . من نیز اظهار نظری

او که آمد چه بگویم؟

بقیه از صفحه ۷۴

ازدواج عاشقانه‌ای منجر به سعادت و خوشبختی نبیسه و هر ازدواجی هم نباید عاشقانه انجام بگیرد. من خود خیلی‌ها رو سراغ دارم و با چشم دیدم که عاشق نبودن اما پس از چند سال زندگی عاشق همدیگر شدن. برعکس اینم صادق. (فرشته) دوست خودم عاشق ودیوونه نامزدش بود اما به سالی که باهم زندگی کردن میشنون اختلاف افتاد و باکک و کک کاری از هم جدا شدند. عشق از هر جایی که او آمده ضامن نامه با خودش نیاورده.

از اینجا بود که فهمیدم او دکتر است دوست ندارد، لیکن امیدوار است که پس از ازدواج عاشق او بشود. امیدش بیشتر از اینجا نیرو میگرفت که روی خلق و خو و خصوصیات اخلاقی دکتر زیاد تکیه و تعریف می‌کرد.

قریب دوماه با هم تلفنی حرف میزدیم و در این مدت من یکبار از او تقاضای ملاقات نکردم. برای تاخیر تلفن‌ها و بی طاقتی نشان میدادم، اما از اونبخواستم که وعده ملاقات بدهد. میخواستم اقتدر صور باشم تا خودش پیشنهاد بدهد. همینطور هم شد. اولین بار قصد داشت به عیادت یکی از دوستانش که در زایشگاه وضع حمل کرده بود برود و چون باک دست‌گل خیلی بزرگ سفارش داده بود من رفتم اوورا رسانیدم و بازگردانیدم. ترش از من ریخته بود و معتقد شده بود که جوان‌هرزهای نیستم اوورا بخاطر خودش دوست دارم.

پس از این دیدار ملاقاتهای ماینز ادامه یافت. سینما میرفتیم، شام میخوردیم و در خیابان های خلوت دست در دست هم قدم میزدیم.

سعیده را دیوانه‌وار دوست داشتم اما هرچه تلاش می‌کردم از زبان او جمله مهر آمیزی که دلیل عشق متقابلش باشد نمی‌شنیدم. سه چهارماه تلاش مرا خسته کرد. سرانجام بزرگترین خطای زندگی ما اتفاق افتاد یگروز که تب کردم و در بستر افتادم، سعیده نگران شد تلفن کرد و حال مرا پرسید باوگوشتیم.

حالم خیلی بد. - برو دکتر. حتما برو بیدک دکتر متخصص مراجعه کن.

- نمیتونم برم بیرون. تبم شدید.

نیست برای من نیز سؤالی است بی جواب که وقتی سهراب آمد باو چه بگوئیم؟ آیا سهراب بروی من آب دهنان نماینداز؟ آیا وقتی بهوایرانه کاج آرزو های خوش ببرد و در باغ امیدش جغدویوم را آواز خوان ببیند دیوانه نمیشود؟ آیا در مقابل آنچه عشقی که به سعیده داردم من میدادم دست بخون من و اونئی آلابد؟ هر دو درمانده و پریشان شده‌ایم و نمی دانسیم چکنیم؟

از خانمها و آقایانی که طی هفته گذشته برای سرویس پرسردوراهی مجله زن روز نامه نوشته‌اند سیاست‌گزاریم. بهترین نامه‌ها از خانمها و آقایان زیر بدست ما رسیده‌است:

رحیم ناظری - تهران، بهلول رفیعی - میانه، حسن بهزادی آزاد - تهران، غلامرضا درمچانی - میانه، شهریارشکور، اکبر روانگرد - رفسنجان، ناهیدقانع - تهران، مسعود شمشور - مشهد، وهاب انوری - اردبیل، حسن دریازاده - بندرلنگه، شاهرخ سلیمانی - بندرپوشهر، موسی امین - تهران، شهرزاد اوحدی - رفسنجان، رفسنجان، کیماطلس سرشت، هدایت اصلاح - رشت، سعید مدرسی - تبریز، پرویز حمیدی، عداله وزیرالهی - تهران، علی شادپانلو - تهران، حسین کرباسچی - ساری، سیامک وسارابرمانی - ساری، علیرحمانزاده - بندرعباس، مریم تهرانی - تهران، حسین نعمی - تهران، ناهید علوی مقدم - بندرعباس، فاطمه چلای - امل، برهان‌الدین آبازی - سنج، فرزین مهرآقالی - تهران

محمد خدراجم - نهاوند، مصطفی نوروزی - کرج، علی اصغر اسلامی - شاهی، رحیم ناظری - تهران، پری یزدانی - تهران، هدایت‌الله اصلاح - رشت، فرزانه جورابچی - تهران، مریم حاجیوسفی - اراک، موسی امین‌تهران، عبدالله وزیرالهی - تهران، میترامیراحمدی - تهران، پرویندخت صامت‌شیرازی - کاشان، احمد کروندی - تهران، اصغر صدیقی - سگر، بهلول رفیعی - میانه، غلامرضا

درمچانی - میانه، غدرا فغانی - ساری پریخ امین‌زاده - چالوس، شهاب منصور طلب - بندر پهلوی، ناهید رضادوست - صومعه‌سرا، مهین قویلی - تهران، علی نورمحمدی - تهران، صغری حدادفرهنگند - تهران، مسعود شمشور - مشهد، اصغر رشوتی - خرم‌آباد لرستان، دوشیزه صالحی - قم، نرین سازگار - فاطمه بامداد - نیریز فارس، فرهنگت فرهادی - قفقانی - شیراز، زهرا میرزائی مطلق - کرمانشاه، پروانه مهنام - اصفهان، سید محمدتقی نویهار - اهواز، فریده عراقی - تهران، ایرج نوردی - پردیخت قاضی -

نشاروددشهور - منوچهر عطاران - تهران ناهید علوی مقدم - بندرعباس، گیتی منطقی - تهران، محمدابراهیم نیکو - اصفهان، محمود مبین - زنجان، آرشیر همتی - سنج، مینودشتی - کرمانشاه، غلامحسین کوتاهی - کویت، رضا افشار - تهران، علی بهمنیار - تهران، معصومه قوامی - لاهیجان، محبوبه تجزیه‌چی - همدان، گلناز سوهانی - ورامین، شین جواهری - تهران، نسرین ذرم تهران صدیقه روزبهانی - تهران، فاطمه‌رنجبر - مراغه، روزبه شاکر - تبریز، مجید جواهر دشتی - میناز عمیرانی - تهران حسن دریازادهم‌بندرلنگه، فیمه رستمیور - کرمانشاه، بتول امید یگانه - کرمان، شاهزنان کریبیور - کرمانشاه، نظیر حسین صالح‌زهی - زاهدان، فرنگیس کریبیور - خرم‌آباد، سعید درویش براتی - گیساران، شاهرخ سلیمانی - بوهران، علی کیهانیان - فرخنده بوهران - مازندران جویبار، شهاب نصف پور - سنج، پروین هماناش - تهران، پری - محمد - جعفری - تهران، ورمیکانیلیان - تهران، دوشیزه متولی - طیس، مهین نادری - تبریز، نازلی قفقانی - آباده - فارس، محمدهدیه - اردبیل، شیناز قاسمیور - کرمانشاه، برهان‌الدین آبازی - کردستان، فاطمه امیرحسینی - شهرری، خجسته طاهری - محمد طاهری - تهران، شهاب شوشتر، رفیع فضلعلی زاده - اردبیل، شهرم سیمین - عطایی - تهران، ملیحه تیبانیان - تهران، بهفر - بندرعباس، مهدی نوالی - اهواز، عطاءالله فردوسیان - قطر .

«حملة خوانی»

بقیه از صفحه ۲۵

و جنگهای خاندان یغمیر در لباس حماسه‌های مذهبی میبازد (بوجود آمده است . این رسم مربوط به روز و ماه بخصوصی نبوده و در هر موقع از سال به‌مناسبتی برپامیشده است ، اما بخصوص ماه محرم و خصوصا ده روز اول آن ، روزهای اوج روضه‌خوانی بوده و اکنون نیز هست ، تاجاییکه ، بازرگانان ، ثروتمندان ، سیاستمداران و نجبا ، مهمانیهای بزرگی نیز به‌این مناسبت داده و اطعام می‌گردند .

روضه‌خوانان به دوشعبه یا طبقه «واعظ» و «ذکر» تقسیم شده‌اند . کار اصلی واعظ ، ارشاد مردم به‌گونه های مختلف است و نقش ذکر، بیان وقایع و حوادث مذهبی و ذکر مصیبت. داشتن صدای خوب و آوازغمین. از شرایط تغییرناپذیر «ذکرین» بوده است و تعداد تماشاگر و بیننده آنها

۲۹ تابلو

بقیه از صفحه ۲۴

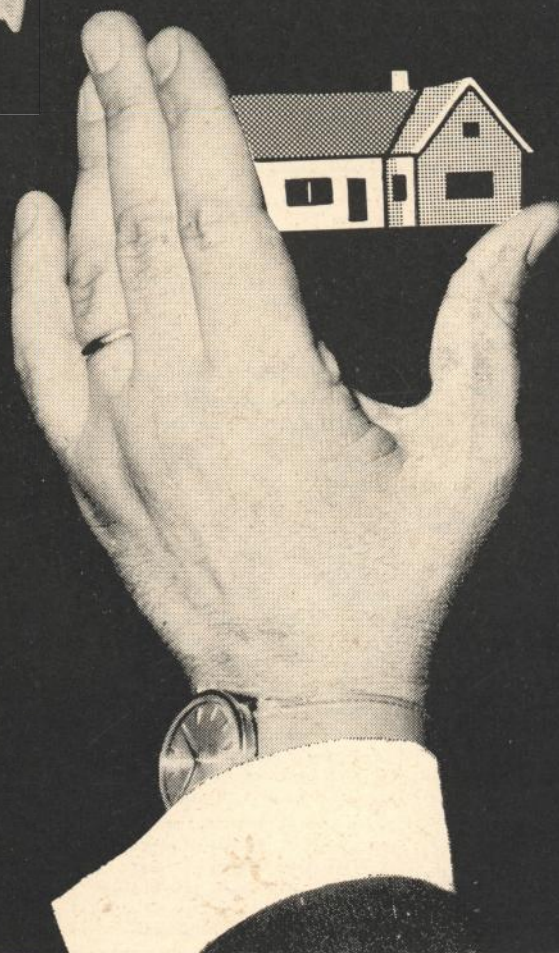
نشان میدهد و بدین دلایل نمیتوان کار این نقاشان را در حد خلاقیت هنری شمرد ، زیرا این نقاش‌ها بدلائل فوق، نمودی ازعواطف و اشکال ذهنی خالص نقاش‌را بدست نمیدهد ، «علی‌ناظریان» بنظر می‌آید که تا حدی در شناخت «ترکیب» رنگ و فرم که یکی از اصول مهم هنر نقاشی است ، اتودهای زیادتری کرده باشد و آثارش از این لحاظ دارای استحکامی چشم‌گیراست. تکنیک‌رنگ‌گذاری او بر تابلو ، هیجانی را نشان میدهد که هنگام کار نقاش داشته است و نیز مناسبات صحیح طبیعت کم‌وبیش درکارش مشهود است .

«عزرا عبدالنبی» در بعضی از تابلوهایش دید بخصوصی ارائه داده

برای زیبایی بیشتر

کاشی سعدی

مصرف کنید



آقای محترم
شما که در فکر آسایش خانواده
خود هستید، دیوارهای آشپزخانه
و حمام خود را تا زیر سقف با
کاشی تزئینی سعدی بپوشانید.
زیرا مهندسين بخاطر امتیازات
فنی و بی نظیر و دکوراتورها برای
زیبائی بیشتر کاشی سعدی
را توصیه میکنند.

مشکل یک مادر بقیه از صفحه ۲۷

کوچک ، درعین حال کیفیت ذات باریتعالی را نشان میدهد. کلید این راز ، در یک سؤال نهفته است : « در چه نطحانی از زندگی ما وجود خداوند بی میریم ؟ » بنظر من در لحظاتی که به زیبایی ، عشق ، حقیقت ، عظمت و پاکی محض و کامل برمیخوریم . وقتی از مردم می پرسید: «خداوند کیست؟» آنان بی اختیار آسمان را نشان میدهند و ستارهها را که مظهر پاکی و عظمت هستند . لیکن خداوند را درست بر روی همین زمین ، در بطن زندگی انسانها نیز میتوانیم پیدا کنیم.

درحقیقت این چه نیروی است که یک قاتل سنگدل را ، در برابر کودکی که میگردد ، ناگهان یک فرشته تبدیل میسازد ؟ این چه نیروی است که ظالمترین انسانها را ، در یک لحظه استثنائی از عرشان ، که توبه و ندامت فرا میخواند ! چرا وقتی گنجشکی زخمی را می بیند ، از درخت بالا میروید و او را در میان دستهای مهربان خود میگیرد ؟ همین دستهایی که گاهی گلوی خدایان را میگیرد و خفه می کند ؟ همین دستهایی که به زدی آلوده میشوند ؟ در هر لحظه ای که آدمی به مقام آدمیت نزدیکتر میشود من خدا را می بینم ، زیرا بدون یاری او ، دنیای ما جسی سوزان میشد . گاهی مردم صادقانه بن میگویند : « ما خدا را در قلب خود میجوئیم و پیدا نمی کنیم » من همیشه بدانان میگویم : « شما از خدا راهی ، در جستجوی خدا برآمده اید . چرا یک لحظه به نظم حیرت آور این جهان و جهان های دیگر نمیاندیشید تا بوجود خداوند بی برید ! ریاضی دانان مشهوری چون نیوتون ، و اینشتین ، قسمت بسیار کوچکی از رازهای این جهان ریاضی را در برابر شما فرار داده اند، و همین رازهای کوچک ، شمارا بحیرت و امیدارد . اما آیا نیوتون قوه جاذبه زمین را خود بوجود آورده است ؟ نه ! او فقط این قوه را کشف کرده است. آیا اینشتین خود به آتم نیروی آتمی بخشیده است ؟ نه ! او فقط نیروی را که در ذرات آتم بود ، کشف کرده است . در برابر آنچه بشر از جهان و کائنات میداند ، ندانسته های او ، بیکران است . هزاران سال باید در روی همین کره کوچک زمین نکاویم و بجوئیم تا یک هرام رازهای

کره خود را کشف کنیم . و اگر بیندیشید که مثل کره ما ، میلیاردها کره دیگر نیز هستند ، آنوقت خدوان حس بزیند که رازهایی که بشر باید کشف کند ، تا چه حدی بیکران خواهد بود . آیا این نظم حیرت آور را ، میتوان تنها بحساب یک تصادف گذاشت ؟

اجازه بدهید بر صیبا بگویم که هر کس میکوشد يك عکس شش در چهار از خداوند در برابر کودکان خود بگذارد ، درحقیقت خداوند را کوچک میکند . خدای که بشود او را کاملا توصیف کرد ، خدای واقعی نیست . آیا شما میتوانید حتی يك آتم را توصیف کنید ؟ نه ! برای اینکه هنوز در قلب هر ذره نیروهای دیگری است که ما کشف نکرده ایم . ما هرگز حتی میلیونها سال دیگر نیز نخواهیم توانست همه کائنات را بناسیم ، و بنابراین نخواهیم توانست خداوند را صد درصد توصیف کنیم ، اما اگر همه جهان فقط از یک گل تشکیل می شد ، وجود همین گل برای ایمان آوردن به خداوند کافی بود : خداوندی که در دل هر گلف هرزه نیروئی نهفته است که شیره آب و خاک را از زمین میگیرد ، ونور آفتاب را جذب میکند ، و به زندگی خود ادامه میدهد .

کودکی که از پدر خود شنیده بود که آسمان ، يك چادر آبی رنگ بزرگ است ، وقتی بزرگ شد و در مدرسه آموخت که آسمان از آب و هوا درست شده ، با آموگار خود گفت : « آسمان وجود ندارد! آموگار با او گفت : «ولی با اینهمه آنجا ، بالای سر تو چیزی هست . تو آنرا نمیشناسی ! پدر تو هم آنرا بد جوری میشناسد ، ولی آیا خود آسمان را نمی بینی ؟ » من معتمد کم هر قدر کوچکم ، علم پیشرفت میکند ، بشر دلایل حیرت انگیزتر و منطقی تری برای ایمان بوجود خداوند بدست می آورد . بشر اولیه خداوند را موجودی میدانست که ماه و خورشید را آفریده ، زرا او جر ماه و خورشید و ستارگان چیزی را بچشم نمیدید . اما ما اکنون قلب هر ذره کوچک را می بینیم . ما میدانیم که کائنات ستارگانی هستند که ده میلیون سال نوری با ما فاصله دارند . یکسال نوری تقریبا معادل است با سه میلیون در میلیون کیلومتر ! ده میلیون سال نوری یعنی :

میلیون × میلیون × میلیون × میلیون × صره
با اینهمه این ستاره دورست نیز ، در نظم کاملی بدور خود میچرخد ، و گر نه اگر فقط يك ستاره از مدار خود خارج شود ، همه کائنات واز جمله کره زمین ما ، یکسره نابود میشود . اگر روزی ، حتی ما بتوانیم دلیل این نظم را هم پیدا کنیم ، تازه خداوند را بزرگتر و عظیمتر از امروز خواهیم دید . علم فقط میتواند بما — وجود نظم حیرت انگیز و ریاضی جهان را توضیح دهد ، ولی خالق و آفریننده این نظم را ، فقط مذهب بما معرفی میکند . من هروقت میخواهم خداوند را بهتر بشناسم ، فقط کتابهای مذهبی نمیخوانم ، بلکه به کتابهای فیزیک کیهانی مراجعه میکنم ، زیرا ما میدانم که همه کتابهای علمی جهان ، درحقیقت تکبیر و توجیه آیات کتابهای مذهبی دنیا هستند . پس برای وجود خداوند ، تنها يك دلیل نیست ، بلکه میلیاردها دلیل هست ، و من دلم میخواهم پدر و مادرها ، هر روز یکی از این دلایل را در برابر فرزندان خود قرار دهند . این دلایل را در همان کتاب شیمی و فیزیک و فیزیولوژی هم بهتر میتوانید پیدا کنید . کافی است که طرز کار حیرت انگیز مغز کودک را برای او شرح بدهید : مغزی که چند صد گرم بیشتر وزن ندارد ، ولی میتواند حتی به ستارگانی که دهها میلیون سال نوری با ما فاصله دارند ، بیندیشد . من برآتم که بشر ، هر چه خود عظیمتر و نیرومندتر شود ، خداوند را بهتر خواهد شناخت ، زیرا سرانجام بدین نتیجه خواهد رسید که « این نیرو و قدرت را قدرتی مافوق تصورم ، بمن عطا کرده است ، یعنی خداوند که بنظر من توصیف ناپذیر است . و هنگامی که کودک و نوجوان ، با عقل و منطق به وجود چنین قدرت مافوق تصور ایمان پیدا کرد ، آنگاه در زندگی روزمره خویش ، خود را فعال مابین او و توحید نخواهد دید ، یعنی آنگاه انسانی خواهد شد که درعین حال آزاد و نیرومند و مسؤول است ، و در همان حال میدانند که وجودش وابسته به وجودی برتر از او ، و نیرومندتر از او ، و خارج از حد تصور اوست ، دلم میخواهم پدر و مادرها ، چنین خدائی را به فرزندان خود نشانانند !

جذابیت یا «آن» بقیه از صفحه ۱۵

اما نه با صدای بلند و زننده، بلکه فقط با يك لبخند ملیح و دوست داشتنی.

خوب خرامیدن

خوب و درست راه رفتن هنر بزرگی برای هر زن است. خوشایحال آن عدای که راه رفتنشان باصطلاح چون خرامین کبک است و تماشای آنها بهنگام راه رفتن لذتبخش میباشد. اولین چیزی است. خشکی يك یاچند عضو بدن باتمام اندام. بنابراین قبل از هر چیزی سعی کنید خشکی و کرفتگی را از بدنتان خارج کنید و حالتی شاد و زنده داشته باشید.

چند توصیه و دستور دیگر

برای اینکه قوز نکند یا بجالت زیگزاگ راه نرود تمرین راست راه رفتن کنید . بیک دیوار کاملا تکیه بدهید بطوری که تمام بدنتان از پشت بدیوار چسبید. بعد درحالی که يك دفتر تلمن یا چند کتاب بقدر یک کتف روی سرتان گذاشتهاید شروع برای رفتن کنید . هر روز مدتی این تمرین را انجام دهید تا بتوانید درست راه بروید . در ضمن همیشه پشتتان را راست بگیرید . البته نه شدتی که زنده باشد ، در حد متعارف و بدون قوز کردن . شانهها نیز باید کاملا صاف باشند . مواظب شکممان باشید . شکم برآمده تا حد بسیار زیادی از تناسب اندام میکاهد و در راه رفتن نیز تاثیر میکذارد. غیر از آن نشستن خود، بالا و پائین

رفتن از پله یا به خم و راست شدن نیز توجه داشته باشید.

در تمام این موارد پشت باید کاملا صاف باشد . بهنگام نشستن شکم را فرو بدهید و پاها را طوری رویهم بیندازید که ماس باهم باشند . برای خشوش خرامیدن در موقع بالا رفتن یا پائین آمدن از پله ، نوك پنجه رازوی پله ها قرار دهید وروی يك خط راست راه بروید. برای خم شدن یا برداشتن چیزی از زمین حتما روی پنجه پانشتینید واز خم کردن بالاتنه به تنهایی خودداری کنید.

جذابیت ، یعنی فهم و شعور

فهم و شعور آخرین نعمتی است که يك مرد درزن جستوجو می کند و یقینا یکی از عوامل مهم سازنده جذابیت و «آن» زن است.

آیا شعور وادراک در جذابیت زن تاثیر دارد ؟ عده زیادی که زن را فقط بعنوان يك عروسک میشناسند جواب مثبتی باین سؤال نمیدهند ، اما روانشناسان و روانکاوان و افراد جدی باین سؤال جواب مثبت میدهند ، بشرطی که این شعور تا حد زیادی زنانه باشد و بوی خشونت و مردانگی ندهد.

زن فهیمه و تحصیل کرده با هوش، در هر حال زن است و مردها باوبابین چشم مینگرند . اگی این چنین زنی داش و ادراک ربا با زنانگی و زیبایی و جذابیت درهم بیامیزد موجودی پرستیدی و خارق العاده

خواهد شد. اما اگر فقط به مسائل علمی خشک بپردازد و از ظاهر خود غافل بماند هیچ مردی او را به عنوان یک زن قبول ندارد. هیچ اشکالی ندارد که یک زن عالم و دانشمند باشد و زن هم باشد .

زن بودن

(از نژد و وجود ندارد. تنها بعضی از زنان نمیتانند چگونه خود را جذاب و دوست داشتنی نشان دهند.)

مهمترین کیفیتی که در یک زن میتوان پیدا کرد زنانگی اوست که مناسفانه روز بروز کمتر میشود و زنها با میل خود و بیپای خود از آن فاصله میگیرند . زنی که بتواند واقعا زن باشد و حرکتش ، رفتارش ، ژستهایش ، حرف زدنش ، همه از ظرافت و ملاحظت روح و طبعش بحدت کائنات حقیقتا جذاب است.

زن از روزی که بوجود آمد ، در طافت تر ، بی ثبات تر و عصی تر از مرد بوده است . صدایش آرام تر و نازک تر ، و سستش لطیف تر ، شانهها و دستهایش باریکتر ، برآمدنش نرم تر و موجه تر بوده . بخاطر سیستم غذای حساس و پیچیده اش همیشه زود تاثیر تر از مرد وخیلی بیشتر از او دستخوش هیجانات مختلف ظنی گرایی ، خنده ، خشم ورننگ برنگ شدن می شده است.

و اینها همه خواست طبیعت بوده و خواسته که این تفاوت ها بین زن و مرد وجود داشته باشد . اما متاسفانه زنها در قرن بیستم بتدریج

حالت ظرافت و زنانگی خود را دست میدهند و بیشتر بسوی خشونت متمایل میشوند.

برای زن اروپائی و امریکائی فقط نیم قرن کافی بود تا بکلی تغییر ماهیت بدهد و بموجودی بر جرئت ، مصمم ، با هوش ، منتقد و سازنده تبدیل شود. اما حیف همزمان با این تغییر ، زنانگی خود را هم دست داد و روح ظریف خود را گت. «سیمون دو بووار» در کتاب «جنس دوم» خود مینویسد :

« چیزی که حتم است اینستکه امروز برای يك زن بسیار مشکلات هم موجودی مستقل و خود ساخته باشد وهم صفات زنانه خود را حفظ کند. همین امر است که باعث ناراحتی ها و نگرانی ها میشود و از زن (موجودی از بین رفته) بوجود می آورد. در زمانه ما مثل اینکه موفقیت علمی واجتماعی و استقلال زن باین روش وی منافات دارد، چون اگر زنی بخواهد موفق شود باید زنانگی خود را فراموش کند و موجود دیگری گردد که متاسفانه موهبت بزرگ زنانگی را فاقد است.»

اما زن بودن و موفق شدن در اجتماع آنقدر اهم که هم که خانم «سیمون دو بووار» تصور می کند باهم منافات ندارند . کمی کوشش وسیعی و میل بزن ماندن کافیت کداین صفت خدا داده در وجود هر زنی باقی بماند.

شیک پوشی

در مورد شیک پوشی حرف زیادی نمیتیم چون در این مختصر نمیتکنجد. فقط

اوا - پرون بقیه از صفحه ۱۳

داشت ، پوشید . همیشه آرزو میکرد که در نخستین شب افتتاح فیلم آیندهاش این پیراهن را پوشد . بارها با وسوسه پوشیدن این پیراهن مبارزه کرده بود : « نه ! آ میارو ! حالا نه ! این پیراهن را باید فقط شب پیروزی بپوشی ! » آری آنشب پیراهن لامه و طلایی خود را پوشید و سراغ کارگردان گمنام ، سراغ پسر بچه اش رفت :

— پدرو ! من از تو بچه ای دارم !
میفهمی ؟ تو پدر خواهی شد !
— من ؟ هاهاها ... من پدر میشوم ؟ مبارک است !

— تو خوشحال نیستی پدرو ؟ بچه ما خوشگلترین بچه دنیا خواهد شد ! بچه ما نابغه خواهد شد پدرو !

— ببین دختر خانم ! تونمیتوانی مرا گول بزنی ! میخواهی من پدر یک بچه حرامزاده بشوم ؟

— پدرو ! ایقدر ظالم نباش ! بخدا من غیر از تو با هیچ مرد دیگری ارتباط نداشتم ! پدر این بچه تویی پدرو ! تو !

یک سیل جانانه به «آ میارو» ی ساده دل و مهربان فهمید که همه رویای او ، سرایی بیش نبوده اند ...

سه ساعت بعد از نیمه شب آنشب ، اویتا در ساحل که دستخوش امواج دیوانه دریا بود ، دیوانهوار میدوید و ازهر رهگذری میپرسید :

— شما آمبارورا ندیدید ؟ شما آمبارو ، دوست مرا ندیدید ؟
و در همان لحظات ، در آنسوی شهر ، دختری که پیراهن لامه طلایی بر تن داشت ، و انگشتری نقره ای بر چشم ، نومیده آن پهای

این چند نکته مهم را در این مورد بدانید بهتر است.

— حداقل هفتی یک روز را بپوشد اختصاص دهید و به تمیز کردن و مرتب کردن لباس ها و به زیبایی خود بپردازید.

— یاد بگیرید که لباس پوشیدن را با موقیعت مکان و اتمام و مشخصات جسمی خود مطابقت دهید و چشم و گوش بسته بنده «مد روز» نباشد.

— همانقدر که به لباس های روی خود میرسید در فکر لباس های زیر خود باشید .

— سعی کنید اتمام خود را بفهمید و سعی کنید طوری لباس پوشید که این عیب اگر از بین نیروند کمتر بشوند .

— عطر را فراموش نکنید ، چون یکی از اساسی شیک پوشی است .

— هماهنگی کفش و کیف را بدایاس ازیاد نبرید .

— پول خود را دور نریزد و لباسی نخرد که فقط بخاطر اطاعت از مدروز مدی که اصلا ممکن است شما برانزدگی نداشته باشد . آرا خریداری کرده باشید .

اگر بهمه این نکات توجه دقیق و مداوم داشته باشید یقین بدانید نه بی شوهر میمانید — و نه احتیاج به جراحی پلاستیک دارید زیرا چنان زن جذابی خواهید بود که کلیه توجه اطرافیان خود بخود بسوی شماست

خسته خود را بروی زمین می کشید و باخود میگفت : « چه رویای تلخی ! .. زندگی من چه رویای تلخی بود ! » دو دوست از دیوسوی شهر پیش میرفتند ، و نمیدانستند که دیگر هرگز همدیگر را نخواهند دید ...

سینه دم که رسید ، اویتا دانست که جنگل وحشتناک شهر ، تنها دوست او را نیز از او گرفته است : روزنامه های صبح ، در بی ارزش ترین صفحات خود ، خبری کوچک را چاپ کرده بودند : « دیتب ، دختری که پیراهن لامه طلایی پوشیده بود ، خود را به زیر قطار راه آهن انداخت و کشته شد ! نام مقتول «آ میارو» بود ! ... »

اویتا ، از او خشم و کینه حتی نمیتوانست گریه کند . جنگ در صورتش میانداخت و خود را میزد ... و لگردان ساحل ، دور و دور جمع شده بودند ، ولی او هیچکس را نمیدید .

تصویر آمبارو همه قلبش را بر کرده بود . سرانجام ، برخاست و آرام و خاموش براه افتاد ... لیکن آنشب و شبهای دیگر ، مردم ساحل ، دختری پاره رنه و ژولیده را میدیدند که بلندتر از امواج دیوانه دریا فریاد میزد :

— آمبارو ! من انتقام ترا خواهم گرفت ! آمبارو ! سوگند میخورم که انتقام ترا خواهم گرفت ! سوگند میخورم آمبارو ! صدای مرا میشنوی دوست من ؟ سوگند میخورم !

● اویتا ، برآستی دیوانه شده بود ... حالا دیگر و لگردان ساحل ، از او میترسیدند و کناره میگرفتند ... هر روز صبح زود ، با دانه پلیس میرفت و سنگ به شیشه های اتاقها میزد و فریاد می کشید :

— قبر آمبارو کجاست ؟ قبر آمبارو ، دوست من کجاست ؟ و مامورین پلیس خود دینز نمیدانستند که قبر آمبارو کجاست . چه کسی قبرهای بی سنگ قبر دختران گمنام را میشناسد ؟ هر روز ، در بوتوس آبرس ، این جنگل بزرگ ، دهها دختر مثل آمبارو از نومییدی ، گرسنگی یا تنهایی خود را می کشند یا میترند ... درست است که «آ میارو» ی بیچاره ، همیشه خود را دختر یک میلیونر معرفی میکرد ، اما او هم دختر کلفتی بود مثل اویتا . و جسد دختر کلفت ها را معمولاً حتی دفن نمی کنند ، بلکه به سان تشریح بیمارستانها میبرند .

دخترهای آینده ، باید اجساد دختران جوان فقیر را تشریح کنند ، تکنیک کنند ، قلبشان را بشکافند ، جمجمه شان را بشکند ، تا بتوانند ریزان تر شوند را خوب معالجه کنند و چند روزی بیشتر زنده نگاهدارند ! نه ، نه ! ... کسی قبر آمبارو را نمیشناخت .

با اینهمه اویتا حسنا میخواست که از تنها دوست خود ، از فرشته نگهبان خودش نشان و نشانه ای داشته باشد . سرانجام یکروز به ایستگاه راه آهن «بلگرانو» رفت . در آنجا باو گفتند که آمبارو ، در کجا ، خود را زیر قطار انداخته است .

اویتا در ذهن خویش ، چهره زیبای دوست خود را میدید که در زیر بار سنگین قطار خرد شده است . بر زمین نشست و با مشت های خود آنقدر بر ریل های آهنین کوفت که هر دو دستش سختی زخمی و خون آلود شد ... سرانجام برخاست و بیهدف و مقصود بخارج شهر روی آورد ... هنوز چندان از شهر دور نشده بود که صدای غرش رودخانه «پلاتا» را شنید ...

و کمی بعد صدای ناله های را که از چهار طرف او را محاصره کرده بودند ... چه شده بود ؟ بی اختیار کفش های خویش را

بدور انداخت و دوید : تندر ! باز هم تندر ! اویتا ! .. اکنون دیگر فاجعه را در برابر چشم خود میدید : رودخانه «پلاتا» طغیان کرده بود و صدها کلبه فقیرانه را شکسته بود ... سربازان سعی میکردند غرق شدگان را نجات دهند ، ولی غرق شده های یکی و دو تا نبودند . درختان پر میوه ، کودکان قنداقی ، و کلبه های چوبی بر روی امواج دیوانه آب شناور بودند ... اجساد سگها ، بزها ، گربه ها و مرغ های خانگی ، در کنار اجساد صاحبان شان شناور بودند ...

اویتا ، در برابر چشمان بی اشک خود ، وحشتناکترین صید دنیا را میدید : صید درکنار اجساد صاحبان شان شناور بودند ... اویتا ، در برابر چشمان بی اشک خود ، وحشتناکترین صید دنیا را میدید : صید درکنار اجساد صاحبان شان شناور بودند ...

تشفک او را زدن و بیرون کشیدن :

— دیوانه ای دختر ؟ میروی و میمیری ! — میخواهم بمیرم ! وقتی آنها میمیرند ، من چرا زنده ام ؟ ... میخواهم با آنها بمیرم ! وقتی بچه های شیر خواره میمیرند ، من چرا زنده ام ؟ : چندان باتون بر سرش زدن که همانجا ، در کنار گل و لجن رودخانه افتاد ... هنوز هم سعی میکرد روی زمین بخزد ، روی گل و لجن بخزد ، و غرق شدگان را نجات دهد ...

در برابر چشم خود میدید که زنها ، مردها ، بچه ها و حتی گربه ها و سگها ، با تگاهی آنها س میزند ... او را میگردد ... از هر سو فریاد « کمک ! کمک ! » را می شنید ، ولی هر چه سعی میکرد ، دیگر نمیتوانست از روی زمین برخیزد ... خسته بود ، بیخواب بود ، نیمه جان بود ...

دو روز بعد وقتی چشم گشود ، باز در بیمارستان بود ... مثل اینکه در خواب صدای کسی را می شنید : « عدالت پیروز است ! عدالت پیروز خواهد شد ! » چندان چشمان خود را مالید و دریافت که صدای رادیو را میشنود : « عدالت پیروز است ! در ذهن خویش ، جسد خرد شده آمبارو را دید ... در ذهن خویش اجساد صدها دختر و پسر کودک را دید که امواج رودخانه «پلاتا» همراه خود میبرد ... خواست فریاد بکشد : « کدام عدالت ؟ آخرین کدام عدالت ؟ » ولی صدایش بیرون نیامد . دلش میخواست

باز

در بیمارستان بود ... مثل اینکه در خواب صدای کسی را می شنید : « عدالت پیروز است ! عدالت پیروز خواهد شد ! » چندان چشمان خود را مالید و دریافت که صدای رادیو را میشنود : « عدالت پیروز است ! در ذهن خویش ، جسد خرد شده آمبارو را دید ... در ذهن خویش اجساد صدها دختر و پسر کودک را دید که امواج رودخانه «پلاتا» همراه خود میبرد ... خواست فریاد بکشد : « کدام عدالت ؟ آخرین کدام عدالت ؟ » ولی صدایش بیرون نیامد . دلش میخواست

باز

در بیمارستان بود ... مثل اینکه در خواب صدای کسی را می شنید : « عدالت پیروز است ! عدالت پیروز خواهد شد ! » چندان چشمان خود را مالید و دریافت که صدای رادیو را میشنود : « عدالت پیروز است ! در ذهن خویش ، جسد خرد شده آمبارو را دید ... در ذهن خویش اجساد صدها دختر و پسر کودک را دید که امواج رودخانه «پلاتا» همراه خود میبرد ... خواست فریاد بکشد : « کدام عدالت ؟ آخرین کدام عدالت ؟ » ولی صدایش بیرون نیامد . دلش میخواست

باز

در بیمارستان بود ... مثل اینکه در خواب صدای کسی را می شنید : « عدالت پیروز است ! عدالت پیروز خواهد شد ! » چندان چشمان خود را مالید و دریافت که صدای رادیو را میشنود : « عدالت پیروز است ! در ذهن خویش ، جسد خرد شده آمبارو را دید ... در ذهن خویش اجساد صدها دختر و پسر کودک را دید که امواج رودخانه «پلاتا» همراه خود میبرد ... خواست فریاد بکشد : « کدام عدالت ؟ آخرین کدام عدالت ؟ » ولی صدایش بیرون نیامد . دلش میخواست

باز

در بیمارستان بود ... مثل اینکه در خواب صدای کسی را می شنید : « عدالت پیروز است ! عدالت پیروز خواهد شد ! » چندان چشمان خود را مالید و دریافت که صدای رادیو را میشنود : « عدالت پیروز است ! در ذهن خویش ، جسد خرد شده آمبارو را دید ... در ذهن خویش اجساد صدها دختر و پسر کودک را دید که امواج رودخانه «پلاتا» همراه خود میبرد ... خواست فریاد بکشد : « کدام عدالت ؟ آخرین کدام عدالت ؟ » ولی صدایش بیرون نیامد . دلش میخواست

باز

در بیمارستان بود ... مثل اینکه در خواب صدای کسی را می شنید : « عدالت پیروز است ! عدالت پیروز خواهد شد ! » چندان چشمان خود را مالید و دریافت که صدای رادیو را میشنود : « عدالت پیروز است ! در ذهن خویش ، جسد خرد شده آمبارو را دید ... در ذهن خویش اجساد صدها دختر و پسر کودک را دید که امواج رودخانه «پلاتا» همراه خود میبرد ... خواست فریاد بکشد : « کدام عدالت ؟ آخرین کدام عدالت ؟ » ولی صدایش بیرون نیامد . دلش میخواست

باز

در بیمارستان بود ... مثل اینکه در خواب صدای کسی را می شنید : « عدالت پیروز است ! عدالت پیروز خواهد شد ! » چندان چشمان خود را مالید و دریافت که صدای رادیو را میشنود : « عدالت پیروز است ! در ذهن خویش ، جسد خرد شده آمبارو را دید ... در ذهن خویش اجساد صدها دختر و پسر کودک را دید که امواج رودخانه «پلاتا» همراه خود میبرد ... خواست فریاد بکشد : « کدام عدالت ؟ آخرین کدام عدالت ؟ » ولی صدایش بیرون نیامد . دلش میخواست

باز

در بیمارستان بود ... مثل اینکه در خواب صدای کسی را می شنید : « عدالت پیروز است ! عدالت پیروز خواهد شد ! » چندان چشمان خود را مالید و دریافت که صدای رادیو را میشنود : « عدالت پیروز است ! در ذهن خویش ، جسد خرد شده آمبارو را دید ... در ذهن خویش اجساد صدها دختر و پسر کودک را دید که امواج رودخانه «پلاتا» همراه خود میبرد ... خواست فریاد بکشد : « کدام عدالت ؟ آخرین کدام عدالت ؟ » ولی صدایش بیرون نیامد . دلش میخواست

باز

کاش نمیتوانست این رادیوی لعنتی را خفه کند ، بشکند ، نابود کند ! ... ولی اندیشه های دیگری نیز در سرش بود : « اویتا ! تو باید از همین رادیو فریاد بزنی ! .. آری تو باید فریاد بزنی که قبر آمبارو کجاست ؟ عدالت کجاست ؟ قاتل او کجاست ؟ ... تو باید بجای همه آنها که نمیتوانند حرف بزنند ، حرف بزنی ! .. صدای ترا همه ملت باید بشنود ! اگر نتوانستی ستاره بشوی ، اگر نتوانستی در نقش ماری آنتوانت بازی کنی ، نقش پاره نههارا بازی کن ! صدای آنها را بشنوی مردم برسان ! همه به سینما نیروند ، اما همه رادیو دارند ! این چه کوچولو ، میتواند ترا مشهور کند ! میتواند آخرین شانس تو باشد ! رادیسو ! رادیسو ! رادیو ! رادیو ! اویتا ! برو از پشت این رادیو فریاد بکش ! هر چه بلندتر فریاد بکش ! بجای همه کسانی که فریادشان در گلو خفه شده است ، فریاد بکش ! .. »

فریاد آرزو ، اویتا دوباره کفش های پاشنه بلند خود را پوشیده بود ، و شانه بزرگی هم به گیسوانش زده بود . اکنون در اتاق نشی رئیس رادیوی دولتی بود :

— میخواهم آقای رئیس را ببینم !
— آقای رئیس کسی را نمی پذیرند !
— ولی مرا باید بپذیرند !
— مگر شما کی هستید ؟
— اویتا ! سخنگوی پاره رنگان ! ..
— اما اگر آقای رئیس نخواستند سخنگوی پاره رنگان را بپذیرند چی ؟
— آنوقت ، من اول شما را بدارم ، بعد رئیس تان را !

— هاهاها ... شوخی می کنید خانم ! کفش های پاشنه بلند اویتا ، در یک لحظه در فضای اتاق که عطر منشی آقای رئیس آن را معطر کرده بود ، مثل دو عقب برآوا درآمدند ، و یک لحظه بعد ، آنچه بزرگی که بروی دیوار مقابل بود ، هزار باره شده بود !

لحظای بعد ، در میان بهت و وحیرت همه ، سخنگوی پاره رنگان را پاره رنه با تاق رئیس راهمانی کردند !

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

دنباله دار

اینست راز خوشبختی ما

بقیه از صفحه ۷۵

«بلی» میگفت، زن زنده وشادایی دارم که گاهی هم «نه» میگوید، ولی من این زن را بر آن زنی که تسلیم بلاشرف بود، ترجیح میدهم.»
تنها زن و شوهر هائی خوشبخت شده‌اند که رو درروی یکدیگر ایستاده‌اند: مساوی و برابر! بدون دروغ و با صراحت!

این صراحت و تساوی، درنخستین‌سال‌های زندگی، کم‌وبیش، زن و شوهر را در برابر یکدیگر قرار میدهد: البته نه‌مثل دودشمن، بلکه مثل دو انسان آزاد که میخواهند با بحث و گفت‌وگو بیک نتیجه مشترک برسند. درنامه زنی جوان، حقیقت زیبایی هست: «من وشوهرم، سه سال تمام با هم اختلاف

داشتیم. دوسه بار باستانه جدائی‌رسیدیم... شبی بعداز يك دعواي مفصل وشوهرم گفتم: «ما ديگر بيهوده يكدیگر را رنج میدهيم. خيال منی‌كمی بهتر است از يكدیگر جدا بشويم؟» شوهرم با آنکسخت عصبانی‌بود، گفت: «ببین، ما درزندگی برای همهچیز می‌نجنيم: برای پول، برای مقام، برای شهرت! چرا برای عشق نجنيم؟ چرا برای خوشبختی نجنيم؟ خيال منی‌كمی موفقت در ساختن يك خانواده خوشبخت، كمتر از موفقت در احراز يك مقام رياست است؟» ومانديم وياهم زندگی كرديم. حالا بعد از سالها فهميدام که حق ياشوهرم بود. درست است که ما خيالی يكدیگر را رنج داديم، اما هماه آن رنجها، يك روز اززندگی سعادت‌مندانانه امروزمان ميازويد!»

زن ديگری ميتويسد: «درنخستين شب ازدواجمان، شوهرم بمن گفت: «اينرا بدان که خوشبختی من به خوشبختی تو وابسته است. مرد فقط وقتی ميتواند زشش را دوست بدارد که احساس کند او را خوشبخت کرده است. از تو انتظار ندارم که بخاطر من، نوق و سلیقه و عقیده خودت را فراموش کنی. برعکس ميخواهم که خودت باشی، و هيچ تحمیل و زورگویی را از من قبول نکنی. من تو را از امشب ميخواهم دست به مشکل‌تريين كار دنيا نزيم: ساختن يك خانواده خوشبخت! اما اين خوشبختی را روی دروغ نميتوان ساخت. بهتر است خودمان را گول نزيم و با واقعيت روبرو بشويم...» از آن هنگام بعد، دو بچه من مردماند، شوهرم به بارور شگفت شده، يکبار دزد همه اناات خانه مان را برده است، اما هر بار دوباره دست يکديگر را گرفته ايم و بازندگی سنجيده ايم. حالا خيال منی‌كم که در دنيا هيچ حادثه ای وجود ندارد که بتواند مارا شگست بدهد! ما در انجام مشکل‌تريين کار دنيا پيرو شده ايم! يعنی خانواده ای خوشبخت ساخته ايم!»

ايهم اعتراف صادقانه زنی ديگر است: «يکسال بعد از ازدواجمان، من ديگر تاب تحمل شوهرم را نداشتم و بخانه پدرم رفتم. سه روز بعد فهميدم که شوهرم با یکی از همکاران زن خودش به سينمارفته است. با خودم گفتم: «خيال نکن که حضرت آدم از بهشت خواهد آمد و شوهر تو خواهد شد. يك مرد پيدا کرده بودی و حالا دوستی او را بیک زن ديگر تحويل میدهی. چرا؟» اشک هایم را پاک کردم و يکراست بخانه شوهرم برگشتم و گفتم: «زندگی را از صفر شروع می‌کنيم. موافقی؟» و آنوقت، هر روز با يك مشکل



آشپزخانه فیزی راطا
رويايی که بانوی امروزی
نمايشگاه مرکزی: عباس آباد جاده نظامی نرسيد به چهارراه قورخ
تلفن: ۷۱۲۲۷۱ - ۷۱۲۲۷۰ - ۷۱۲۲۷۰

نقاشی و «ماشینیزم» بقیه از صفحه ۲۵

وايده است يا فرم های عرضه شده ؟
— در دنيا افراد زيادی با آهن کار می‌کنند، اما کارمن درعين حال که با آهن، يعنی با جسم سخت است، ولی يك ظرافت انسانی و روح شرقی در آن هست — باين ترتيب نوبويدن کارمن بجهت هر دو اینهاست، هم طنز و فکر وايده خاص خودم وهم فرم های که ساخته ميشود.
البته کوشش من اينست که دائم درمواد اوليه و حتی ايديه هایم تازگی و تنوع و پيشرفت بدهم، و درآينده مجسمه هایي خواهم ساخت که اجزایش جابجا بشود. و حرکت کند.
هنرمعاصر ايران را چگونه می‌بينيد؟
— هنرمعاصر ايران بخصوص نقاشی و پیکرتراشی، جهش و هيچانی دارد، که حتی در معيار جهان ممکنست بتواند قابل، مقايسه باشد و اين خود قابل تحسین است.
اما امروز جهش بازاری هم وجود دارد که دشمن کار هنری است. گالریها یکی از خطرات بزرگ کار نقاشی امرواست.

جنگنيم. گريه کردن و اشک ريختن را فراموش کردم، و بيخودم گفتم: «از آسمان هتمم بيا روی زمين! زمين! زندگی هيمن است که منی‌كمی! حالا نشان بده که شايسته زندگی هستی!»
زنی سي‌ودساله که خود را خوشبخت‌تريين زن جهان ميداند، نوشته است: «من سعادت و ثبات خانواده ام را فقط مديون ايمان بروردگار بزرگ و ايمان به عدالت پيکران او ميدانم... اعتراف ميکنم که در سالهای اوليه زندگی، زندگی را بر شوهرم جهنم ساخته بودم. يکروز پدر بزرگم بخانه ما آمد و گفت: «دخترم! خيال نکن که ما اسانها، بر روی زمين فقط بپيل خود زندگی ميکنيم. درست است که تو وشوهرت آزادانه يکديگر را انتخاب کرده ايد، اما هيمنکه بنام خدا، دست در دست يکديگر گذاشتيد و خانواده ای را تشکيل داديد، ديگر آن آزادی نامحدود را از دست داديد. حالا شما هر دو، در پيشگاه خداوند عهد و پيمان بستيد که خانواده را — که مقدس‌تريين پديده روی زمين است — بيم زوريد. تو حق نداری با خودخواهی خودت، و با هيچ پوچ، سوگندری که ياد کرده ای، فراموش کنی. اکنون تو و شوهرت، چوپان چند بره کوچک هستيد: چند گاوک معصوم که شما آنها را بدنيا آورده ايد، و اگر بدبختشان سازيد، عدالت خداوندی شمارا نخواهد بخشيد...» از آنروز بعد سعی کردم دربارۀ سخنان پدر بزرگم که خيالی دوستش داشتم، منصفانه فکر کنم، و بدين تيجه رسيدم که با امضای قباله ازدواج، نه تنها در برابر شوهرم، بجهت ايم و جامعه متعهد و مسؤول شده ام، بلکه در برابر خداوندی نیز که مرا آفریده، و نعمت زندگی را بمن بخشیده، بيمان بزرگی را امضاء کرده ام. کشف اين حقيقت، آرامش درونی مرا بمن بازگردانيد، و آنوقت دريافتم که بخاطر چه بهانه‌های کوچکی، زندگی را بر خود و همسر حرام کرده بودم... اکنون که سه بچه دارم، سعی ميکنم هميشه آنها را با روح ايمان بخداوند، و مسؤوليت در برابر عدالت الهی بزرگ کنم، چونکه خوشبختی خود را مديون هيمن ايمان هستم، و خوب ميدانم که بدون اين ايمان درونی و روحانی، خودخواهی‌ها و غرورهای که در وجود هر بشری هست، فرزندانم را تيره بخت خواهد ساخت!»

زن ديگری ميتويسد: «بعد از دوسال زندگی اندوهگينانه بالاخره فهميدم که بيهوده تلاش می‌کنم که شوهرم را عوض

برينديم. پس مارا مايوس نکنيد.
با تقديم احترام — مهري زياری
از: سلمان (گيلان)
زن روز — همانطور که در مقررات مربوط به سپاه دانش دختران در ريرتاز شماره ۱۷۵ توضيح داده شد، ابتدا افراد مورد احتياج از ميان گروه ديپلمه‌های فارغ التحصيل اسماي برگزيده خواهند شد و اگر اين عده کتاف احتياج سپاه را نداد، بدیهي است که دختران ديپلمه سالهای پيش به شرکت در اين فعاليت بزرگ اجتماعی دعوت خواهند شد. بهر صورت ما اقبال و علاقه پر شور دختران ديپلمه را برای فعاليت در يك امر مفيد اجتماعی که ييشک چهره جامعه مارا دگرگون خواهد کرد ميستائيم.

است که تشکيل دختران سپاهی آغاز يک زندگی نوين برای جامعه و نهضت دختران ایرانی است و يک اقدام بزرگ میهنی محسوب ميشود، اما بايد مسؤولان امور خدمات اجتماعی و دولتيان را متوجه اين امر کرد که نسبت بدختران ديپلمه سالهای قبل ظلم بزرگی شده است. پس دور نيست اگر ما دچار عقده حقارت شويم. چون دريافتيم که « بوجود ما احتياجی نيست، مگر در مورد لزوم...» لذا من بنمايندگی از طرف دختران گيلان اعلام ميکنم که کنار گذاشتن دختران ديپلمه سالهای پيش که شايد آمادگی خدمات بيشتری داشته باشند، ظلمی بزرگ بمانست. ما تاکنون تصور ميکرديم که اگر بعللی در کنکور توفيق نيافته ايم، دست کم شايد شايسته اين باشيم که کمربخدمت هموع

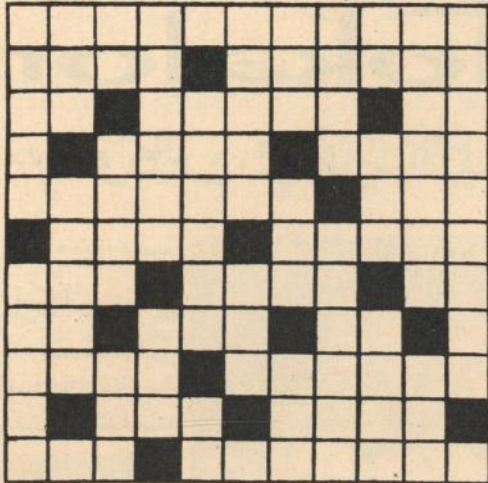
ازمیان نامه‌ها

بقیه از صفحه ۷۷
نامه دوم: ما دچار عقده حقارت شده ايم

حقيقت اينستکه ما ديپلمه های سالهای گذشته دچار عقده حقارت و خود کم بينی شده ايم، زیرا دريافتيم که برای اجتماع خود بی ارزش و معادل هيچ و پوچيم. من و دوستانم اکنون از اينکه دوازده سال از عمر خود را صرف تحصيل کرده ايم و هيچگونه نتيجه‌اي از آن بهره برداری کنيم پشيمانيم. اين درست

جدول شماره ۱۸۰

۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱



افتی : ۱ - از مهرماه امسال مشغول فراگرفتن کارهای اجتماعی و سپس بکفک و راهنمایی زنان در شهر و دهات میشنابند ۴ - دانه های آن برای رفع دل درد و زرداب و گرما تجویز میشود - شرافت و حیثیت است و چون کلاه از سر برداردسایبان دیده میشود ۳ - نوعی آهن - آبگوش کم آب - گل آفرینش ۴ - نظر و تفکر در امور - روی و چهره ۵ - توده مردم - گرداگرد ۶ - آداب و رسوم شهر را دانستن و تمدن داشتن - طرز سخن گفتن و تلفظ ۷ - کلمه تعجب در مقام شگفتی - از سبزیهای لوکی - با کاوالیه در پیست مشغول رقص است ۸ - مال آدم چشمشورسیاه است - ماه تمام - پیلو ۹ - از گیاهان سعی - همنشین ۱۰ - گیاه پرخاش و برگ بدون تنه ضخیم - تک نوار ۱۱ - برای دیگران کارسازی و کارگشائی کردن - گوشت بدون استخوان .

کنم . او همیشه همان مردی خواهدبود که پیش از ازدواج با من بود. پس سعی کردم دستکم او را اهلی سازم تا درشبهای تاریک زندگی تنها نباشم... و آنوقت دیدم که شوهرم ، خود بخود دارد عوض میشود ! حالا او فقط شوهر من نیست، بلکه عاشق جاودانی من است ... بعداز پانزده سال زندگی مشترک ، من هنوزم هرروز صبح شوهرم را طوری نگاه می کنم که گویی مرد خوشگلی را درخیابان دیده ام !

ازاین هزاران نامه ، من حقیقت بزرگ دیگری را دریافته ام : درزندگی زن شوهر های خوشبخت فاتح و مغلوب ، ارباب و برده ، رئیس و مرئوس وجود ندارد. زن شوهر خوشبخت دمووجود کاملاً آزاد هستند که آزادانه یکدیگررا انتخاب کرده اند . از نامه های همه شوهرها معلوم است که همشان از آن تصویرافسانه ای زن بیزارند : زنی که مطیع محض شوهر خویش است . آنها زنی میخواهندکه بقول خودشان «یک رفیق ، یک همکار ، یک شریک با سهم مساوی باشد» .

حل جدول شماره ۱۷۹

۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

۱	و	ی	ک	ت	ا	و	س	ی	س	ی
۲	ا	ل	ا	م	ن	ن	ع	ن	و	و
۳	ک	ت	ا	س	ا	ع	د	ر	ر	ر
۴	ا	ل	ا	د	ا	ی	و	و	و	و
۵	و	ل	ر	ک	ی	ر	ی	ر	ی	ر
۶	ا	ن	ع	ا	ر	ا	ع	ا	ر	ا
۷	ا	و	و	و	د	ا	ر	د	ا	ر
۸	ی	ا	ر	ا	ی	ر	ع	ر	ا	ی
۹	ی	ی	ع	ا	و	ل	ی	ی	ی	ی
۱۰	ا	و	ا	س	ی	ا	و	ا	ی	ا
۱۱	ک	خ	ا	ر	ا	ک	ر	ا	ر	ک

بنظر می آید که خوشبختی یک خانواده ، درسالهای اولیه زندگی ، بیشتر به صبر و بردباری و دوراندیشی مردهاوابسته است. همه زنهای خوشبخت نوشته اند: «در سالهای اولیه زندگی ، من خیلی دست به حماقت میزدم . سرهیچ بویج ، اشک میریختم ، دعوا می کردم، قهر میکردم. واگر خونسردی و دوراندیشی شوهرم نبود، تا حالا از او جدا شده بودم !» اما همینکه دوسه سال گذشت ، کفه ترازوی زن سنگین تر میشود. همه شوهرها نوشته اند : «حالا بعد از چند سال زندگی ، فقط فداکاری و بردباری زن باعث ثبات خانواده شده است . او حسابی مواظب و مراقب من است و راستش را بخواهید بی آنکه یک کلمه درشت بمن بگوید ، همیشه عقیده خودش را بمن تحویل میکنند ! و منی دانم چرا خود منم ، همیشه حرف او را میپذیرم !»

می بینید که خوشبخت شدن درزندگی خانوادگی ، کار آسانی نیست. همه زنهای خوشبخت در نامه های خود نوشته اند : «از عشق دشوارتر چیزی وجود ندارد !» حق با آنهاست. ونیز حق با زنانی است که درنامه های خودنوشته اند : «هیچ لذتی بالاتر از پیروزی در عشق نیست، اما این پیروزی بقیامت تلاش و مقاومت و سرسختی بسیاری بدست می آید !»

عمودی : ۱ - یکی از نوشته های هونوره دوبائراک ۲ - واحد جامعه امتناع و سربچی ۳ - همان یک است اما نقطه هایش تغییرمکان داده است - قدم است اما نه برای راه رفتن - حیوان چهارپا - ۴ - آنرا در نوعی آتش میریزند و آن آتش را هم بنام آن میخوانند - نوعی انگور ۵ - ضمیر اشاره - روانداز زمستانی - آزاد ۶ - خوراکی از اسفناج و زرده تخم مرغ - مثل و مانند ۷ - کنوری در اروپا - نت ماه ۸ - بزودی فارغ میشود - مرد باشد ۹ - وقتی بریزد علامت روشنائی میدانند - جوانتردر و بزرگوارتر - مت و شنگول ۱۰ - بیهوده و بیکاره - فرقه ای که در عربستان سعودی حاکم بر امور هستند ۱۱ - زادگاه ویرنالیزی - عادت و روش .

سرگرمی هفته

بچه های گمشده



بعطوریکه ملاحظه میفرمائید یکی از اعیان ملی است و خیلی شلوغ بلوغ. در این بازار آشفته همه خوشحالند جز خانمی که بچه های را گم کرده و برای یافتن آنها به پلیس مراجعه نموده و تقاضای پیدا کردن چهارتا بچه های را دارد، وقتی پلیس نشانی بچه ها را خواست مادرشان گفت:

- هر چهار نفرشان عین این یکی که دستش توی دست من است لباس پوشیده اند.

حالا شما خواننده عزیز میتوانید بچه های گمشده را پیدا کرده بسا نشان دهید؟ بقید قرعه به سه نفر از کسانی که پاسخ صحیح بدهند سه ماه زردوز مجانی تقدیم می کنیم.

برندگان مسابقه :
(مردها و شمشیرها)

از میان کسانی که پاسخ صحیح به مسابقه «مردها و شمشیرها» داده بودند دوستان زیر بقید قرعه برنده شناخته شدند:

۱- خانم مینا مهری - از تهران
۲- خانم نوشین سوره - از شهوار
۳- خانم زهرا رضائی - از مشهد
جایزه برندگان که سه ماه زردوز مجانی است از هفته آینده بنشانی ایشان ارسال میشود.

پاسخ مسابقه :

۱ = ج
۲ = الف
۳ = پ و
۴ = ب

زیبائی طبیعی را همه تحسین میکنند

Tokalon

کرم پودر توکالون بجزه نماز زیبایی طبیعی می بخشد



کرم پودر جامع در ۴ رنگ



کرم پودر جامع و جامد
توکالون
به ستر جذب میشود
رنگهای آن متناسب
بارنگ چهره شماست



کرم پودر جامد در ۶ رنگ

معجزه زندگی من بقیه از صفحه ۱۶

جواب مثبت دادم. دستم را گرفت و گفت:
 - چشم درست نمی‌بینی. بیاجلو چراغ صورتتو ببینم.
 پیرزن هم بدنبال ما آمد. هردو بصورت من دقیق شدند و اشاره‌ای بهم نکردند. باز مرد پیر از من سؤال کرد:
 - چیزی گم کردین؟
 تا این جمله ازدهانش خارج شد مثل بچه بدامش آویختم و بی‌توجه به هوسر و مادر و پسرانم که متعجبانه ایستاده بودند و مارا می‌نگریستند گریه‌را سردادم و گفتم:
 - ای آقا. توروخدا آگه پیدا کردی پم‌بده. بیچاره میشم. بیرونم میکنن. آلا نه میخواستم تریاک بخورم خودمو بکشم.
 این‌بار پیرزن باصدائی لرزان پرسید:
 - چقدر بود؟
 - بیست هزار توغن. همه‌اش اسکناس دهنومنی. توی کیف جیبی دیگم بود. حکمهای اداره. کارت خدمت. دفترچه بیمه. گواهینامه‌ها را نندگمی.
 دونفری بیم نگاهی کردند و پیرمرد گفت:
 - پش بده. خودشه. الهی شکر که پیدااش کردیم. از غروب تا حالا داریم میگردیم.

دست دیگر. اشهد گفتم. از گناهان دوران حیاتم استغفار کردم و آماده مرگ شدم. امدارست در لحظه‌ای که میخواستم مشت تریاک حبشده را در دهان بیزم و لیوان آب را بدرقه آن سربکشم صدای زنگ پشت در اتاق من آمدوگفت:
 دلم فروریخت. از خود پرسیدم چه کسی این وقت شب زنگ میزند؟ لیوان را زمین نهادم و برخاستم. کسی را نداشتم که در چنان شرایطی سراغ مایابید. نه بیمار، نه مسافر، نه محضیر. پس کیست که زنگ میزند. پسر بزرگم با چهره‌ای خواب آلود خود را بدرخانه رسانید و بعد پشت در اتاق من آمدوگفت:
 - بابا. به‌بیرمردوبه پیرزن او آمدن با شما کاردارن. میگن شما اونارو نمیشناسین اونام شمارو نمیشناسن اما کارتون دارن.
 با اوقات تلخ بطرف درخانه رفتم. در روشنائی چراغ کم‌نور راهرو مرد شصت و چند ساله ریزقش را دیدم که ته ریش سفید و عرق چین دست‌دوئی شده شیرو شکرى برداشت. پاك پیرزن هم قد و هیكل خودش نیز با او بود. پیرزنی که فقط يك چشمش از لای چادر دیده میشد. پیرمرد مرا که دید پرسید:
 - آق‌رضا شمائین؟

مشکلی را نمیتوانستند آسان کنند چارنچ بریند؟ هرچه سؤال کردند جواب درستی نشنیدند. فقط یکبار گفتم «یکی از رفقای مرده».
 زخم مصرانه می‌پرسید:
 - کی مرده؟ حسن آقا. آقا ابراهیم. نصراله‌خان؟ آخه‌کی؟
 و باز جوابی ندمیدادم. در اتاق تاریک و در بسته بزانو افتادم و رو بقبله نماز خواندم و گریستم و دعا کردم و بالاخره استغفار و بقصد خودکشی مثنی تریاک حب کرده را در دسترس نهادم که بخورم و همانجا بمیرم. از فرط گریه و خستگی کنار جانماز خوابم برد. اهل خانه مرا بیدار نکردند اما مراقب بودند. بعدها گفتند که چقدر متوحش شده و چگونه بنوبت پشت شیشه پاس ممدادند. حس میزدند که من قصد خودکشی دارم و حتی هوسر تریاکها را کنار جانماز دیده ولی بروی خود نیاورده بود. همین که چشم‌گشودم باز بیادماجر افتادم. بوهای خود جنگ زدم و گفتم:
 - آخه خدا. منگه من چه گناهی بدرگاه تو مرتکب شده‌بودم که مستوجب این عذابم. پس قدرت تو کو؟ پس عدلت چی شد؟
 ساعت يك بعد از نصف شب بود. يك لیوان آب بدست گرفتم و تریاکهارا در

درخانه از دوچرخه باین جستم ولی نگاه آه از نهادم برآمد، زیرا کیف را در جای خود ندیدم. میتوانی حدس بزنی که در آن لحظه بر من چه گذشت. مرده وزنده شدم. زنده شدم و مردهم. و ای برمن. زانویمست شد و همانجا مقابل در نشستم. مثل زنجهای بچه مرده گریستم. خدایا. ایندفعه چه کسی حرف مرا باور میکرد؟ چه پروزمن می‌آوردند؟ صحنه زندان، محاکمه و حتی قیافه دادستان و قاضی و زندانبان را پیش چشم مجسم دیدم جست و وجو بیفایده بود. شاید هزار بار با دوچرخه طول سه راه امین حضور تاسر چشمه‌را رفتم و برگشتم و از این وان پرسیدم و گریه‌کنان بدرگاه خداوند نالیدم.
 بی‌اختیار اشک میریختم. به‌هق‌هق افتاده بودم. هر کس مرا در آن حال میدید تعجب میکرد. آشیانان می‌پرسیدند چه شده؟ و من جواب نمیدادم و میرفتم. بیگانگان مرا با انگشت یکدیگر نشان میدادند و متعجب بودند که يك مرد چهل ساله چرا گریه میکند؟ چه عاملی ممکن است مردی بسن وسال مرا به گریستن وادارد، آنهم چنان گریه‌های هائی.
 مانند مجانبین بخانه باز گشتم و خودرا در اتاقی حبس کردم. لزومی ندیدم که به اهل خانه بگویم بر من چه رسیده است. آنها که

و معجزه زندگی من بقیه از صفحه ۱۷

قیاس کنید وضع مرا . در بالای گردنه . درنظنه ای که تا گف دره بیش از سیصد متر ارتفاع بود . در نیمشب سرد و تاریک و درد زایمان . . .
حالا بدو عات میارزیدم . هم از سرما و هم از ترس . نزدیک بود روح از تنم پرواز کند . بخود تلقین کردم و گفتم :
— درد زایمان نیست . از سرماست . کرم سرما خورده . به آسیرین میخورم خوب میشم .
از ترموسی که همراه داشتم یک چای ولک قرص مسکن خوردم ، اما هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که باز درد عاوز شد . شدیدتر و طولانی تر . ناله کنان به فاطمه گفتم :
— آقارو صدا بزن .
حمید داشت به موتور ور میرفت و هرگاه چراغی از دور پیدا میشد به تکان دادن دست ودر واقع فرقیصدن وسط جاده میبرداخت . حمید آمد . وقتی ماچرا را با او درمیان نهادم بشکل تاثر انگیزی و در عین حال مسخره ای دوبامی برس خود کوفت و روی تشک جلو نشت و گفتم :
— وای . وای . چه خاکی برم بریزم . تو که هفت ماهت بیشتر نیس .
چه میدونم . این درد ، درد زایمانه . تردیدنی ندارم .
— به یه مسکن بخور . یکی دیگه . دو سه تا پشت سرمه بخور .
— نه فایده نداره . این درد با هیچ مسکنی آروم نمیشه .
برای سوسین بار درد برسامم آمد و متاسفانه این مرتبه فاصله بسیار کم بود . دفعه چهارم با پنجم دیگر درد قطع نگردد و ادامه یافت . من مثل مار بخود می پیچیدم و می نالیدم . به لباس خودم و فاطمه و موی او ، به پتو ، به تشک و صندلی

اتومبیل جنگ میزد . میگریستم و در دل شهادتین را تکرار میکردم ، زیرا یقین داشتم که هم خودم میمیرم ، بچاخنه میمیرد . اتومبیلها بالای گردنه ناله کنان رد میشدند و بدست تکان دادن حمید که واقعا مضطر و بیچاره شده بود اعتنائی نمیکردند . بفرض اگر رانندگان چاق و نونمزد دزیرها و کامیونهای سنگین باری توقف هم میکردند چه کاری از دستان ساخته بود . آنها هم حق داشتند که بی اعتنا بگذرند ، زیرا در آن نقطه مرتفع که شیب و حشتناکی داشت هیچ رانندهای جرئت نمیکرد کامیون خودش را با آنهمه بار خابوش بگذارد و پیاده شود .
یک ساعت دیگر گذشت . یک ساعتی که بر من قرنی طولانی جلوه میکرد . درد به تنم درجه رسیده بود . فاطمه از ترس مرا بغل کرده بود و میگریست و میگفت :
— خانم جونم . الهی قربونتون برم . کاشکی من میمیرستم ناراحتیتونو با خودم تقسیم کنی .
دخترک از ترس داشت قالب تپمی میکرد و موی قشنگ و بافته خودش را در دسترس من میگذاشت که بپنگام شدت درد جنگ بزنم ، شاید کمی تسکین یابم . کم کم علامت وضع حمل نمودار میشد که من از فرط وحشت بدوران سر دچار شدم و از هوش رفتم . هیچ زنی پنگام زایمان از درد بیهوش نمیشود ، اما من از حال رفتم و این ترس بود که مرا بیهوش کرد .
دیگر نفهمیدم چه شد و چه گذشت . عوقعی بیهوش آمدم که روی تخت بیداری خرم آباد آرمیده بودم و صدای گریه دخترم در اتاق طنین افکنده بود . باورم نمیشد که واقعا حواس پنجگانه ام درست کار میکنند . به چشم و گوش خویش اعتماد نداشتم . این لحظه فکر کردم که شاید مرده ام و این تجسمی است از آرزوی من که در دنیای دیگر صورت حقیقت گرفته

است . (حمید) شوهرم کنار تخت ایستاده بود . کمی آنطرفتر خانمی قنداقه بجهام را در بغل داشت و بروی من لبخند بجهام به فرشتهای شهابت داشت که از آسمان نزول کرده باشد . صورتی شیرین و نگاهش آرامش بخش و امیدوار کننده داشت . آنقدر مهربان بنظر رسید که دلم میخواست از جای برخیزم و هزار بوسه بصورتش بدهم و برگیرم . فاطمه گوشه اتاق داشت پنوهارا تا میزد . پنوهائی که بعدا فهمیدم جسم نیمجان مرا در آن بسته و به بیداری انتقال داده بودند . پزشکی را با یوبوش سفید وارد اتاق شد و قبل از اینکه بن نگاه کند پرسید :
— خوب خانم . مریضتون هوش اومده؟
فهمیدم خانمی که قنداقه طفل را در بغل دارد قابله یا پزشک است ، ولی او روپوش سفید نداشت و نشان نمیداد که مربوط به آن بیمارستان باشد . خانم جواب داد :
— مریض من حالش خوبه . از ترس بیهوش شده بود . دختر خانم ماشاءالله سالمه . چشمم کولی است .
دهان گوشوم و پرسیدم :
— من کجام ؟
شوهرم سرش را نزدیک آورد و گفت :
— به معجزه بود . خدا تورو نجات داد .
چی شد ؟ وقتی من بیهوش شدم چی شد ؟
بعدا برات تعریف میکنم .
همه از اتاق بیرون رفتند و فقط (فاطمه) ماند . او با شادی خودش را بن من رسانید و دستهای مرا در دست گرفت و بوسید و گفت :
— خانم . الهی شکر . حالتون خوبه . بچه سالمه .

— تو بگو چی شد ؟
— هیچی خانم . اونوقتی که شما بیهوش شدید . آقا داشت از ترس زهر ترک میشد . مرد باون بزرگی گریه میکرد و توی سرش میزد . منم که دیگه تکلیفتم معلوم بود . داشتم قبض روح میشدم که بهوونی به دونه از اون ماشین سفید که مال مریضخونه اس نزدیک شد . من دویدم جلو دست تکون دادم . ماشین ایستاد . آقا گریه کنان ماچرا رو تعریف کرد . من دلبم به خانم . همین خانم که آناه دیدین با به آقا پیاده شدن . خانه گفتم . من قابله هستم . نترسین . داریم میریم (خرم آباد) . اونوقت شمارو سوار کردند . امام درهاتو بستیم و سوار شدیم و اومدیم اینجا . شمارو بردن توی اتاق عمل و خلاصه من بهوونی صدای بچه رو شنیدم . حالام که شما الحمدلله بیهوش اومدین .
وقتی خانم قابله برای خداحافظی باتاق من بازگشت از او پرسیدم :
— شما اونوقت شب اونجا چیکار میکردین .
— من قابله بیداری اندیشمک هستم . شوهرم دکتره . شوهرم مامور خرم آباد شده بود . قرار بود صبح حرکت کنیم ، ولی ماشین گیر نیومد . ناچار با آمبولانس بیداری راه افتادیم . مثل اینکه بدل من افتاده بوده و وجود توی راه برای به نفر موثره . عجله داشتم . آگه تا صبح صبر میکردیم راه تر تا اینجا میرسیدیم . خلاصه اومدیم . من وقتی بالا گردنه شوهر شمارو دیدم که داره گریه میکنه فهمیدم خداوند منو با اینجا کشیده که به نفر و از مرگ نجات بدم . همینطورم شد ، حالا خوشحالم که شما حالتون خوبه .
بله آقایی سردبیر . این بود معجزه زندگی من . آیا شما این واقعه را جز معجزه به چیز دیگری تعبیر می کنید ؟

گیتا در اوج قدرت

بالاخره انتظارها به پایان رسید سال ۱۹۶۸ فروش فوق العاده گیتا واقعهامه را مجذوب خود کرده . گیتا سه راه شاه تلفن ۴۳۹۹۰

فردای کودک

کودکستان - دبستان - پانسیون شبانه روزی
زیر نظر مستقیم فروغ فروتن - محمود خانمی
برنامه سال تحصیلی تمام وقت (از ساعت ۸ صبح الی ۶ بعد از ظهر)
بوده و دانش آموزان تکالیف شب را در کلاس زیر نظر مربیان انجام میدهند
تدریس زبانهای انگلیسی و فرانسه زیر نظر معلمان خارجی
کلاسهای موسیقی ، باله ، نقاشی ، کارهای دستی و هنری
زیر نظر مربیان هنرمند اداره میشود .
وسيله رفت و آمد بتمام نقاط تهران و حومه آماده میباشد
نشانی جدید : یوسف آباد - خیابان محمدرضا شاه - مقابل سینما
گلدیس - خیابان آهی . تلفن ۶۲۷۱۵۷

بیرزن چادرش را پس زد و کیف را از زیر چادر بیرون آورد و بطرف من دراز کرد . کیف را گرفتم و بطرفی پرت کردم و مثل دیوانگان بوسیدن دستها و باهای بیرزن و پیرمرد پرداخت . آنها فرشته بودند . فرشتگان خداوند . باورم شد که آنها فرشته اند زیرا در این زمانه و این شرایط انسان اینقدر باگشت پیدا نمیشود . چه کسی ازبست هزار تومان پول بی زبان میگردد و هشت ساعت در کوچه ها و خیابانها بولر را بیاید؟
پیرمرد گفت :
— من نمازه توی مسجد مصوبیده خونم و بیرون اومدم . لب جواباب وایساده بودم که شما با دوچرخه رشدین . کیف ازبست دوچرخه افتاد زمین جلوی من رفت توی جوب ، هیشکی اونو ندید . من فوراً ورش داشتم . چون آگه مردم ولنگار میدیدن هزار جور کلت درست میکردن . اومدم خونه بمادر حسن جریانو گفتم . یا اجازه شما و اسه اینکه صاحب کیفو بنشینم توی کیف گشتم و گشتم تا بالاخره آرزوی کارت کارو تصدیق اتومبیل اسپونشویی شمارو پیدا کردیم . اما نشونو دقیق نبود . همین نوشته بود خیابون نایب السلطنه . میدونستم

که داری دق می کنی . نخواستم اینکارو صبح بذارم . خودم میدونم شب سختی بهت میگذشت . با مادرحسن راه افتادم . هزار تا خونبرو زدیم . بعضیها دروغی به چیزی می گفتن ، اما من گول نخوردم . با عکس تطبیقشون میدادم و میفهمیدم دروغ میکنن . خلاصه اونقدر گشتم تا بالاخره شمارو پیدا کردیم . خوب دیگه . کاری نداریم . بریم بخواهیم .
کیف را گوشوم و پولها را پیش پایشان ریختم که هرچه میخواهند حلال و طیب و طاهر بردارند ، اما آنها یا بزرگواری نپذیرفتند و حتی پیرمرد گفت :
— من کاسیم . چیزی ندارم . اما آگه به وقت پولی خواستی من حاضرم . آگه داشته باشم بهت قرض میدم .
این را گفتم که بی نیازی خودش رابه من ثابت کند . اوومادر حسن براه افتادند و رفتند . فرشتگانی که شاید از بارگاه خدای عادل برای نجات من مأموریت داشتند . این بود معجزه زندگی من . بعقیده شما حادثه آتش بیک معجزه شبیه نبود؟ چرا . در دنیائی که انسان پولی به کسی قرض میدهدو سروع تصیونان آنرا پس بگیرد وجود این قبیل اشخاص پاک و چنین حوادثی معجزه است

پدرم فقط اسکناس را دوست دارد!

نامه سوم :

گلی جان!

من و خواهرانم و پدرم ، در دو دنیای کاملاً جداگانه زندگی می‌کنیم . دنیای پدرم ، فقط دنیای پول است و اسکناس ، و دنیای ما ، دنیای جوانی است و هزار آرزو و حسرت و افسوس . پدرم معتقد است که زندگی یعنی اینکه باید چیزی بخوری تا زنده باشی ، و لباسی بپوشی تا برهنه نباشی ! همین ویس ! .. پدرم چندان بما بی‌اعتنا است که اگر صحبت پول در میان نباشد ، شاید در عرض هفته ، اصلاً دوسه کلمه هم با هم صحبتی نکنیم . او مارا کتک نمیزند ، ولی بی‌اعتنائی‌اش، دردآورتر از هر کتکی است . شنیده‌ام که خیلی پول دارد ، اما در خانه ما صحبت از گردش ، مهمانی ، پیک‌نیک و مسافرت ، کفراست . خلاصه زندگی پدرم ، و لاجرم زندگی من و خواهرانم در خوردن و خوابیدن خلاصه شده است ، و بدتر از همه اینستکه پدرم قصد دارد مرا که دیلمه هستم ، از ادامه تحصیل محروم سازد . خواش می‌کنم پدرو مادرها بگو کسی هم بفکر بچه‌هایشان باشند . چرا کسی بما محبت نمی‌کند تا در یادریا محبت در پایشان بریزیم ؟ آیا من که يك انسانم ، ارزش چند اسکناس رنگی را هم ندارم که بخاطر آنها باید از ادامه تحصیل هم محروم بشوم ؟

امضاء محفوظ

جواب گلی :

پیش از آنکه بدین سه نامه از سه دختر جوان و غمزه پاسخ بدهم ، توجه همه پدر و مادرها را بیک نکته تلفظ انگیز جلب می‌کنم : می‌بینید که هر سه دختر - و نویسندگان نامه‌های مشابه دیگر - حتی از ذکر نام حقیقی خود وحشت دارند. این دخترها از پدر و مادری که آنان را دنیا بلی ، آورده‌اند ، و شاید دوستان هم دارند ، وحشت دارند . این دخترها نه تنها جرات ندارند درباره زندگی خود دوکلمه با پدر و مادر خود حرف بزنند ، بلکه در زندگی آنها ، حتی يك خاله یا عمه یا يك دوست صمیمی و همبل نیز وجود ندارد که پای درد دلشان بنشیند و اشک از چشمانش پالک کند . خیال می‌کنید چنین دختری که شانزده یا هفده سال بیشتر هم ندارد ، یعنی در بحرانی‌ترین دوران عمر خویش است ، تاکی میتواند بسوزد و بسازد و دم برنیآورد ، یا خدا نکرده راه انحراف و اشتباه در پیش نگیرد ؟

نامه اول ، نمونه‌ای از خودخواهی ظالمانه يك مادر است : مادری که مدام بچه می‌زاید و آنگاه در خانه را بروی دخترش می‌بندد و خود بی‌گفت و گذار و سیروسیسات می‌رود ، و ناتا بچه قد و نیمقد را بدست يك دختر جوان میسپارد ! دخترك مادر خودرا «جلان» نامیده ، و البته هیچ مادری جلان نیست ، اما زنی که دخترش را هر روز کتک میزند ، و بدن او را با دندانهای خود کبود میسازد ، شایسته نام مادری نیست . مادری که موعای دخترش را بیرحمانه قیچی میکند و او را «گفت خانه» معرفی می‌کند ، آیا واقعا شایسته آنست که مدام بچه بدنيا بیاورد؟ این دختر از پدر و مادر خود چه میخواهد؟



Pretty Feet

کرم جدید پرتی فیت سلولهای مرده و زائد پوست بدن شما را فوراً از بین میبرد و اندامی نو و پراژنده در شما بوجود میآورد

((آریانا فیلم)) با افتخار فراوان فیلم برگزیده سال را تقدیم میکند

داستانی آنچنان ارزشمند که نقش زندگی را در آن خواهید دید و با حقایق تلخ واقعیت آشنا خواهید شد

برنامه امشب سینماهای

اروپا - رکس - آسیا - میامی - پاسیفیک - تیسفون - همای - سیلوانا - ری - المپیا - پرسپولیس

و برنامه افتتاحیه سینما ارانوس (مختاری شاهپور)

فروزان هایون و آلمان در نقش چرخه بازگیر



موسول : آریانا فیلم

داستان : قندچیان شایخی مینا فرنگیس ناهید فروهر جنتی یلا فروهر

کفر درس خواندن .. بقیه از صفحه ۸

دوباره مرا چنان نومید ساخته که ده روز بستری بودم و آب از گلویم پایین نمی‌رفت. آخر آیا این ننگ نیست که آدمهای کور و معلول به دانشگاه بروند ، و آنوقت من دختر سالم و شیفته درس و کتاب ، دیلمم هم نگیرم ؟ میدانم که اگر درس نخوانم ، فردا مرا مجبور خواهند کرد که با اولین خواستگاری که در خانه‌مان را میزند ، بلی بگیرم ، و حال آنکه من میخواهم تحصیلات عالی داشته باشم ، و نه بزور ، بلکه با رضایت خودم ، خانواده‌ای تشکیل بدهم . خدا میگویند من چکم ؟ آیا دوباره باید خودکشی بکنم تا از دست این پدر و مادر بی‌انصاف راحت بشوم ؟ .. لطفاً بمن جواب بدهید ، واسم را هم محفوظ نگه دارید ، چونکه اگر پدر و مادرم بفهمند که از شما راهنمایی خواستام ، پوست از سرمی‌کنند!

(امضاء محفوظ)

درس بخوانی !» پرسیدم : «چرا پدر؟» با غضبناک گفت : «برای اینکه اگر دیلمم بگیرم ، ترا به «سربازی» میبرند ! عجب دوره خراب‌شده‌ای شده ! حالا دینگر دخترها را هم به سربازی میبرند !» هر چه گفتم : «دینگر! دخترها را به سربازی نمیبرند ، بلکه از آنها برای باسواد کردن دخترهای دینگر و یاددهان‌خانه‌داری و زندگی‌بزنهای روستائی استفاده می‌کنند . مگر اینکار گناه دارد ؟ وانگهی شما بمن قول داده‌اید که مرا به دبیرستان بفرستید !» . عصبانی شد و گفت : «اگر تو به دبیرستان بروی ، مردم این شهر میگویند : «فلانی که خودش مردم را پند و اندرز میداد ، حالا دخترش را به دبیرستان گذاشته !!» و آنوقت آبروی من می‌رود ! ..» گلی‌جان ! حرفهای پدرم

آفتاب نومید شدم که دست بخودکشی زدم ، برای اینکه حق خودم میدانم که مثل هر دختری در دبیرستان درس بخوانم ، و اگر پدر و مادرم سد راه من نبودند ، حالا کلاس چهارم متوسطه را هم تمام کرده بودم . رساندند ، وقتی بهوش آمدم ، پدرم که میدانست تنها علت خودکشی من محرومیت از تحصیل است ، نزد دکتر بیمارستان قسم خورد که «سال آینده حتماً ترا به دبیرستان میفرستم !» باور کنید که در آن حال نیمه مرده ، از خوشحالی میگریستم ، ولی متأسفانه دوهفته پیش ، پدرم که شنیده بود دخترها را بعد از اینکه دیلمم گرفتند ، به خدمات اجتماعی میفرستند ، مرا صدا زد و گفت : «از اسمال دینگر توی خانه هم نباید

دختری هفده ساله هستم ، هنوز يك پيراهن متری پنج تومان هم نپوشیده‌ام . برادرم همیشه لباسهای دست دوم و كفشهای وصله زده میپوشد . با اینهمه طوری بیرون میرویم ، كه همه مردم تعجب می‌كنند . چونكه خدارا شكر مادر با سلبتهای كه دارم . او برای ما لباسهای میبازد كه هم ارزان است و هم شيك و زیبا . من در سال يك جفت بیشتر كفش نمیخرم . ولی اگر كشم كف نداشته باشم ، روبه‌پاش را بقدری تمیز و خوب نگاه میدارم كه همه فكر میکنند چند جفت كشم دارم . پيراهنی كه حالا برتن دارم ، شيك و زیبا است ، ولی ده تومن بیشتر خرج آن نشده است . پدر وامردم طوری‌ها را بار آورده‌اند كه من اگر يكروز غذا هم نخورم ، طوری وانمود كنم كه مریضم . من افتخار میکنم كه دختر يك كارگر ساده و شرافتمند هستم ، و اینرا بصداي بلند میگویم . من دلپشواهد بفرم صبیبتی این درس بخوانم و پاداش زحمات و فداكاریهای پدروامردم را بدهم . اما خانم مدبّر لباسهای پاره بپوش تا ما ندانیم ، لااقل برای اینها بیوش تا ما بفهمیم كه پلدرت چكاره است و بتو كلك كنیم !! من كلك نمیخواهم گلی‌جان ! چونكه پدرم به ازكسی صدقه قبول نكند ، ولی از شما میبرسم : «آیا دختر يك كارگر بودن ننگ و عاراست ؟ پس درانصورت اعلانی بسرمدردم‌ها بزیند كه : ورود دختران و پسران كارگر اكیدا ممنوع است !»

خواهش میکنم نامه مرا چاپ كنید تا خانم مدبرمان بفهمد كه من به پدرم افتخار میکنم ، ونیش و طنه‌های او ، و درودهایی دیوانه‌ام کرده است ، ولی يك نگاه پدر مهربانم ، همه دردهایم را درمان می‌كند !»

درمان موهایی زائد صورت

تحت نظر خانم دكتر (متخصص از امریکا)
شاهرضا كاخ شمالی
شماره ۸ تلفن عصرها
۶۱۲۰۲۶



دوشیزه ناهید نیکخواه فرزند یوسف نیکخواه در سال تحصیلی ۴۶ - ۴۷ در کلاس اول دبیرستان ملی دخترانه سلمان ساوجی با معدل كل ۱۷٫۷۴ شاگرد اول شده است.
رئیس دبیرستان سلمان ساوجی - سعادت

و یا باید بگوئیم : «درس خواندن حق دختر امروزی است ! سینما هم هنر هفتم است (البته منظورم فیلم و سینمای خوب است نه سینمای سگی وینداآموز كه خود منمم دخترم را محال است به تماشای فیلم بکش بکش یا بیوس بیوس بفرستم) ! گرش و شادی و خنده‌ها حق انسانست ! اتومبیل و تلویزیون و رادیو هم وسائل بسیار خوبی هستند !» و درانصورت باوجود احترام قلبی كه بمقام پدر وامردم دارم ، چاره‌ای ندارم كه حق را بدختران آنها بدهم . و من حق را بدختری میدهم كه حتی بدون معلم درس خوانده است . من حق را بدختری میدهم كه میگوید : «پدر! ما هم باندازه یکی از آن‌استگن‌های رنگینت دوست داشته باش !» من حق را بدختری میدهم كه فریاد میکند : «مادر ! دیگر بچه پس‌انداختن پس است ! بجای اینکه در خانه را بروی من قفل کنی ، بروی خودت قفل کنی و درخانه بنشین و بیجغاهایت را تربیت کن ! و بگذار من دنبال سرنوشت خودم بروم ، بگذار من درس بخوانم و برای خودم آدمی مفید بحال جامعه باشم !» . تنها پاسخ من باین دخترها چنین است : «خواهران عزیزم ! مقاومت كنید ! حتی اگر شده در زیر زمین‌ها هم درس بخوانید ! سعی كنید پدر و مادران را با مهربانی ، با كلك گرفتن از افراد خانواده ، با منطبق آشنا سازید ! در هر حال عقب‌نشینی كنید ، وگرنه صد سال دیگر باز هم شما خواهند گفت : «مگر زن ایرانی چه كار بزرگی انجام داده است !»

درد باین پدر

اكتون دلسم میخواهد برای اینکه نمونه‌ای از يك پدر واقعی در برابر این پدران بی‌انصاف قرار داده باشم ، این نامه را هم كه از دختر يك كارگر ساده بدستم رسیده ، بخوانید :

گلی عزیز ! سلام !

از تو میخواهم نامه مرا چاپ کنی تا همه بدانند دركشوری كه اینهمه صحبت از مبارزه با بیسوادی است ، بان كه دختر يك كارگر هستم ، چگونه رفتار می‌كنند . من امسال دركلاس چهارم ریاضی دبیرستان ثبت نام کرده‌ام . امروز كه به دبیرستان رفته بودم ، خانم مدبّر از من ۸۵۰ ریال شهریه خواستند . دخواته‌ها میدانند كه من همه ساله مبلغی كمتتر از این حدود پرداخته‌ام ، و دراین چهارسال شاگرددبی هم نبوده‌ام . بخاتم مدبرگفتم : «خانم ! پدر من قادر نیست این مبلغ را بپردازد ، چونكه امسال خرج ما زیاد شده ، و برادرمم به دبیرستان میروم ، و از او هم شهریه میخواهند . وانگهی شما از شاگردان دیگر مبلغی در حدود ۴۵۰ تا ۶۱۰ ریال گرفته‌اید . مگر من باشاگردان دیگر فرق دارم؟» . خانم مدبر گفت : «اگر پول نداری ، بدرسه نیا ! مگر کسی ترا مجبور کرده كه درس بخوانی ؟ کسی كه پول ندارد ، نباید بدرسه بیاید !» با این حرف خانم مدبر ، بجهاتی كه دراتاق او بودند ، همه بمن خندیدند . بخدا در آن لحظه دلیم میخواست زمین دهان باز كند و مرا ببلعد . گلی‌جان ! اجازه بده بگویم كه پدر من يك كارگر ساده است . من او را میبرسم زیرا كه شب و روز جان میكد تا من و برادرم بسواد بشویم . هر كس مارا در مدرسه و كوچه و خیابان ببیند ، حتما خیال میکند كه پدرمان كارمند درجه يك یا رئیس يك اداره است . نه خیال کنی كه ما لباسهای گرانقیمت میپوشیم ، نه بخدا ! من كه

من در این نامه‌ها به تعصب غیرمنطقی و جهل ونادانی آشكار برمخووم . تعصب یعنی اینکه وقتی بدخترها میگویند : «يكی دوسال من به همچنان خودتان درس بدهید !» فوراً فریاد عدای برمیآید كه : «میخواهند دخترهای مارا به سرزبان ببرند !» . تعصب یعنی اینکه آدمیزاد ، مقداری فرمولهای از پیش آماده شده را در مغز خود بگنجانید ، و درباره هر خبر و واقعه و مطلبی ، بدون توجه به حقیقت ، و از روی همان فرمولها قضاوت كند . این دختر ، آنقدر درس و تحصیل را دوست دارد كه حتی از روی نمویی ، دست بخودكشی زده است . او در نامه خود نوشته است : «اگر پدر وامردم ، بدست خودشان مرا خفه كنند ، بهتر از اینسته كه درس بخوانم محروم سازند !» آیا این دختر ، چیزی میخواهد كه حق او نیست ؟ آیا در روزگاری كه كتور ما ، پشرو و پرچمدار مبارزه جهانی با بیسوادی شده است ، بجاست كه دختران خودمان را از تحصیل باز داریم ؟

در این چند هفته ، در بحث پرحرارتی كه در مورد نامه آقای مهینس «فان» در گرفته بود ، دیدید كه چگونه عدای از مردها ، زنهارا بدلیل اینکه دیلم و لباس و دكتران ندارند ، بباد استهزاء گرفتند و آنها را نالایق برای آزادی خواندند . و آنوقت همین مردها كه از بیسوادی و عدم توجه زنها به مسائل جدی زندگی مینانند ، حتی بدختر خود اجازه نمیدهند كه درس بخواند ! با اعتراض میگویند : «كداميك از زنان ایران كار بزرگی انجام داده‌اند ؟ آیا ما هم مادام كوری و ایندیرا گاندی داریم؟» گويا این آقایان انتظار دارند كه دخترهایشان ، مدرسه نرفته و درس نخوانده ، مادام كوری و ایندیرا گاندی بشوند ! وقتی من از آزادی و تساوی دخترها و زنها حرف میزنم ، مقصودم همین آزادیهای ابتدائی است : آزادی و حق زینتن ! آزادی و حق درس خواندن ! وگرنه خوب میدانم كه آزادیهای ایده‌آل ، بدین‌زودیا بدست نخواهد آمد ، و بسیاری از این آزادیهای ایده‌آل ، در شرایط حاضر جامعه ، انتظار نداشته باشید به دخترها بگویم كه : «درخانه‌هاتان بنشینید و كلك و مشت‌وگلد پدر و مادران را نوش جان كنید و حرفی از درس و مدرسه نزنید !» .

در نامه سوم ، با پدری مواجه هستم كه زندگی‌اش در پول و استكان خلاصه شده‌است ، و میخواهد دختر دیلم‌هاش را از ادامه تحصیل مانع شود ! او معتقد است كه : «زندگی یعنی اینکه چیزی بخوری و زنده بمانی ، و لباسی بپوشی و برهنه نمائی !» . آیا زندگی حقیقتاً اینست ؟ آیا بشر از عصر حجر تا حالا راه بیهوده‌ای میپووده‌است ؟ مردوزن عصر حجر نیز چیزی میخورند و لباسی میپوشیدند و زنده میمانند . پس فرق انسان قرن بیستم با انسان دهها هزار سال پیش چیست ؟

اكتون دلسم میخواهد همه پدروامردم را با حسن نیت ، و هرازان پدر وامردی كه از نان شب خود میبرند تا دختران خودرا بدرسه بگذارند ، بجای من جواب این سه دختر غمزده را بدهند . دوروا بیشتر در برابر ما نیست . یانادبگوئیم : «اصلا درس خواندن دختر ، سنما و گردش رفتن مردم ، خنده و شادی ، رادیو و اتومبیل و تلویزیون ، همه كلك است ، و بانده همه اینها را نابود كنیم و برگردیم بهرازان سال پیش وسوار الاغ بشویم ، و در جگلهای دنبال شكار بگردیم !» .

سینما و گردش ؟ مینی‌ژوپ ؟ آزادی و تساوی كامل ؟ نه ! او میخواهد كه پدر وامدرس فقط كمی با او مهربان باشد . و آیا این انتظار و توقع كوچك ، چنان جرم بزرگی است كه شایسته مشت و گلد روزانه باشد ؟ این دختر را از كلاس پنجم متوسطه بیرون آورده‌اند و دیگر نمیگذارند درس بخواند ، زیرا پدرش معتقد است كه : «اگر دختر زیاد درس بخواند رویش باز میشود» . در دو نامه دیگر نیز عینا همین عقیده حیرت‌انگیز را می‌بینید . و آنوقت ، وقتی من از تساوی كامل حقوق دختر و پسر و زن و مسردم حرف میزنم ، و گوی فریاد بر میآورند كه : «دخترها دیگر چی میخواهند ؟ مگر آنها باز هم چیزی كم و كسر دارند ؟» می‌بینید كه این دخترها ، چیزی جز «حق زندگی» نمیخواهند . گروهی میگویند : «گلی‌خانم ! شما دخترها را علیه پدر وامردان تحريك می‌كنید !» میخواهم از شما بپرسم كه آیا پدروامردی را كه با دخترشان مثل يك كلفت رفتار می‌كنند ، شما با عدل و انصاف‌تان می‌بخشید كه منم ببخش ؟ اگر ما ، همه ظالمهائی را كه در طی قرون ، در حق دخترها و زنها اعمال شده است ، فراموش كنیم ، آنچه را امروز بچشم خود می‌بینیم ، چگونه میتوانیم فراموش كنیم ؟ دختری كه امروز شانزده ساله هفده سال دارد ، کسی است كه قرن بیستویكم را هم خواهد دید ، و نیز خواهد دید كه همچنان او ، به كرم ماه و مریخ میروند ، ولی پدر وامردش ، حتی او را از گرفتن يك دیلم ساده نیز مانع میشوند . چرا ؟ آیا پول ندارند ؟ نه !

مادر میخواهد كه دخترش در خانه بنشیند و له و دابه و بچه او بشود ، و پدر متسافانه معتقد است كه «دختری كه بدبیرستان میروم ، فاسد میشود» . آیا شما چنین طرز تفكّری را عاقلانه میدانید كه من بدانم ؟ آیا واقعا هرازان دختری كه به دبیرستان میروند ، فاسد شده‌اند ؟ می‌بینید كه ما در ایران هنوز با مسائل قرون وسطائی مواجه هستیم . دست‌كم صنونجه سال است كه كتورهای پشرفته ، مساله دانشگاه رفتن دخترها را هم حل کرده‌اند ، ولی ما هنوز هم باید كفش آخنین بپوشیم و راه بقیتم و درخانه‌ها را بزیم و بپدر و مادرمها بگوئیم كه : «بخدا ، به پیغمبر ، دختری كه سواد ندارد ، دیگر در روزگار ما نمیتواند خوشبخت باشد ! بخدا دختری كه بدبیرستان میروم ، فاسد میشود !» . گروهی با خوشبینی افراطی خیال می‌كنند كه این مسائل در كتور ما دیگر حل شده است ، ولی دلیم می‌خواهد این ها روزی بیایند و صدها نامه شبیه این نامه را بخوانند تا به حقیقت تلخ آگاه شوند .

در نامه دوم ، به ماجرای دردناكتری برمخوید . يك دختر شانزده ساله كه در تمام دوران ابتدائی شاگرد اول بوده ، و بدون هیچ معلم و وسیله‌ای ، سه كلاس متوسطه را هم خوانده ، و حتی بخواهر كوچك خودش درس داده است ، ناگهان يكروز میشود كه باو میگویند : «دیگر نباید حتی در خانه هم درس بخوانی !» . به اعتقادات پدر این دختر توجه كنید :

«اگر دختری به دبیرستان برود ، فاسد میشود ...! اگر تو دیلم بگیري ، آبروی من میروم ...!»

شما انتظار دارید من باین دختر مقصوم بگویم كه : «حق با پدر نت ؟» شما می‌گویند پدر و مادر این همه دختر دیلمه همه بی آبرو و بیدین هستند ؟

خواب و تعبیر خواب مصور

در این هفته نیز، برای سرگرمی بیشتر شما و بمنظور ایجاد تنوعی در این صفحه، خواب یکی دیگر از خوانندگان گرامی مجله را مصور کرده و مرحله به مرحله بتعبیر مصور آن پرداخته ایم. خوابها با اعداد ۸ تا ۱ و تعبیرها با حروف الف تا ح مشخص شده و تعبیر هر مرحله خواب در زیر همان ستون چاپ شده است یعنی مرحله ا تبیرش با حرف الف مشخص گردیده و الی آخر ...



۴ - جمعیت آشفته انبوه بود که قادر نبودم از بیشان راهی برای خودم یاز کنم. ناگهان دختری لوند بازویم را گرفت و گفت: بیا با ما برقص! دیدم که دامن دخترک خیلی خیلی کوتاه است و در دل گفتم: اگر اینطور چلف لباس نبوشیده بود دختر بدی بنظر نمی آمد.

۳ - تگران و بیسناک از خانه بیرون آمدم، برای خواستن توضیح بطرف اداره پستم رفتم ولی در آنجا عده زیادی را در لباس بالماکه در حال رقصیدن و شلنگ تخته انداختن دیدم، آنها مرا احاطه کردند و تقاضا نمودند به آنها بپیوندم و برقصم احساس میکردم چند نفری از ماسک زده ها را میشناسم اما فرصت نداشتم در آن باره بیشتر تعقیب کنم.

۲ - از تخت خوابم بیرون پریدم، به یکی یکی اتاقها سرزدم ولی از هیچ آدمی اثر ندیدم. وقتی پشت در اتاق هوشنگ رسیدم در زدم و تو رفتم. وضع اتاق و حتی مبلمان عوض شده بود. ناگهان چشمم به زنی زیبا عین ستاره های سینما افتاد. لباس بدن نمایی پوشیده بود، این زن بمن نهیب زد که: برو بیرون! این خانه بمن تعلق دارد!

۱ - در خواب دیدم ناگهان از خواب پریدم. احساس کردم که موظف کاری بکنم اما آنرا فراموش کرده ام. کمی بحفاظت هام فشار آوردم و ناگهان یادم افتاد آنروز روز عروسی پسرم بود، و حشترده ساعت نگریستم. ساعت یازده بود، در حالیکه قرار بود مراسم عقد در ساعت نه انجام گیرد، گوش تیز کردم، خانه ساکت و خلوت بنظر رسید. انگار غیر از من دیاری در خانه نبود.



ت - دختری که در آن مجلس شادمانی بشما برخورد سبیل عروستان بود. خود او را پسندیدید ولی از مینوی زویش بدتان آمد. این بد آمدن طرز تفکر و سلیقه دو نسل را نشان میدهد شما نباید از عروس جوانتان توقع داشته باشید هم رنگ جماعت نشود و فقط بخاطر طرز فکر قرون وسطایی شما خودش را پارچه بیج کند از طرف دیگر شما ناخودآگاهانه نسبت به عروستان حسادت می کنید زیرا هم از شما جوانان روزیاتر است و هم اینکه تا حدودی جای شما را در قلب هوشنگ گرفته است.

پ - تعریف کردید که وقتی با اداره پستتان رفتید. خودتان را در یک جمع بگو و بخند یافتید این نشانه آنست تنها کسی که بخاطر عروسی پستتان خوشحال نیست و شلنگ تخته نمی اندازد خود شما هستید. این تقصیر شما بود که نخواستید آنها را بشناسید زیرا آنها داشتند از چیزی لذت میبردند که شما از آن رنج میبردید. اینهم که عجله میکردید خودتان را به مجلس عروسی بزناسید. نهیب وجدان شما بود نه میل قلبی تان.

ب - احساس خلوتی خانه و تنهایی عکس العملی است که در مقابل ازدواج هر فرزند بمادر دست میدهد. شما میترسید اگر پای عروستان بخانه برسد، عذرستان را از خانه بخواهد و میل کند مستقل زندگی نماید. ستاره سینمایی که بشما تکلیف بیرون رفتن از خانه کرد سبیل همین تصور بود زیرا هنوز در شما این تصور کهنه وجود دارد که مادرشوهر و عروس هیچوقت باهم نمیآیند.

الف - قریب الوقوع بودن عروسی پستتان باعث ناراحتی شما شده است. ناخودآگاه میسئل دارید در این عروسی شرکت نکنید. ممکن است بگوئید نه، من میل دارم در عروسی پسرم حضور یابم. اما این فقط تصمیم ضمیر ظاهر شماست، ضمیر باطنتان این عروسی را نپسند کرده است.

داشت و من تمام جزئیاتش را بخاطر دارم. حالا من این خواب را بدقت و بتفصیل برایتان می نویسم و خواهشمندم شما هم آنرا بدقت و مرحله به مرحله برایم تعبیر کنید.
از تهران - صفیه . ف

خانم صفیه . ف - ما همانطور که خواسته اید خواب شما را مرحله به مرحله نقل و تعبیر میکنیم و برای روشن شدن بیشتر خواب شما آنرا مصور کرده ایم و تعبیرش نیز مصور است.

زنی هستم ۵۳ ساله، بیوه و مادر یک دختر و یک پسر بزرگ، از وقتی که شوهرم مرده بادخترم نسرین و پسرم هوشنگ یکجسا زندگی می کنیم. چند سال پیش دخترم را بسلامتی شوهر دادم و اینک نوبت عروسی پسرم رسیده است. عروس آینده ام را خیلی دوست دارم ولی چون خیلی امروزی است، از بعضی چیز - هایش از جمله مینی ژوپ پوشیدنش خوشم نمی آید. هفته آینده قرار است مراسم عقد و عروسی برگزار شود ولی دیشب خوابی دیدم که بشدت باعث نگرانیم شده است. این خواب به یک کابوس شباهت



۸ - خیلی عصبانی شده بودم، زیرا نسرین وقتی دید من رمیدم، شروع کرد بخندیدن. بزودی شیخ او محو گردید. تصمیم گرفتم بطرف خانه آخوندی که قرار بود پسر و عروس را عقد کند بروم. جاو خانهاش نرسیده دیدم بیدایش شد، اما نمیدانم چرا بجای عباوعمامه، جامه کشیشی پوشیده بود. او هم بمن جوابی نداد ولی غفلتا یقین کردم که پسر مرده است. آنوقت خیس عرق از خواب پریدم.

۷ - احساس کردم که لازم بود تو میرفتم و ازکی دلیل آنوضع را میبرسیدم. ولی نمیدانم چه باعث میشد که پایپارای رفتن نمیکرد. ناگهان دخترم نسرین پیدا شد. او موجودی مثل من و شما از گوشت و خون نبود، بلکه یک شیخ بود. با او حرف زدم اما او حتی یک کلمه جوابم را نداد، با اختیار از دخترم ترسیدم و رمیدم.

۶ - هرطوری بود موفق شدم خودم را آزاد کرده فرار کنم. وقتی از اداره پسرم بیرون آمدم خودم را در شهر کوچکی یافتم که از بچگی خاطراتی از آن در ذهنم باقی مانده بود. ببیدلیل احساس خوشحالی نمودم ولی کوجهای شهر برخلاف انتظارم تنگتر و تاریکتر شده بود. ناگهان خانه خودمان را دیدم که سیاهپوش بود و گوئی در آن برای کسی ختم گذاشته بودند.

۵ - دخترک مرا با خودش به اتاق مجاور برد. اتاق غرق در آئینه کاری بود. من خواستم خودم را خلاص کنم، اما دخترک بازویم را رها نمیکرد. آئینهها تمام مثل همدیگر بودند و عکس من در آنها طبیعی می افتاد، ولی نمیدانم چرا عکس دخترک بنحو وحشتناکی بتوین و جاق می افتاد.



۴ - شما بقدری باطل با ازدواج پسران مخالفتید که حتی آخوند عاقد را مسخ شده می بینید. احتمالا این فکر در شما وجود دارد که اگر پسران زن فرنگی هم میگرفت زنش بدتر از عروس فعلی از آب در نمی آمد. شما خواب مرگ کسی را دیدن برایتان کمی طول عمر می آورد. معلش باشید که پسران زنده میماند، عروسی می کند و سالهای سال خوشبخت میماند. فقط برای اینکه شما هم از این خوشبختی سهمی ببرید سعی کنید بهمعجز خوشبخت تر از پیش باشید.

۳ - خانهای که سیاهپوش دیدید خانه خیال شما بود. عکس العمل شما در برابر عروستان و عروسی پسران ظاهرا بقدری زنده است که حتی دخترتان نسرین هم حاضر نشده باشما حرف بزند. این نشان میدهد که برخلاف شما، دخترتان خیالی با این عروسی موافق است. رمیدن شما از نسرین ثابت میکند که شما معتقدید مرغ یک پا دارد و نمی خواهید افکار و تصورات غلتان را از سر بیرون کنید.

۲ - در حالی که عروستان بطرف شما می آید و شما محبت می کند، شما از او فرار می کنید و محبت های او را بحساب های دیگر میگذارید. فرار شما، آرزوی فرار بهمان دنیایی است که قبلا از تصمیم به ازدواج هوشنگ وجود داشت و شما بدون ناراحتی خیال در آن زندگی میکردید. خود را در آن شهر آشنایافتن نوعی تجدید خاطره های دوران کودکی است زیرا این خاطرها تکین دهنده هستند. ولی دل شما بتر از آن بود که حتی در آن شهر تکین بیاید.

۱ - عیب شما اینست که دودل هستید نه میتوانید مدرن بودن عروستان را ببینید و نه میتوانید به او بگوئید. فلان لباس را نیوش زیرا میترسید امل شناخته شوید تنها وقتی احساس خوشحالی کردید که هیكل عروستان را در آئینه عوض شده دیدید. در این جا حصاد شما نسبت به جوانی و زیبایی عروستان آشکارتر میشود.

لباس هنرمندان هیچ عیبی نداشت

مجله محبوب زن روز

در شماره ۱۷۹ آن مجله رپورتاژی از مجلس کواکب هنرمندان بخاطر آشنایی با ماریا شل چاپ شده بود که مثل سایر مطالب مجله آنرا با علاقه خاصی که به نوشته‌های زن روز داریم خواندم. اما بعضی مطالبی که رپورتر شما با خانمهای هنرمند نسبت داده بود موجب حیرت من شد. از جمله اینکه نوشته بودید هنرمندان بدلباس بودند. اجازه بدهید توضیح بدهم هنرمندان ایران بعلت درآمد نسبتا مناسبی که دارند و همچنین بخاطر آنکه چهره‌های مشهور و سرشناسی هستند اجبارا باید شیک پوش باشند اغلب آنها لباس های خودشان را از معروفترین مزونهای خارجی نظیر دیور تهیه می‌کردند و ناچار بودند قسمت اعظم درآمد خودشان را برای رعایت شیک‌پوشی خرج کنند،

و مزون مخصوص هنرمندان که اخیرا افتتاح شده این مشکل خرید لباس از خارج را برای هنرمندان تقریبا بطور کامل حل کرده است. علاوه مگر رپورتر زنروز متخصص مدیم شده که اینطور بخوش حق میدهد درباره لباس هنرمندان قضاوت کند؟

کثرت استقبال از مزون هنرمندان از بنو تاسیس تا بحال خود بهترین دلیل بر این واقعیت است که این مزون و گرداندگان آن در نهایت حسن سابقه و اطلاع از ریزه کاریهای لباس پوشیدن توانسته‌اند با کارهای نو و تازه خود به شیک‌پوشی هنرمندان سینمای فارسی خدمات گرانبهائی بکنند و ذوق لباس پوشی را در حد استاندارد بین‌المللی بالا ببرند.

دوستدار مجله شما - ویکتوریا

حمیرا و یاحقی

بقیه از صفحه ۱۹

مردم ، بلافاصله در زندگی خود هنرمند نیز تاثیر میگذارد.

بهمین جهت در چند شماره آینده از طریق گفتگو با خوانندگان مشهور که صدای خوش و دلایزشان موجب شادی و مسرت مردم است می‌خواهیم به موسیقی ایرانی نگاهی بیاندازیم و نظر هنرمندان و مردم را - هردو - درباره محاسن و معایب وضع کنونی موسیقی و آهنگهای ایرانی منعکس سازیم - چه آنکه پیوند موسیقی هرملتی موجب اعتلای فرهنگ آن ملت است.

از گمنامی تا شهرت

حمیرا نامی است که اینروزها برای همه آشناست. کمتر کسی است که صدای این خواننده جوان را شنیده باشد و در باره آن سخنی نگفته باشد.

حمیرا (پروانه افشار) تاسه سال پیش فقط يك زن خانه بود. زنی که باچه‌اش و شوهرش به آرامی زندگی میکرد، مهمانی میرفت. برای خرید سبزی و گوشت و نان به بازار میرفت و شها راحت و بی‌خیال سرش را به بالین میکشاد.

در مه‌ماه سال ۱۳۴۴ مقارن با زمانی که در رادیو بر سر خواندن یا نخواندن کسائی چون مرضیه که به - ترانه خوان محبوب مردم شناخته شده بود بحث بود و کشمکش او با چند خواننده دیگر برنامه گلهای پرواز اختلاف کشیده بود ناگهان تجویدی آهنگساز معروف ترانه «صبرم عطاکن» را با صدای خواننده‌ای که با نام حمیرا معرفی شد از رادیو پخش کرد و این ترانه سروصدائی برآورداد، زیرا هم نوع صدای خواننده و هم چگونگی تنظیم و تهیه آهنگ تازه‌اش داشت. نام حمیرا از همان روز به‌خانه‌ها رفت و سمثل هر شهرت نورسته‌ای - در میان مردم ماندنی شد

بعضی که نام حمیرا اکنون باندازه نام مرضیه و دلکش مشهور خاص و عام است. باین جهت برای گفتگو درباره موسیقی و هنر آواز اول سراغ اورفتم.

حمیرا را درخانه تازه‌اش که خانه پرویز یاحقی شوهر دوم اوست ملاقات کردم. خانه‌ای بزرگ و راحت که بخوبی ترین شده‌است. او را برای

بقیه در صفحه ۹۴

معرفی و آشنائی

تنها در تاریکی

شاهکار تازه «اودری هیبورن» ستاره پر فروغ هالیوود

و نخست این فیلم را دیده‌ام. با سابقه‌ای که از این زن هنرمند داریم میتوانیم مطمئن باشیم که پرفرمانی عالی روی پرده سینما خواهیم دید.

در کنار او، هنرمند تازه نفس هالیوود «الین ارکین»، در نقش رئیس‌جنایتکاران واقعا معرکه میکند. باید بازی او را دید تا فهمید که چگونه این مرد فقط با یکی دو فیلم این چنین شهرت جهانی یافته است. «ریچارد کره‌نا» و «افرم‌زیمالیست» دو هنرمند دیگری هستند که نقشهای حساس در فیلم دارند. کارگردانی فیلم را معروفترین کارگردان ده ساله اخیر یعنی «ترنس یانگ» انجام داده است. «ترنس یانگ» با خلق این اثر واقعا شاهکار خود را بوجود آورده و بقول معروف هرچه در چنته داشته برای این فیلم بیرون ریخته است. این فیلم را بزودی در تهران مشاهده خواهیم کرد

برای رهائی از دست آنها به تنها اسلحه خود متوسل میشود: تاریکی مطلق و دنیای بی نوری که در آن زندگی میکند.

فیلم رنگی «تنها در تاریکی» از زمره آثار کمپاب ونادر سینمای امریکاست که در آن اصحاب و قدرت نفس تماشاگر به بازی گرفته میشود. هیجان و دلهره از همان لحظه اول فیلم آغاز میشود و تا پایان پنجه خفه‌کننده خود را از روی گلولی تماشاگر برنمیدارد.

کمپانی « برادران وارنر - سون آرتز» این فیلم را بعنوان شاهکار سال ۱۹۶۸ در بالای لیست محصولات امسال خود قرار داده است و بان خیلی مینازد چون اعتبار و اهمیتی که این فیلم برای کمپانی برادران وارنر کسب کرده واقعا در خور اعجاب و تحسین است.

«اودری هیبورن» بازیگر پرفرودت فیلمهای جاویدان هالیوود، نقش مشکل



هنگام نمایش فیلم «تنها در تاریکی» در نیویورک «کمپانی برادران وارنر - سون آرتز» اعلامیه زیر را صادر کرد:

«درهشت دقیقه آخر فیلم کلیه چراغهای سالن بکلی خاموش شده و سالن سینما در ظلمت محض فرو خواهد رفت تا تماشاگر بتواند صحنه‌ای را که در تاریکی مطلق رخ میدهد، بهتر ببیند و در ترس و دلهره و هیجان فیلم شریک شود. از کلیه خاننها و آقایانی که معناد به سیگار هستند تقاضا میشود در مدت این هشت دقیقه مطلقا از روشن کردن کبریت و فندک خودداری کنند... هرچند که اطمینان داریم در طی این مدت هیچ تماشاگری از فرط هیجان و دلهره روی صندلی خود بند نیست تا بفکر سیگار کشیدن باشد!»

چرا کمپانی سازنده فیلم «تنها در تاریکی» مجبور شد چنین اعلامیه‌ای را صادر کند؟ جواب این سؤال ساده است چون «اودری هیبورن» برنده جایزه اسکار، در این فیلم نقش زن کوری را ایفا میکند که بچنگ چند جنایتکار سفاک افتاده و

شیر پاک کن داگرا علاوه بر خاصیت پاک کنندگی لک صورت را درمان میکند و جوش های روی پوست را از بین میبرد

معجزه زندگی شما چیست؟

بقیه از صفحه ۷

برده بودیم . حضرت فرمودند که مسافری در راه گم شده و تا او اینجا برسد من نخواهم خفت . برای همین بود که ما چراغ برداشتیم و با استقبال شما آمدیم . آنگاه آندومرد راهی را بمن نشان دادند که پس از طی چند صد قدم وارد جاده پهنی شدم و غاری بزرگ در کنار آن توجهم را جلب کرد . آنها مرا بداخل غار راهنمایی کردند . در داخل غار پیرمرد لاغر اندام سفیدپوشی نشسته بود . من خودم را بیای او انداختم و بگریستن پرداختم . در همین لحظه بردهای بالا رفت و چند دختر زیبارو وارد شدند . «پیر» مرا بدست آنها سپرد و دستور داد از من پذیرایی کند .

دخترها مرا به اتاقی بردند و همه تعجب میکردند که من چگونه در تاریکی شب توانسته ام از وسط جنگل سالم وزنده بگذرم و وقتی ماجرای دومرد راهنما را تعریف کردم بیشتر بحیرت فرو رفتند چون مطمئن بودند که چنین کسانی در خدمت حضرت پیر نیستند و هیچکدام از آنها مردانی را با آن خصوصیات که من تعریف می کردم نمی شناختند .

من چهارماه نزد آنها ماندم و در این مدت صمیمانه از من پذیرایی کردند . ضمنا با ایران هم برای فرستادن پول مکاتبه داشتیم تا اینکه از ایران خبر رسید که برای پول به کراچی فرستاده اند و من از «پیر» اجازه ترخیص خواستم و او دستور داد مرا سوار بر «داندی» که بردوش چهارنابر حمل میشد بطرف «کمری» حرکت دادند .

موقع عبور از جنگل از اینکه از چنین جای خطرناک و از کوره راهی که کنار پرتگاه وحشتناکی قرار داشت سلامت گذشته ام باردیگر قلبم لرزید و این حقیقت که ایمان در سخت ترین شرایط نگهبان آدمی است شدت تحت تأثیرم گذاشت .

بله ، من بمعجزه اعتقاد دارم و توسل و توکل و ایمان را بزرگترین منجی بشر در خطرناکترین مراحل زندگی میدانم .

افسر آرزوا - از تهران - متولد ۱۲۹۵

صندلی چرخدار!

فکر کمک بدختر بچه ای که در حال غرق شدن بود معجزه بزرگ زندگی ما بمنصه ظهور رسانید

من بتول سخائی هستم (ساکن خرمشهر) معجزه ای را که اتفاق افتاده و آنرا از زبان مادر بزرگم شنیده ام ، برایتان بازگو میکنم : چندسال پیش دختر و پسر جوانی که همدیگر را خیلی دوست داشتند باهم ازدواج کردند . سالهای اول زناشوییشان با خوشبختی توأم بود ولی

بقیه در صفحه ۹۴

صبح روز بعد با قطار درجه چهار که بلیطش ده روپیه بود عازم راولپنڈی شدم . قطار عصر به لاهور رسید و ما شب را در اتاقهای مخصوصی که در ایستگاه راه آهن بود بصبح رساندیم و صبح مجددا سوار قطار شدیم و بطرف راولپنڈی حرکت کردیم . وقتی به راولپنڈی رسیدیم بمن گفتند که برای رفتن به «مرشرف» باید با اتوبوس بمحلی بنام «کمری» بروم . بدون اتلاف وقت سوار اتوبوس شدم و نزدیک غروب بود که به «کمری» رسیدم . از یک پاسان پرسیدم که با چه وسیله ای میتوانم به «مرشرف» بروم ، او گفت :

شما باید شب را در هتل بمانید و فردا برای رفتن به مرشرف وسیله ای بیابید چون حالا هیچ وسیله ای گیرتان نخواهد آمد .

پرسیدم که در کناری ایستاده بود و حرفهای ما را میشنید بمن نزدیک شد و گفت :

بی بی ، اگر يك روپیه بمن بدهی من شما را به «مرشرف» میرسانم . راه زیادی نیست و من آنرا خوب میشناسم .

من که زن جوان و تنهایی بودم و از اینکه شبی را در شهری غریب در هتل بگذرانم وحشت داشتم قبول کردم و همراه پسرک براه افتادم .

پس از طی مقداری راه وارد جنگل بزرگ و انبوهی شدم و در همین موقع هوا نیز تاریک شد . ما در دل جنگل تاریک پیش میرفتیم بدون اینکه آثاری از آبادی بچشممان بخورد فقط صدای حیوانات وحشی از اعماق جنگل بگوشی میرسید و من لحظه بلحظه دچار وحشت بیشتری میشدم . تعجب اینکه وقت نیز سرعت میگذاشت . من با چراغ قوه ای که همراه داشتم گاه نگاه ساعت نگاه میکردم و یکباره متوجه شدم که ساعت ۱۱ شب است و ما هنوز در کوره راه وسط جنگل سرگردانیم . دست پسرک را گرفتم و احساس کردم شدت می لرزد . پرسیدم :

چي شده پسر ... متیترسی؟

با صدائی که بزحمت از گلویش بیرون می آمد گفت :

بله بی بی ... ماره را گم کرده ایم ...

مهربان توری بیروح بر بالای جنگل میبایست ولی جنگل بقدری انبوه بود که نور ماه در آن نفوذ نمیکرد و ما بزحمت در تاریکی پیش میرفتیم . من از شدت ترس و نومیدی نزدیک بود قالب تپه کنم و در چنین حالی تنها چاره ای که بنظرم رسید توسل به آئینه اظهار خواندن تصمیم بود و یکبار به تمام وجودم فریاد زدم :

یا حضرت ابوالفضل بفرماید برس .

فریاد من در جنگل ظلمت زده طنین وحشت انگیزی داشت و من که از شدت اضطراب و ترس نزدیک به بیهوشی بودم از انعکاس فریاد استغاثه آمیز خودم لرزیدم و چشم گشودم و تعجب اینکه در همین لحظه نور چراغی از دور بچشم خورد . دست پسرک راهنما را گرفتم و با قدمهای سریع بطرف روشنائی پیش رفتم . حالا ما در پایین تپه ای بودیم و روشنائی در بالای تپه بچشم میخورد . وقتی خسته و نفس زنان به بالای تپه رسیدم دومرد بلند قد را که لباس سفید و عمامه سفیدی بر داشتند در انتظار خود یافتیم . آنها تا مرا دیدند بزبان فارسی گفتند :

همیشه رسیدی؟

من با تعجب پرسیدم :

شما کی هستید و از کجا می دانستید من اینجا می آیم ؟

یکی از آنها گفت :

ما آب برای وضو خنثی حضرت (مقصود همان پیر مرشرف بود)

بقیه از صفحه ۹۰

حمیرا و یاحقی

اولین بار میدیم زیباتر از عکس -
 هائی که از او دیده‌ام، نشستم و گفتم -
 گویمان را از کاشف و استاد نخستش
 تجویدی آغاز کردیم. گفت:
 - تجویدی استاد من بود. او مرا
 براه هنر کشانید و من همیشه حق این
 استادی را می‌شناسم. اما آنچه سبب جدائی
 ما از یکدیگر شد اختلاف احساس‌هایی است
 که ممکن است نسبت بیکدیگر داشته باشند
 و هرکس تعبیر خاصی از احساس خود و
 دیگری میکند. در هر حال جدائی ما
 بنفع هردوئی ما بود.

جدائی پشت جدائی

جدائی دیگری که پس از آغاز
 فعالیت‌های هنری حمیرا روی داد جدائی
 او از همسرش بوده کسی که با او لانه‌ای
 ساخته بود و ۷ سال در آن خانه زندگی
 کرده بودند. حمیرا گفت:

- وقتی ازدواج کردم فقط ۱۶ سال
 داشتم یک دختر بچه ساده بودم و وقتی
 بزرگترها گفتند که باید او را بشوهری
 بپذیرم قبول کردم. زندگی ما ساده آغاز
 شد اما ناگهان من به شهرت و محبوبیت
 رسیدم و او یکباره دید که مردم بسیاری
 از شنیدن صدای همسرش لذت می‌برند و
 او را می‌ستایند و روزی نبود که خبرنگار
 و عکاسی در خانه ما را نکوبد. من از
 این تغییر موقعیت دچار دگرگونی خاصی
 نشده بودم اما او شده بود. او نه تنها

برای جلب محبت چنین زنی نمی‌کوشید و
 نمی‌خواست در برابر تصنیف‌های بسیار
 مردها و زنهای دیگر جانی برای خودش
 باز کند، بعکس مرا تحقیر میکرد و برای
 آنکه بین بنفهماند که هنوز او آقای خانه
 و رئیس من است همیشه جهت مخالف نظر
 و خواست مرا میگرفت و هر وقت دیگران
 مرا هنرمند می‌نامیدند او مرا مطرب
 خطاب میکرد. کار این لجبازی و تحقیر
 و مخالفت بجائی رسیده بود که اگر می-
 خواستم آهنگی را بشنوم اجازه نمیداد.
 باین ترتیب اول فاصله‌ای بین ما بوجود
 آمد که هر روز بیشتر شد و علاقه‌مان را
 به تفرق میل ساخت و بهشت زندگی‌مان
 را جهنم کرد و بالاخره من از این جهنم
 گریختم.

پرویز یاحقی بدنام‌ترین مرد!

حالا که صحبت ما به مسائل خانوادگی
 و عشق و ازدواج کشیده بود از حادثه
 سوم زندگیش، ازدواج یاحقی سخن گفتم:
 - من بابدنام‌ترین مرد ایران ازدواج
 کردم.

این اعتراف حمیراست:

- و حالا خوشبخت‌ترین زن ایران
 هستم. یاحقی دچار ابلیس اعتیاد بهروئین
 بود. عشق ما یک حادثه بود و من می‌خواستم
 که همه زنها بداند یک زن اگر بداند
 چه کند میتواند ابلیسی چون اعتیاد چندین
 ساله یک مرد را به چیزی چون هروئین
 از تنش دور کند و یکمرد عاصی و مطرود
 را به بند پاکی عشق و خانواده بکشاند.
 - آیا برآستی شما چنین کرده‌اید؟
 - تردید شما مثل تردید هزاران
 آدم دیگر است که روزگاری پرویز را در
 سرگردانی و در بند سیاه اعتیاد دیده
 بودند. اما آنچه دیگران نمیدانند دگرگونی
 اوست. من اینکار را کرده‌ام، کاری که
 هیچ قدرتی بیش ازمن نکرد.

- و اگر دوباره ابلیس بیاید

چه میکنید؟

حمیرا مصمم میگویی:

چهار قتل بی علت!

روز ۱۵ نوامبر ۱۹۵۹ يك دهقان ثروتمند امریکائی باتفاق زن و دو
 فرزندش در ایالت کانزاس بدون هیچ علت قبلی بضرر گلوله بقتل
 رسیدند. (ترومن کاپوتی) نویسنده شهیر باین ماجری علاقمند شد و
 مدت سه سال در سراسر امریکادر باره این جنایات و محسوسه
 تحقیق کرد. سپس مدت دو سال و نیم وقت خود را مصروف
 برگرداندن گزارش ۶ هزار صفحه‌ایش بصورت يك کتاب
 قطور بنام (در کمال خونسردی) نمود که از همان هفته اول انتشار
 بعنوان کتاب پرفروشی معرفی گردید. آنگاه نوبت (ریچارد
 بروکس) کارگردان عالیقدر رسید تا این ماجرای خونین و این کتاب
 پر فروش را با تصاویر گویای فیلم زنده سازد.

سینما پارامونت

از صبح چهارشنبه ۶ شهریور ماه

این فیلم را در معرض قضاوت همگان خواهد گذاشت و اطمینان
 دارد که نمایش آن موجی از تحسین و هیجان در سراسر
 پایتخت براه خواهد انداخت.

فیلمی بکارگردانی: ریچارد بروکس



در کمال خونسردی



پاناویژن



IN COLD
BLOOD

انتباس از کتاب، پر فروش نویسنده امریکائی:
ترومن کاپوتی

موزیک از: کوئینسی جونز

محصول کلمبیا

ضمناً با اطلاع میرساند که تماشای این اثر شگفت و
 رئالیستی برای اشخاص کمتر از ۱۸ سال
 ممنوع اعلام گردیده است

اول او را وبعد خودم را میکشم.
چرا

زیرا قدرت تحمل این
شکست را نخواهم داشت.

و پس از اندکی تامل اضافه میکند:
 - خون پرویز را عوض کرده‌اند.
 دکتر معالیش گفته است اگر دوباره بسراغ
 آن گرد لغتی برود دچار حمله قلبی
 میشود. ولی من زودتر از حمله قلبی راحتش
 خواهم کرد.

گفتم:

- میگویند شما یاحقی را برای

هنرش انتخاب کردید. چنانکه چند تن

از رقیبان شما گفته‌اند که باین ترتیب شما

یک قرارداد دائمی یاحقی که آهنگساز

خوبی است بسته‌اید و این کار بعد از جدائی

با تجویدی تدبیر خوبی است.

- نه، پرویز با این احساسات و

ایسن همه شعور و ایسن همه

عشق که بمن دارد اگر بجای کشیدن

آرشه بروی ویلن، اره بروی چوب می-

کشید باز هم زنش میشدم. رقیبان من

خودشان هم نمی‌دانند چه میگویند. ازدواج

من با پرویز یک قمار بود، قماری که ۹۹

درصد احتمال باخت داشت و من زندگی

را روی یک درصد بنا کردم. چه کسی

اینهمه جرئت داشت؟

هل من مبارز!

همین وقت یاحقی از راه رسید.

چشانش حالت زندهای گرفته بود. رنگی

به گونه‌اش دیده میشد. اما رفتار و

حرکاتش سخت عجول و عصبی بود،

همسرش را بوسید. نه یکبار، چند بار.

دستش را، گونه‌اش را، پیشانی‌اش را

بوسید و او را بالباس سورمهای خالدارش

ستود. پرویز یاحقی درباره صدای همسرش گفت:

- صدای پراوانه یک حادثه است. یک

معجزه است. یک رویداد غیر منتظره

است. شاید هرگز چنین صدائی را نشناسیم.

او به آهنگ و کلمات جان میدهد. آهنگ

های من با احساسی که او بآن میدهد زنده

میشوند. این عقیده را قبل از ازدواجمان

هم داشتیم.

- بنظر شما خواننده‌های

دیگری مثل مرضیه ومهستی و

رؤیا نمیتوانند همین آهنگ‌ها را

بخوانند؟

- هرگز، ترانه اخیر ما نام «فریم

مد» «دونت» بالاتر از بالاترین «نتی»

است که قمر هنرمند فقید توانسته است

بخواند. این آهنگ در اولین روز اجرا

بدرخواست مردم چهار بار از رادیو پخش

شد. این موفقیت بی‌سابقه است اگر هر یک

از خوانندگان دیگر توانستند ترانه «فریم

مد» را روی همین نتی که پروانه

«حمیرا» خوانده بخوانند حاضر صد

هزار تومان بدهم. تقلید و خوانندگانی

دیگری که رسم است، پس این گوی و این

میدان بیستم کدام خواننده قادر است این

آهنگ را اجرا کند. تنها کسی را که من

بحمیرا مقایسه میکنم ام کنوم. آهنگ در جوانی،

است و هیچیک از خوانندگان فعلی ایران

قدرت صدای حمیرا را ندارند.

خواننده کاباره بزم آراست

صحبت از کسب درآمد از رامخوانندگی
 شد. گفتم: میدانیم که مستمزد رادیوبرای
 خوانندگان زیاد نیست. رادیو در حقیقت
 وسیله‌ایست برای معرفی خوانندگان تا آنها

گروه سینماهای متحد تهران

فصل سینمایی امسال خود را با بزرگترین و پر حادثه ترین اثر هنرمند محبوب «بیک ایمانوردی» آغاز مینماید و بخاطر آن عده از مشتریان محترمی که در شمال شهر سکونت داشته و از حیث پارکینگ در مضیقه میباشند

سینما پلازا

نیز این فیلم جالب دیدنی را نمایش میدهد

برنامه امروز سینماهای

نادر - مراد - دنیا - فلور
رامسر - جهان - کارون - جی
شرق - ماندانا - دریا - مسعود

و سینما پلازا



تنها فیلمی از بیک ایمانوردی که بخاطر عملیات خطرناک و محیر العقولش در آن، هیچک از شرکت های بیمه ایرانی و خارجی حاضر به بیمه او نگردید.

بود آقای پیرنیا راستی در راه تنظیم گل ها موی سرش را سفید کرد. خود من شاهد بودم که چگونه او از همین خوانندگان و نوازندگان نامربوط و ناآگاه به اصول موسیقی ایرانی کاری قابل بررسی تحویل داد. اگر برنامه گل ها نبود بیتلیسی و نغمه های هندی و غربی ریشه های موسیقی اصیل ایرانی را خورده بود. اما حال مدتی است که متأسفانه در استودیوی گل ها خبری از تلاش و سازندگی نیست و مصطلح موسیقی ایرانی و حفظ این فرهنگ ملی ایجاب می کند که استودیوی گل ها همیشه دست اندرکار سازندگی و ابتکار و تنظیم و تنقیح موسیقی اصیل ایرانی باشد.

نظراتان درباره هارمونیزه کردن موسیقی و کارارکستر فارابی چیست؟
- تردید نیست مرتضی خانه سواد موسیقی دارد، تکنیک هم دارد اما در کار هایش حالت خاصی ملودی های ایرانی که با ذوق و گوش مردم ما آشناست فدای تکنیک میشود بیهیمن جهت نمیتواند خیلی مقبول کلیه طبقات مردم باشد.

روابط پدر و فرزندی

حمیرا وقتی خواننده شد با خشم و قهر پدرش که معتقد بود این اقدام ماهی سرافکنندگی فامیل اوست مواجه شد. وقتی از شوهرش جدا شد دختر هفت ساله اش هنگامه را از شوهرش جدا کرد. خودش در این باره میگوید:
- پدرم مرا طرد کرده است، به گناه خوانندگی. روزی که روزنامه ها خبر ازدواج مرا با یاحقی نوشتند او از خشم رادیو و تلویزیون خانه را شکست. میدانم که در چه شکجه روحی پسر میرود، اما آیا راستی من گناهکارم؟ اگر زنی بدبنال هنر موسیقی و استعدادی کد را دربرود و هنر و پاکدامنی را با هم داشته باشد آیا باید طرد بشود؟

حمیرا در مورد دخترش نیز گفت:
- هنگامه از خانه پدرش گریزان است و پرویز را بشدت دوست دارد. در خانه ما او حکومت کند و پرویز از مصیبت قلب باو محبت می کند. گاهی هم که برای دیدن پدرش میرود فوراً برمیگردد. من دخترم را به قیمت دوست هزار تومان مهریه ام از پدرش گرفتم.

و باچه مهریه ای به عقد یاحقی درآمدید.
- پانصد هزار تومان
- آیا شما «تت» می شناسید؟
- یکوقت گفته شد که من نت و سولفژ آموختم، اما این حرف درست نبود، من نت خوانی را تازه نزد پرویز شروع کرده ام.

بعنوان آخرین سؤال از حمیرا پرسیدم:
- نظراتان درباره وضع کنونی موسیقی ایرانی چیست - آیا به لزوم ایجاد تحولی در آن معتقدید؟
و حمیرا گفت:
- موسیقی غذای روح مردم است و هرچه در بیهودا اعتلای آن کوشش خود در حقیقت به فرهنگ مملکت خدمت شده است. باید با تحولی که توام با تکنیک ذوق و هنر است موسیقی ایرانی را با سلیقه نسل جوان ساخت و پرداخت وضمن اصول و رسوم آن را هم فدای «تحول» نکرد. موسیقی ایرانی یک گنجینه ملی است که باید باتمام قوا آن را حفظ کرد وضمن رونقش داد. بنظر من در برنامه انقلاب فرهنگی مملکت باید انقلاب در موسیقی را هم بکنجاند.

از حمیرا و یاحقی تشکر و خدا حافظی کردیم.

از طریق خواندن در مجالس و غروسی ها و فیلم درآمدی کسب کنند. شما چرا این فعالیت ها را شروع نکرده اید؟
حمیرا گفت:
- چندی پیش مرا برای شرکت در یک غروسی درماری دعوت کردند بابت هزار تومان و کارهای حاضر شد با ما قرارداد مبلغ سیصد هزار تومان ببندد اما من آرایش زندگی خانوادگی را باین پولها عوض نمی کنم. علاوه دلم نمیخواهد مجبور باشم هرچه این و آن میخواهند بخوانم. خواننده کارباره و غروسی یک بزم آراست. در آنجا هنر خوانندگی مطرح نیست، خوانندگان بزهی با کمترین قدرت و وسعت صدا و بیشتر با ادا جلب توجه می کنند. من حاضر نیستم که صدایم در بین قبیله مستانه دیگران گم شود.

درباره برنامه «هنر برای مردم» چه می گوئید؟
- این برنامه هم موافق دارد و هم مخالف ولی من چندان موافقتی با آن ندارم. چه لزومی دارد چند خواننده وسط کوچه و بازار بایستند و بخوانند، من با اجرای برنامه در بیمارستانها و بیمه خانه ها موافق ولی نه بشکلی که این برنامه امروز اجرا میشود. خواننده در میان همه مردم می خواند و ارکستر چیز دیگری می نوازند و بیشتر خواننده های این برنامه در حین اجرای برنامه وحشت و سردا و پرازی و تویش زبان مردم پششان را می لرزاند.

آیا اگر مردم از شما بخواهند که در این برنامه شرکت کنید باز هم خودداری می کنید؟
فکری کرد و گفت:
- اگر راستی مردم بخواهند شرکت می کنم. اما مردم محدود به آن عده معبودیکه ببینند این برنامه هستند نمیشود.

پس از شما خوانندگان مثل رؤیا و مهستی آمدند که بنظر بعضی از منتقدین تاحدودی سبک خوانندگی شما را تقلید کردند، درباره آنها چه می گوئید؟
- کار بیهودای می کند، اگر خیلی خوب در این تقلید موفق شوند می شوند خود من، منکه هستم پس خودشان چه هستند؟

میگویند شما در اجرای ترانه های «بشیمان» و «سرگردان» گاهی از ارکستر عقب می افتید و سر ضرب شروع نمی کنید و در «سرگردان» یکجا آنقدر صدایتان را می کنید که آدم را بیاد بازی «علی میگز» میاندازد.

نادرست نمی گویند ولی این تقصیر رهبر ارکستر و تنظیم کننده آهنگ است. او باید سر ضرب صدای خواننده را بگیرد و نباید آهنگ را بنظر و نمایش کش صدای خواننده از وزن و ریتم ببیند. این نقائص را هنگام اجرای آهنگ یا پس از ضبط آن هم متوجه شدید؟
- بله، حتی به تجویبی سازنده آهنگ و رهبر ارکستر گفتم، ولی بعضی معتقد بودند که مردم خیلی کمتر از آنها میفهمند و هرچه من بخوانم آنها می پذیرند.

گلهای پدرم
در اینجا یاحقی موضوع گفت و گو را به برنامه گلهای کشاند و گفت:
- وضع موسیقی رادیو و ترانه خوانی از هشت سال پیش جهش کرد و میتوان گفت در مدت کوتاهی عقب افتادگی ۲۰ ساله موسیقی ایرانی جبران شد، آغاز برنامه گل ها در واقع راه نجاتی برای آهنگهای ایرانی از جمله نغمه های شکل نگرفته موسیقی غرب و شرق غیر ایرانی

طاسی سر نتیجه ریزش شدید موهاست

وشما بامصرف شامپو و تونیک طبی استیل بیان STILBÉPAN[®] ریزش موهایتان صد درصد درمان خواهد شد

معجزه زندگی شما چیست؟

بقیه از صفحه ۹۱

بعد چون صاحب فرزندی نشدند کم کم دچار غم و اندوه شدند و آسمان زندگیان را ابرهای تیره فرا گرفت . مردوزن که بهم دیگر عشق میورزیدند برای بچه دار شدن بهردوا ودرمانی دست زدند تا سرانجام خداوند دختری بانها اعطاء کرد . اما بدبختانه این بچه ازهر دو پا قلع بود . پدر و مادر جوان بجای اینکه از داشتن فرزند خوشحال بشوند بیشتر دچار غم و اندوه شدند ولی با تقدیر چه میتوان کرد ؟ سالها پشت سر هم میگذاشت و دخترک روز بروز بزرگتر و زیباتر میشد . اما نمیتوانست از روی صندلی چرخدارش بلند شود و خوشگلی و زیبایی او این نقض را بیشتر بچشم میکشید و پدر و مادرش را بیشتر دچار رنج و اندوه میساخت .
او هر روز دربالکن خانه روی صندلی چرخدارش می نشست و باحسرت و اندوه بازی و شیطنت دیگر بچهها را درحیاط تماشا می کرد . این آرزوک بتواند مثل آنها بدون وبازی کند قلبش را میفرد .
حالا بقیه ماجرا را از زبان خود دخترک بشنوید :

در بالکن نشسته بودم و حیاط را تماشا میکردم و دختر بچه سهساله کلفتان کنار حوض مشغول بازی بود .
من با حسرت حرکات چابک این دخترک را مینگریستم و دراعماق دلم این آرزو میجوید که کاش منم میتوانستم مانند این دختر بچه راه بروم ، بدوم وبازی کنم . ناگهان صدای بهم خوردن آب حوض توجهم را جلب کرد و در مقابل چشمانم منظره وحشتناکی را دیدم . دخترک وسط حوض دستوپا میزد . ازاینجا بعد نمیدانم چه اتفاقی افتاد . وقتی بخود آمدم که دخترک را از وسط آب بیرون کشیده بودم و ناگهان از احساس اینکه روی دوپایم ایستادم از شدت خوشحالی بیهوش شدم . وقتی بیهوش آمدم مادرم مرا بسینه فشرده در میان گریه و شادی گمت :

بتول سخانی - خره شهر

دخترم ! دوران سکون و غم و اندوه تو بی پایان رسید . فکر کمک بدختر بچه ای که درحال غرق شدن بود ترا هم نجات داد . وقتی دخترک در حوض افتاد تو بدون اینکه بفکر باشی که فالج هستی ازجا بلند شدی و حرکت کردی و خودرا به حیاط و حوض آب رساندی و او را نجات دادی - آه دخترم ، خدا بزرگ است و حتی فکر نیکی کرین را نیز بی اجر نمیگذارد .
من که حرف مادرم را باور نمی کردم با تردید از جا برخاستم و دو قدم راه رفتم و بعد باشوق و دوق به دویدن پرداختم . بله ، معجزه بزرگ زندگی من اتفاق افتاده بود . من میتوانستم راه بروم ، بدوم وبازی کنم آه ، خدای بزرگ . از تو سپاسگزارم .

پیغام دو تازه عروس . . بقیه از صفحه ۱۱

دخترم بهتر از شما میدانم که وقتی دختری در مجله شما میخواند : «هر قدر مهریه بیشتر باشد ، ایمان و اعتقاد عروس بیشتر ثابت میکند!» چه حالی پیدا می کند . او خیال می کند که اگر بامهریه کم باحتیاجی مهریه بخانه شوهر برود ، پس لابد باید در باره بقاء و دوام زناشویی اش همیشه مردد و شک زده باشد . شما را بخدا این چند خط را بخواهید : «این ازدواج عاشقانه ترین عقد زناشویی در سالهای اخیر است و مهریه یک میلیون تومانی نیز دلیل آنست !» .
آقای سردبیر ! از کی دیگر انسان و عشق و روح واحساس و محبت را هم با اسکناس های رنگی میسندند ؟ واقعا شما معتقدید که مهریه یک میلیون تومانی دلیل «ازدواج عاشقانه» است؟ نه قربان! بنظر من این یک نوع گروهی آشکار است از طرف خانواده دختر ، و درست مثل اینستکه شما بخواهید پولی بکسی تزول بدهید و سعی کنید از او یک تضمین ملکی گرانقیمت بگیریید! نوشته ای که «این مجلس عروسی بسیار مجلل و باشکوه بود.» چرا؟ برای اینکه قیمت عروس «یک میلیون تومان!» بود ، برای اینکه طرح لباس عروس را خیاط پاریسی اگر میخواهید ، اگر مرا می پسندید ، مهریه را فراموش کنید!»
امروز من و نامزدم بیاد مذاکرات آرزو خیلی خندیدیم . آقای سردبیر ! من چند روز دیگر با مهریه ای که فقط از یک جلد قرآن مجید و دو شاخه نبات برسم اجدادمان تشکیل شده ، عروس میوم ، و خیال میکنم نه تنها خودم ، بلکه دست کم دخترهای دم بخت خانواده را هم از ترشیده شدن و بی شوهر ماندن نجات دادم .
باور کنید که در این چند روزه ، دخترهای جوان خانواده ، و حتی همکلاسی های دسته دسته نزد من می آیند و میگویند : «آفرین! راه را برای ما باز کردی .»
حالا دو کلمه حرف حساب هم با شما و آن عروس یک میلیون تومانی و شوهر عزیزش دارم: اول از شما گله دارم که این خبرها را در مجله ای که دوستی دارم ، چاپ می کنید . آقای سردبیر ! شما با همان توضیح و استدلال خودتان ، و مخصوصا با توجه بشرايط ایران ، باید همیشه نکات مثبت زندگی مردم را بزرگ کنید و مثل آئینه در برابر دیگران بگذارید ، نه نکات منفی و استثنائی را . شما میگویند : «ما فقط خبر این عروسها را چاپ می کنیم !» ولی من که یک

باشد و بخواهد عشقش را به رخ زنش بکند ، لابد خواهد گفت : «اوه عزیزم! ترا باندازه سه میلیون و پانصد و هفتاد و پنج هزار تومان و سرنال و دهشاهی دوست دارم !! برای تو باندازه گنجینه جواهرات بانک ملی میمیرم ! عشق من بتو ، بیشتر از دلارهای خزانه ملی آمریکا است !!»
لایب بمن میگویند : «مردم آزادند از پول خود ، هر طور که دلشان میخواهد استفاده کنند !» ولی اینطور ها هم نیست آقای سردبیر ! این پول بهرحال ازاین مملکت بدست آمده و عروس خانمی که روزه و نمازش ترک نمیشود ، چرا با همین یک میلیون تومان پول ، یک بیمارستان ، چند درمانگاه ، چند مدرسه ، و یا چند پرورشگاه تاسیس نمیکند ؟ خلاصه از یک جهت از شما خیلی ممنونم که ماجرای این عروس يك میلیون تومانی را چاپ کردید ، من چشم عقل و هوش مرا باز کردید . من خوشحال و خوشبختم که بامهریه بسیار کوچک و در عین حال بسیار بزرگ خودم نه تنها اعتماد شوهرم را برای همیشه جلب کرده ام ، بلکه بجای اینکه عده ای دختر خیالپرست و معصوم را به حسادت و غصه خوری وادارم ، همه دخترهای دم بخت خانواده خود را خوشحال ساختم و از

بقیه در صفحه ۹۶

وقتی تهران رفتی بقیه از صفحه ۶



از لبهای راننده خون میآمد . وقتی علتش را پرسیدم ، گفت : «از ذوقم آنقدر لبم را گاز گرفته‌ام که خون راه افتاده!»

توی همین شهر يك زن وقتی عریضاش را به شهبانو میداد يك سبب سرخ هم تقدیم کرد . مردم ساده شهرستان عجب صفائی دارند! وقتی از شهر شاهپور خداحافظی میکردیم ، زنهای ایل شاكاك باكيلوكيلو طلا صاف كشيده بودند!

گلی خانم مومندی زن یکی از خانهای همین ایل میگفت : «مهربندم را درباریس ساخته‌اند ولی طلاها و لیره‌هایم ایرانی است» و بعد میگفت : «هنوز پسرهای ما وقتی عاشق دختری میشوند اورا فرار میدهند ، منتها آنوقتها عشاق با اسب معشوقشان را فرار میدادند و حالا با اتومبیل !! پسر شوهرم دختر عموش را میخواست که باو ندادند . يك شب دختر دلخواهش را سوار اتومبیل کرد و فرارش داد و برد خانه پدر بزرگش ! دخترتك دوماه در منزل پدر بزرگش بود ، تا اینکه پدر و مادرش راضی شدند و ۱۵ هزار تومان شیربها گرفتند و عروسی گاهافتاد!» در طول راه يك راننده کامیون جلو دوید و بزبان آذربایجانی به شهبانوگفت : «۱۷ سال است که رانندگی میکنم . تصدیق دو هنگانی دارم . دستور بدهید تصدیق را به يك هنگانی تبدیل كنند چونکه مانع كار من میشوند و چون سواد ندارم تصدیق يك هنگانی بمن نمیدهند!» شهبانودستور دادند يك كلاس ششماهه برای بسواد كردن رانندها باز كند و بزبان آذربایجانی به راننده گفتند : «قول و ثربسن درس اویخاسان !» (قول میدهی درس بخوانی !)

دختران جوان همه جا در لباس های زیبا و رنگارنگ کردی می-خواستند باشهبانوعكس یادگاری بگیرند

در خوی فقط سه ساعت توقف کردیم . يك زن اهل خوی میگفت : «خانم توی این شهر هنوز كشف حجاب نشده ! دخترها چادر پسر میکنند ، كتابهایشان را زیرپفل میزنند و بمدرسه میروند ! پارسل دوتا دختر بودند که جرأت میکردند بی چادر بمدرسه بروند ، ولی امسال آنهاهم ازاین شهر رفتند!»

زنهای این شهر خیلی بچه میآوردند و اغلب بابچههایشان سرگرم هستند . خانم ریاضی مدیر مدرسه میگفت : «دستگاههای دولتی از ما حمایت نمیکنند و هیچگونه فعالیت‌های اجتماعی برای زنان در این شهر دیده نمیشود . ۸۸ مدرسه داریم ۳۵۰ معلم زن . معلمی تنها شغل اجتماعی زن دراین شهر است !»

شب را در ماکو گذرانیدیم . میگویند زنهای این شهر مدرن و متجدد و تربیت شده هستند . اغلب چادر پسر نمیکنند و دخترهایشان بیشتر دنبال شغل معلمی و پزشکی هستند . شهبانو از خانهای ارزاقیمیتی که برای زرتلزدهما ساخته شده بود دیدن کردند و شب را در خانه قدیمی ساز و مجلی که به قصر افسانه‌ای سردارماکو معروف است گذرانندند: قصر افسانه‌ای سردار ماکو که پرده های زری ، آئینه‌کاریها و گچ بریهای چشم آدمی را خیره میکند از بناهای چاپ شهر ماکوست . شهبانوسه ساعت تمام به دیدن از اتاقها و گوشه و کنار این قصر مشغول بودند .

میگفتند : «این قصر ۹۸ سال پیش ساخته شد و دبستور سردار ماکو تمام

هرمندانی را که در ساختن این قصر و تزئین آن دست داشتند از کوه بزرگ انداخته‌اند ، تا دیگر قصری شبیه آن‌ساخته نشود!» مردم از «آنالی خانم» زن اقبال- السلطنه سردار ماکوئی و خانم این خانه هم خیلی حرفها میزدند . می‌گفتند : «زن سیاس و باسلیقه‌ای بود ! آنقدر با سلیقه که حالا پس از قرنی شهبانو میتوانست دشت را در خانه او بگذرانند !» از دشت چالدران گذشتیم . با دیدن این خاک پر نعمت ، این مزارع و رودخانه‌های غنی آرزوهای شهبانورا برای این سرزمین بنیاد میآورد :

«من آرزوهای فراوانی برای این مملکت دارم : مثلا برای دریاچه رضاییه که خیلی هم زیباست . دلم میخواهد روی جزیره های کوچک آن متلاها وهتل‌ها بنا بشود ، که مردم روزهای تعطیل را در آن بگذرانند . یا دلم میخواهد روی کوههای پربرف «خانه» پیست های اسکی ایجاد بشود که جوانان این منطقه بتوانند روی آن اسکی کنند . در سفر بلوچستان بندر چاه‌بهار را دیدم که در کنار خلیج زیبائی قرار دارد و من آنرا به خلیج «ریو» در برزیل تشبیه میکنم . دلم میخواهد در آن منطقه امکاناتی ایجاد بشود که مردم برای گردش با تاجا بروند ...»

«دلم میخواهد ... دلم میخواهد...»

قلب شهبانو پر از آرزوهای دور و دراز برای ایران عزیز است . اکنون به سد ارس رسیده‌ایم : سدی که بمنظور

او برای زندگی در این سرزمین دور از غوغای تهران فلسفه خاصی داشت و میگفت : «اینجا راحتم ، چون میتوانم کار فوق‌العاده‌ای انجام بدهم . آدم باید وظیفه سنگینی را که نسبت بوطنش دارد ، انجام بدهد . این ایده‌آلم بود که باشوهرم در ساختمان يك سد بزرگ هنگام باشم . وقتی فكر میکنم پس از ساختمان این سد ، صد ها هكتار از اراضی دشت مغان زیر كشت میروند ، قدرت و قوت بیشتری برای زندگی در این نقطه دور افتاده مییابم !» سرانجام آخرین مراحل این سد بر خراطره فرارسید . در آخرین روز شهبانو همه همراهان خویش را در این سفر از هر طبقه‌ای به ناهار مهمان کردند .

شاید این اولین بار بود که يك راننده اتومبیل ، یا كملك‌لبان هواپیما ، یا مستخدم با ملكه‌ای سر يك میز غذا نشسته بود . شهبانو خطاب بیهمة فرمودند : «در این آخرین ساعات سفری هفت روزمانه میخواستم از همه افرادی که در این سفر بین كلك کردند تشكر كنم : از همه ژاندارمها که بالای تپه‌ها و در مسیر ایستاده بودند ، از همه راننده‌ها که مارا در سیردن این راه طولانی كلك کردند ، از آنها که از تهران همراه ما بودند : تمام خلبانها و كاسکها وبیضوص خیرنگاران که گاهی كار خودشان را هم کنار گذاشته و بمن در عریضه جمع کردن

لطفاً ورق بزیند

هر نوع چین و چروک صورت و بدن درمان پذیر است

بشرطی که از کرم داگرا DAGRA حاوی هورمون استفاده شود تلفن‌های متخصص داگرا (۲۳۲۰۶۷ و ۳۳۱۹۴۰) از ساعت ۴:۳۰ الی ۱:۳۰ بعد از ظهر

پیغام دوتازه عروس

بقیه از صفحه ۹۴

طرف آنها ماموریت دارم برای شام‌نویسیم که: «دخترهای جوان با حراج کردن خودشان، با مهریه، با نرخ‌گذاری روی دخترها شدیداً مخالفتند. آنها انتظار دارند که چند دختر از همین خانواده‌های اشراف، که ماشائله همه‌شان تحصیلکرده آمریکاهم هستند، عمداً آگاهانه بدون مهریه بخانه شوهر بروند و راه را برای هزاران دختر هموطن خود باز کنند. فقط با نشان دادن چنین فهم و درایت و شهامتی است که یک‌دختر میتواند بگوید: من تحصیلکرده‌ام و درس خوانده‌ام و چیزی سرم میشود!»

اگر نامه‌ام را چاپ کنید منتهی بر گردن من و همه دخترهای جوان میگذارید، و در عوض منم پشما قول میدهم که در جشن عروسی‌ام که بسیار ساده و خانوادگی و دوستانه خواهد بود، شمارا هم دعوت کنم.

ارادت‌مند - فرشته - پایور

زندوز - صمیمانه ترین

تبریکات و درودهای ما نثار این دو خانواده جوان، این دو جفت روشنفکر باد! برای هر دو خانواده آرزوی زندگی شیرین و صمیمانه‌ای را داریم و مطمئنیم که این زندگی را هم خواهند داشت چونکه بنای زندگی را بر اصل منطق و عشق و تقوی و محبت و انسانیت ساخته‌اند

پانسیون ویژه برای دانشجویان
و محصلین سیکل دوم
شهرستانها

خیابان شاه مقابل مسجدسجاد کاشی ۳۸۸

آموزشگاه آرایش پرستو

برای دوره جدید هنر جو می‌پذیرد
تلفن ۲۰۱۱۴
چهارراه مولوی مقابل سینما تمدن

وقتی به تهران رفتی ..

موزیک‌چی‌های کردستان در دهکده‌ها با ترانه‌های طرب‌انگیز به استقبال می‌آمدند.



و یادداشت کردن احتیاجات و دردهای مردم کمک کردند. امیدوارم دوسال دیگر با همین تیم سفری باین نقاط بکنیم و ببینیم که همه قولی‌هایی که بمردم داده‌ام انجام شود و خواسته‌هایش برآورده شده است.

امیدوارم خداوند بیهه ما درخامت بایران عزیز توفیق بیشتری عطا کند! از ارس تا رضاییه را با هلیکوپتر رفتیم و از رضاییه یک هواپیمای جت‌شهبانو و همراهان را بتهران بازگردانید. وقتی با آسمان فرودگاه رسیدیم، یک هواپیمای سلطنتی دیگر نیز در آسمان بود: هواپیمای شاهنشاه آریامهر که برای استقبال از شهبانو به فرودگاه تشریف‌فرما شده بودند، دو هواپیمای بفاصله یک دقیقه فرود آمدند. هنگامی که شهبانو از بله‌های هواپیمایین آمدند، شاهنشاه با لحنی تشکر آمیزی بر لب فرمودند: «برنامه سنگین و فشرده‌ای داشتید... همه خبرهای سفرتان را خوانده‌ام!...»

نخستین جملات شهبانو بعد از هفت روز دوری، خطاب شاهنشاه چنین بود: «امیدوارم همه قولی‌هایی که بمردم داده‌ام، جامه عمل بیوشد!»

آغاز مسابقه شوهر سال

بقیه از صفحه ۳

کار تو در خانه! نه! شوهر سال، زن خویش را موجودی برابر با خود، دوست خود و رفیق خویش میدانند. هر جا که او تند می‌رود، به‌راهنمایی‌اش می‌برد، اما هر لحظه مرد بودن خود را بارخ هسر خویش نمی‌کشد و «زن بودن» او را تحقیر نمی‌کند!

شوهر سال مردی است که می‌گوید: «زندگی زناشویی، یک اتحاد مقدس است! وفاداری است، یک شراکت و رفاقت جاودانه است! یک فداکاری همیشگی و از همه بالاتر یک اشتراک مساعی برای بهتر زینت است!» او گاهی هم کیف خرید بدست می‌گیرد و به خرید می‌رود. او گاهی هم در کارهای خانه به‌ممرش کمک میکند. او گاهی هم بجه‌هایش را می‌بخواباند و برای آنها لالایی و قصه می‌گوید. او چنان مردی است که خانه بی‌وجودش، روح ندارد. او چنان مردی است که یکساعت پیش از بخانه آمدنش، خانه از شادی سرشار است: «شوهرم برانم خواهد آمد! دلوز و غنچه‌وار من خواهد آمد!..... بابای مهربان ماهمین حالا از راه می‌رسد!» در نظر شوهر نمونه سال «من» وجود ندارد.

و زندگی خود، نمونه برجسته‌ای از مرد ایرانی خالص، مرد ایرانی امروزی و مدرن، به‌جامعه ارائه می‌دهند. خوشبختانه تعداد این شوهران نمونه، هر سال افزون‌تر می‌شود، زیرا که هر سال به فهم و درایت و انساندوستی مردان ایرانی افزوده‌تر می‌شود. این شوهران نمونه هستند که جامعه نمونه فردا، خانواده نمونه فردا را بنامی - گذارند: خانواده‌ای که دیگر در آن از دعوا و مشاجره و اختلاف وجدانی و اوجم و عصبانیت اثری نخواهد بود.

مسابقه انسانی «شوهر نمونه سال» با استفاده از تجربیات و مشاورت یکا آرنش موسسه (Good Housekeeping Institute) انگلستان در ایران برگزار می‌گردد. این مؤسسه عظیم و مشهور هر سال بهترین شوهر کشور انگلستان یک مدال طلا هدیه می‌کند و او را بر مسند افتخار می‌نشانند.

چگونه شوهر نمونه سال را باید شناخت؟ بسیار ساده است. شوهر سال کسی است که نمی‌گوید: «کار من فقط پول در آوردن است و بس!» شوهر سال کسی است که نمی‌گوید: «مردی گفته‌اند و زنی! کار من در خارج،



ماجراهای کار آگاه مغز پلاتی

مسابقه پلیسی:

شکارچی شکار شده!



«کنراد پراختر»، موجودی تبهکار و بد سابقه بود و بهمین دلیل دشمن فراوان داشت. او که در اثنای يك شکار دسته جمعی مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود، به کارآگاه مغز پلاتی مراجعه کرد و گفت:

امروز در اثنای شکار میخواستند به بهانه اشتباه مرا بکشند.

کارآگاه وقتی ماجرا را از دهان «کنراد» شنید پی برد که حادثه تصادفی بوده نه سوء قصد و هدف «کنراد» متهم کردن یکی از دوستانش است. حالا شما بگوئید. مغز پلاتی از کجا بحقیقت امر پی برد؟

به دو نفر از کسانی که جواب درست بدهند بحکم قرعه یکسال زن‌روز مجانی تقدیم میشود.

نه! اوهیسه می‌گوید «انشاءالله ما، با هم و در کنار هم، کار خواهیم کرد، پول ذخیره خواهیم کرد، و روزی خانه‌ای خواهیم خرید! انشاءالله ما سال دیگر فرش تازه‌ای میخریم! انشاءالله مازن و شوهری خواهیم بود که در بارگاه عدل‌الهی سر بلند و مفتخر خواهیم گفت: «خداوندا! ما سخنان ترا گوش کردیم، و بر روی زمینی که تو آفریده‌ای بذخوشیختی و سعادت افکندیم!»

ما در جست و جوی چنین شوهری هستیم که خانه خود را از روح شادی و عشق و آشتی سرشار کرده است. خلاصه تر بگوئیم: شوهری که کمیاب ترین گوهر این زمانه را به همسر خود بخشیده است: گوهر خوشیختی و سعادت!

شرایط مسابقه:

الف - این مسابقه جالب، شرط مخصوصی ندارد. هر شوهری در هر سن و سالی و با هر شغل و حرفه‌ای و از هر شهر و قریب‌های میتواند داوطلبی خود را برای شرکت در این مسابقه اعلام کند.

ب - شوهر داوطلب میتواند شخصا تقاضانامه‌ای برای شرکت در مسابقه بفرستد، و یا همسر یا فرزندان و یادوستان و اقوام نزدیک میتوانند او را برای شرکت در این مسابقه کاندیدا کنند.

ج - در تقاضا، باید باین نکات اشاره شده باشد:

۱- نام - مشخصات - نشانی و آدرس روشن و سر راست (و شماره تلفن اگر دارید).

۲- سن شوهر.

۳- مدت ازدواج.

۴- تعداد فرزندان و سن و سال و میزان تحصیلات آنها.

۵- شغل و کار و تحصیلات شوهر.

۶- رضایت نامه خانم و همسر و بچه‌ها که طی آن تصدیق کنند که آقا هم شوهر نمونه‌ایست و هم پدری خوب و مهربان و دلسوز.

۷- شرح يك یا دو نمونه از فداکارهائی که شوهر در طول زندگی زناشویی برای خانواده خود انجام داده است. در این قسمت خانمها باید دلایل خود را برای کاندیدا کردن همسرشان به مقام شوهر سال ذکر کنند و با آوردن نمونه‌هائی بگویند که چرا او را شایسته نام شوهر سال میدانند.

۸- ارسال يك قطعه عکس. اگر این عکس دسته جمعی و همراه با اعضای خانواده - یعنی همسر و فرزندان باشد - خیلی بهتر و مناسب‌تر خواهد بود.

مهلت مسابقه:

مهلت مسابقه ده هفته یعنی از امروز تا روز شنبه ۱۸ آبان‌ماه است و تقاضانامه‌ها تا ۱۸ آبان پذیرفته خواهد شد. هر هفته شوهران نمونه در مجله معرفی خواهند شد.

لطفا تقاضا نامه‌ها را با درس زیر بفرستید:

تهران - خیابان فردوسی - موسسه کیهان - زن‌روز - شوهر سال

ستاره‌ها چه میگویند؟

این هفته از شنبه
۲ شهریور تا جمعه
۸ شهریور به شما
چگونه خواهد
گذشت؟

متولدین فروردین

اینرا در نظر داشته باشید که هر موجودی نقطه ضعفی دارد و بدون شک در وجود شما هم نقطه ضعف کوچکی موجود است. در زندگی خصوصی عشاق تغییرات دلپذیری ایجاد میشود. به اتفاق عده‌ای به بیک نیک یا سفر کوتاهی میروید. بعضی از متولدین فروردین‌ماه با شریک زندگی آینده خود آشنا میشوند. با متولدین شهریورماه تفاهم کامل خواهید داشت. در خانواده خونسردی خود را حفظ کنید. در راه دور بکنفر انتظار نامه شما را دارد.

متولدین اردیبهشت

از اراده قوی خود برای برطرف کردن سوء تفاهمی کمک خواهید گرفت. در زندگی خصوصیتان کارها صد در صد مطابق میلان عملی نمی‌شود. به‌عده‌ای از مجردين متولدین اردیبهشت اظهار علاقه و محبت میشود. نگذارید حوادث و شک و دو دلی شما را رنج دهد. با متولدین مردادماه و آبان ماه با سیاست رفتار کنید. برنامه کار خود را سبک کنید و کمی هم به فکر استراحت باشید. در این هفته خرجهای کوچک و بزرگی میکنید.

متولدین خرداد

اضطراب درونی ممکن است شما را به برداشتن يك قدم نابجا و غلط وادار سازد. این دلهره و اضطراب کاملاً ناپیوسته بر آن غلبه کنید. در این هفته تجربه‌های جالب و دلپذیری بدست میآورید. تسخیریه تصمیم نگیرید، زیرا ممکن است آنچه امروز بنظر تان دلپذیر میاید در آینده باعث رنج و عذاب شما شود. شما احتیاج به آزادی و جنب‌وجوش بیشتری دارید. در کنار متولدین مردادماه ساعات دلپذیری می‌گذرانید.

متولدین تیر

کمتر دیگران را بیاد انتقاد بگیرید و بدانید که خود شما هم موجود بدون عیبی نیستید. حالت روحی شما در قضاوتها تان تاثیر دارد. وضع زندگی خصوصی شما در آینده نزدیکی تغییر میکند. با کسانی رفت و آمد کنید که معاشرتشان برایتان دلپذیر باشد. ملاقاتهای جالبی با متولدین شهریورماه خواهید داشت. برای هیج و پوچ، ناراحت و عصبانی نشوید. شما به فکر عملی کردن نقشه‌های مهمتری میافتید. مجردها در فکر سرفرولانی هستند.

متولدین مرداد

غرور و تکبر که بزرگترین دشمن شماست باعث میشود که مرتکب کارهای اشتباهی شوید. چرا به اطرافیان سوء ظن دارید و تصور میکنید که همه میخوانند به شما توهین کنند؟ در این هفته عشاق احساس خوشبختی کرده و برای زندگی آینده خود تصمیم میگیرند. از جانب چند نفر به شما اظهار محبت میشود. اجازه ندهید کسی در کارهای خصوصیتان دخالت کند. ملاقاتهای دلپذیری با متولدین دیماه خواهید داشت.

متولدین شهریور

حتی خوشبخت‌ترین افراد هم مشکلاتی دارند، پس بعضی روبرو شدن با يك مشکل کوچک بد بین و ناامید نشوید. خوش بینی، شما را در پشت سر گذاشتن سختیها کمک میکند. بکنفر به ملاقات شما میاید و برنامه شما را درهم میریزد. با متولدین آذر يك رژیم غذایی مناسب پیروی کنید تا دچار ناراحتیهای معدی نشوید. بیش از اینها مراقب زیبایی و بخصوص سلامت پوست چهره خود باشید.

متولدین مهر

تنبلی باعث عقب ماندگی شما میشود در صورتیکه با محسبات بیشماری که دارید میتوانید در اجتماع شخصی موفق باشید. ثابت کنید که موجود با اراده‌ای هستید و زود بزود تغییر عقیده نمیدهد. سوء تفاهمی بکمک خود شما از بین می‌رود. دوستان تان در مورد عملی کردن نقشه‌های شما پیشنهاد جالبی میکنند. در خانواده اختلاف کوچکی ایجاد می‌شود. با متولدین دیماه دچار اختلاف می‌شوید. با دوستان صمیمی خود تجدید دیدار میکنید.

متولدین آبان

مجبور میشوید که در مورد کار مهمی تصمیم بگیرید. منطقی باشید تا در تصمیم گرفتن اشتباه نکنید. با خوش بینی و اعتماد بنفس با مشکلات روبرو شوید. عیب شما در این است که فقط جنبه‌های بد و سیاه زندگی را می‌بینید. مسائل بطور غیرمنتظره‌ای حل میشود. عقیده خود را به دیگران تحمیل نکنید. با متولدین شهریورماه تفاهم و توافق خواهید داشت. تمرین های ورزشی، سلامت شما را بیمه میکند.

متولدین آذر

با داد و بیداد و پرخاشگری هیچ مسئله‌ای حل نمیشود. دیگران را مجبور نکنید عقیده شما را بپذیرند. از موقعیت‌های مناسبی که در زندگیتان پیش میاید برای تصمیم گرفتن در مورد زندگی آینده خود استفاده کنید. دوستان در کنار شما احساس آسایش میکنند. ملاقاتهای دلپذیری با متولدین بهمن ماه خواهید داشت. شما باید به ساعات خواب و استراحت خود بیفزائید. هدف اصلی خود را معین کنید و برای رسیدن به آن تلاش کنید.

متولدین دی

شما به خطاهای دیگران زود پی می‌برید، اما هرگز متوجه نمیشوید که خودتان هم گاه و بیگاه مرتکب اشتباه میشوید. باید خودتان را از يك دوستی نابجا کنار بکشید. وضع زندگی تان در آینده نزدیکی تغییر میکند. دوستان قدیمی خود را فراموش نکنید. آرامش محیط خانواده بستگی به رفتار شما دارد. ملاقاتهای دلپذیری با متولدین مردادماه خواهید داشت. ورزش به بهبود وضع روحی و جسمی شما کمک می‌کند.

متولدین بهمن

نگذارید دیگران با آزادی کامل بار مسؤولیتهاشان را بدوش بکشند و وظایف خود را عملی کنند. حتی اگر قصدتان کمک به دیگران است، بهتر است در کارشان دخالت بیجا نکنید. هرکس باید شخصا تجربه بدست آورد. با اشخاص جالبی آشنا میشوید. وقتی عصبانی هستید تصمیم نگیرید. در خانواده جنب و جوش دلپذیری ایجاد میشود. ملاقاتهای مهمی با متولدین شهریورماه خواهید داشت.

متولدین اسفند

وقتی مسؤولیتی را بپذیرفتید باید تا به آخر آنرا عملی کنید، حتی اگر خودخواهی یا تنبلی مانع شود. افراد جالبی دور و بر شما را میگیرند و بشما اظهار علاقه میکنند. ملاقاتهای دلپذیری با متولدین مردادماه خواهید داشت. در برنامه غذایی خود نظم و ترتیب برقرار کنید. پیشنهاد کار جالبی بشما میشود. موقعیت اجتماعی و وضع مالی شما بهتر میشود. موفقیت شما بستگی به اراده شما دارد. منفی‌باف نباشید.



کافکند و بیواری ساندرسن
قابل شستشو



نماینده انحصاری شرکت سهامی بخش لاینوم ایران
تهران - چهارراه کاج - تلفن ۴۷۰۷۰ - ۴۱۰۴۰

کرکره رودنی

سایه روشن

RODNEY

U.S.A.

۷۵۰۰۰
۷۵۱۱۱

سایه روشن خیابان قدیم شمیران تلفن

نماینده انحصاری
در ایران

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**